

شرم

نوشته ی: سلمان رشدی

ترجمه ی: مهدی سبحانی

۱

گزیز از میهن

فصل اول

بالا بر

در شهر دورافتاده ی مرزی **کاف** که اگر از بالا دیده می شد بیش از هر چیز به یک دمبل بی قواره می مانست، زمانی سه خواهر دوست داشتنی و مهربان زندگی می کردند. اسم هایشان... اسم های واقعیشان هیچ وقت به کار بُرده نمی شد، درست مثل آن ظرف های چینی عالی که بعد از شب فاجعه ی مشترکشان در گنجه ای در بسته گذاشته شد و حتی جایش کم کم از یاد رفت، به طوری که سرویس هزار پارچه ی چینی ساخت کارخانه ی گرادنر روسیه ی تزاری به صورت افسانه ای خانوادگی در آمد که دیگر باورشان نمی شد واقعیتهای داشته باشد...

بیش از این حاشیه نمی روم و می گویم که نام خانوادگی سه خواهر **شکیل** بود و همه، آن ها را (به ترتیب سن) **چانی** و **ماتی** و **باتی** می نامیدند.

و روزی از روزها پدرشان مُرد.

آقای شکیل پیر، که زنش هجده سال پیشتر مُرده بود، عادت داشت شهری را که در آن زندگی می کرد **جهنم دره** بنامد. در آخرین هذیان پیش از مرگ به پُرگویی بی پایان و اغلب نامفهومی افتاد که خدمتکاران خانه از لابلای آن گهگاه دشنام ها و حرف های رکیک و نفرین هایی آن چنان شنیع را می شنیدند که هوای دُور و بر تخت پیرمرد را به جوشش در می آورد. در این وراجی نهایی، پیرمرد تنهای تلخکام، نفرتی را که همواره از شهر زادگاهش داشت بارها و بارها تکرار می کرد، گاه نفرین می کرد که اجنه به جان شهر بیفتند و انبوه درهم برهم خانه های توسری خورده ی تاپاله رنگ پیرامون بازار را خراب کنند، گاه با کلمات مرگ آلودش آرزو می کرد محله ی پادگان با ساختمان های سفید بی روح نخوت آلودش نیست و نابود بشود.

همین دو بخش بود که به دو گوی شباهت داشت و شهر را به شکل دمبل در می آورد: شهر کهنه و پادگان، که در اولی مردمان بومی استعمار زده می نشستند و در دومی استعمارگران بیگانه، یا انگریزی ها، یا سروران انگلیسی.

شکیل پیر از این هر دو دنیا نفرت داشت و از سال ها پیش خودش را در خانه ی بلند غول آسای دژمانندش زندانی کرده بود که پنجره اش رو به حیاطی تاریک و چاه مانند باز می شد. خانه در کنار میدان بزرگی قرار داشت و از بازار و پادگان به یک فاصله بود. آقای شکیل که در بستر مرگ افتاده بود، از یکی از معدود پنجره های رو به بیرون می توانست گنبد ساختمان بزرگ هتلی را ببیند که به سبک نئوکلاسیک اروپایی بنا شده بود و چون سرابی از دل خیابان های محله ی ستوه آور پادگان قد می کشید و در داخلش تفران هایی طلایی بود و میمون های دست آموزی با اونیفورم های یراق دار و کلاه پیشخدمتی و ارکستر بزرگی که هر شب در تالار گچ بری شده و آکنده از گیاهان شگرف، رُزهای زرد و ماگنولیا های سفید و نخل های سبز و لاجوردی سر به سقف کشیده، آهنگ های رقص می نواخت. و این هتل **فلاشمن** بود که گنبد بزرگ طلایش همان زمان هم ترک داشت، با این همه همچنان می درخشید و سرفرازانه دوره ی کوتاه و زودگذر افتخارش را به رخ می کشید.

هر شب در زیر آن گنبد، افسران چکمه پوش انگریزی و آقایان کراوات سفید و خانم های موفر فری و چشم گرسنه گرد هم می آمدند، از خانه هایشان به آنجا می رفتند تا با هم برقصند و خیال کنند آدم هایی پُررنگ و جلا هستند، حال آن که در واقع همه سفید بودند، یا شاید هم خاکستری، و این ناشی از اثر مخرب گرمای سخت منطقه بر پوست ظریفشان بود که به هوای ابری عادت داشت، و همچنین به این خاطر که در گرمترین و نامساعدترین ساعت های وسط روز هم شراب بورگوندی می خوردند و هیچ اعتنایی به کبد خودشان نداشتند. پیرمرد صدای موسیقی سروران امپریالیست را می شنید که از هتل به گوش می رسید و آکنده از شادمانی بود، و به صدای بلند و رسا آن هتل آرزویی را نفرین کرد.

فریاد زد: "پنجره را ببند که مجبور نباشم دم مرگی این زر زر را بشنوم."

و بعد از آن که **حشمت بی بی**، خدمتکار پیر، پنجره را بست، کمی آرام گرفت و با آخرین رمقی که برایش مانده بود سیل ناسزاهای هذیان آمیزش را به طرف دیگری روانه کرد.

حشمت بی بی از اتاق بیرون دوید و جیغ زنان سه دختر پیرمرد را صدا زد: "زود باشید بیایید که پدر جی تان دارد جانش را تسلیم شیطان می کند."

آقای شکیل دست از سر دنیای بیرون برداشته بود و داشت خودش را نفرین می کرد، آخرین دشنام های دم مرگش خطاب به خودش بود. حشمت بی تابانه داد می زد: "خدا می داند چه اش شده، اما هر چه هست وضعش خراب است."

پیرمرد زن مُرده بچه هایش را با کمک دایه های پارسی و مسیحی بزرگ کرده بود، با تربیت اخلاقی پولادینی که عمدتاً مسلمانی بود، هر چند که چانی اغلب می گفت که خشکی پدرش بیشتر از اثر آفتاب بوده است. سه دختر تا روز مرگ پدرشان در اندرونی آن خانه ی دخمه آسا زندانی بودند، هیچ آموزشی ندیده بودند و سرگرمیشان این بود که زبان های تازه ای برای گفتگو با یکدیگر بسازند یا درباره ی چگونگی تن مرد خیال پردازی کنند.

در سال های پیش از بلوغ، اندام های آمیزشی شگرفی را پیش خودشان مجسم می کردند، مثل دو فرورفتگی روی سینه ی مرد که برآمدگی سینه ی خودشان در آن چفت می شد، چون همانطور که بعدها شگفتزده به یاد می آوردند، خیال می کردند که: "بارآوری باید از راه سینه انجام بشود." این عزلت بی پایان پیوندی را میان سه خواهر به وجود آورد که هرگز شکسته نشد. شب ها پشت کرکره ی پنجره ای می نشستند، گنبد طلایی هتل بزرگ را نگاه می کردند و تنشانشان را به آهنگ موسیقی اسرارآمیز رقص تکان می دادند...

و گفته می شود که در ساعت های رخوت آلود بعدازظهر همدیگر را به آرامی نوازش می کردند و شب ها دست به کار افسونی نهانی می شدند تا پدرشان هر چه زودتر بمیرد. اما می دانیم که بدگویان هر چه دلشان بخواهد می گویند، به ویژه درباره ی زنان زیبایی که پنهان از چشم هیز مردها زندگی می کنند. آنچه تقریباً مسلم است، این است که در همین سال ها و مدت ها پیش از قضیه ی رسوایی بچه، سه خواهر باکره با همه ی اشتیاق انتزاعیشان به بچه دار شدن پیمانی نهانی بستند که همواره همبسته بمانند و پیوند دُوران جوانیشان را حتی پس از مادر شدن حفظ کنند: یعنی که تصمیم گرفتند در بچه داری با هم شریک باشند. گفته می شود که این پیمان نامه را با مخلوطی از خونشان امضا کردند و سپس آن را سوزاندند و خاکستر کردند تا فقط در خاطره های خودشان باقی بماند، اما تکذیب یا تأیید این داستان احماقانه از من ساخته نیست.

هر چه بود، به مدت بیست سال فقط یک بچه داشتند که اسمش **عمر خیام** بود.

این ماجرا در قرن چهاردهم اتفاق افتاد، البته چهاردهم هجری. خیال نکنید که این نوع داستان ها همیشه مال زمان های خیلی خیلی دور است، رمان را نمی شود به راحتی شیر هموژنیزه کرد، و تاریخ آن طرف ها تا همین چند سال پیش با هزار و سیصد شروع می شد...

وقتی حشمت بی بی گفت که پیرمرد دارد می میرد، سه خواهر روشنترین پیرهنی را که داشتند پوشیدند و به دیدن پدرشان رفتند. دیدند که دچار شرمی خفه کننده است و با غصه و ناله از خدا می خواهد که او را برای همیشه به گوشه ی برهوتی از جهنم، به جای دور افتاده ای در مرز دوزخ تبعید کند. بعد ساکت شد، و چانی دختر بزرگتر تنها چیزی را که در آن لحظه برای هر سه شان اهمیت داشت به شتاب پرسید: "پدر، حالا دیگر ما خیلی پولدار می شویم، مگر نه؟"

پیرمرد پا به مرگ با دشنامی گفت: "سلیطه ها، خیال کرده اید."

در صبحی که پیرمرد بد دهن مرد، روشن شد که ثروت خانواده ی شکیل آن دریای بیکرانی نیست که همه خیال می کردند، بلکه حفره ای عظیم و خالی است. آفتاب سوزان بی کفایتی اقتصادی او آن دریاها را پول نقد را خشک کرده

بود. (بی کفایتی ای که توانسته بود به مدت چند ده سال آن را در پس ظاهر پُرهیبت پدرانه و بداخلاقی و نخوتی پنهان بدارد که زهر آگینترین مُرده ریگی بود که برای دخترهایش هم گذاشت.)

در نتیجه، چانی و مانی و بانی سراسر چله ی عزاداری را به تسویه حساب با طلبکارانی پرداختند که در زنده بودن پدرشان هرگز جرأت پافشاری نداشتند اما دیگر حاضر نبودند حتی یک لحظه برای گرفتن طلبشان (و بهره ی مرکب آن) صبر کنند. سه دختر از گنج عزلتی که عمری را در آن به سر بُرده بودند بیرون آمدند و چهره هایشان آکنده از انزجاری مؤدبانه در برابر کرکس هایی بود که به لاشه ی آینده نانگیری پدرشان هجوم می آورند؛ و چون با این اعتقاد بزرگ شده بودند که هرگز نباید درباره ی پول و یک موضوع دیگر با غریبه ها حرف زد، اسنادی را که رباخواران طلبکار نشانشان می دادند خوانده امضا کردند و آنچه را هم که برایشان مانده بود به باد دادند.

در نتیجه، املاک پهناور دُور و بر شهر کاف، که تقریباً هشتاد و پنج درصد زمین های خوب و حاصلخیز آن منطقه ی بسیار خشک و سترون را تشکیل می داد، از دستشان رفت.

سه خواهر ماندند و همان خانه ی عظیم بی در و پیکر که از زمین تا سقف آکنده از اثاثه و خُرد و ریز بود و چند خدمتکاری در آن می پلکیدند، خدمتکارانی که نرفتشان نه چندان از سر وفاداری که به خاطر ترسی بود که هر زندانی ابدی از دنیای بیرون حس می کند. و همانطور که شاید رسم همه ی کسانی باشد که تربیتی اشرافی داشته اند، سه خواهر با فهمیدن این که آهی در بساطشان مانده است تصمیم گرفتند میهمانی بزرگی بر پا کنند.

در سال های بعد، سرگذشت آن شب معروف را بارها برای هم تعریف می کردند و در این حال لحنشان حالت شادمانی ساده ای به خود می گرفت و این توهم را درشان به وجود می آورد که هنوز جوانند. اول چانی شکل شروع می کرد که روی یک صندلی راحتی چوبی کنار دو خواهرش نشسته بود و می گفت: "کارت های دعوت را دادم در محله ی پادگان چاپ کردند."

با یادآوری ماجرای قدیمی شادمانه گلخنده می زد و بعد می گفت: "آن هم چه کارت هایی، با حروف برجسته ی طلایی روی کاغذی به سفتی چوب. هر کدام از آن کارت ها مثل تقی بود که آدم توی چشم سرنوشت بیندازد."

مانی در دنباله حرفش می گفت: "همینطور توی چشم های بسته ی پدر مُرده مان، برای او حکم زشت ترین و بی شرمانه ترین کارها را داشت. به او نشان می داد که نتوانسته اراده اش را به ما تحمیل کند."

بانی می گفت: "همانطور که تنگدستی ما هم ناتوانیش را در زمینه ی دیگری نشان داد."

در آغاز به نظرشان می رسید که شرمندگی دم مرگ پدرشان از آنجا می آمد که می دانست به زودی ورشکسته خواهند شد، اما بعدها احتمالات دیگری را هم پیش کشیدند. چانی گفت: "شاید هم در آن دم مرگ می دید که در آینده چه خبرها می شود."

خواهرانش گفتند: "خوب شد، پس او هم با همان غصه ای مُرد که ما را دچارش کرد."

خبر آفتابی شدن خواهران شکل به سرعت در شهر پیچید. و در آن شبی که از مدت ها پیش همه منتظرش بودند خانه ی کهنه شان به اشغال فوجی از نوازندگان در آمد که نوای دامپیرهای سه سیم و سارانداهای هفت سیم و نی

لبک ها و دنبک هایشان از بیست سال پیش در آن خانه ی زهدزده شنیده نشده بود؛ لشکری از نانوا و قناد و آشپز، با ابزارهای پخت وارد خانه شدند.

هر چه خوردنی بود از دکان های شهر بیرون کشیدند و آن ها را در خیمه ی عظیم رنگارنگ شامیانه ای چیدند که وسط حیاط بر پا شده بود و آینه دوزی هایش شکوه تدارکات مهمانی را باز می تاباند. اما به زودی روشن شد که نخوت سه خواهر، که پدرشان آن را تا مغز استخوان آنان نفوذ داده بود، در انتخاب مهمانان آن شب اثری قطعی گذاشته است. پیش از آن هم، به خیلی از مردمان سرشناس کاف به شدت برخورد کرده بود که سه خواهر نامدار، آنان را قابل همنشینی ندانسته و کارت های زرکوبی را که در همه ی شهر حرفش بود برای آنان نفرستاده بودند. اما بعد روشن شد که گناه سه خواهر نه فقط قصور که تقصیر هم هست، چون بزرگترین اهانت را به مردمان شهر روا داشته بودند: کارت های دعوتشان نه فقط به خانه ی برگزیدگان محلی فرستاده نشد، بلکه از محله ی انگریزی ها و سالن های رقص خارجی های رقصنده سر در آورد. خانه ای که در آن همه سال ها به روی مردمان محلی بسته مانده بود، همچنان برای همه به جز عده ای انگشت شمار بسته ماند؛ اما بعد از ساعت کوکتل هتل فلاشمن، انبوهی از خارجیان اونیفورم پوش و لباس رقص به تن کرده به دیدن سه خواهر رفتند. امپریالیست ها!- آقایان خاکستری پوست و خانم های دستکش به دستشان!- با سر و صدا و چهره های خندان و چاپلوس وارد خیمه ی آینه آذین شدند.

چانی، مادر پیر، می گفت: "الکل هم بود." و با یادآوری این خاطره ی رسوایی آمیز دست هایش را شادمانه به هم می کوبید. اما یادآوری هایشان همواره در این نقطه می ایستاد، و لحن هر سه شان به نحو غریبی گنگ می شد؛ در نتیجه من نمی توانم انبوه شاخ و برگ شگرفی را که در دل تاریخ این همه سال ها درباره ی آن شب بر سر زبان ها افتاده است به کناری بزنم و به حقیقت برسم.

آیا راست است که معدود مهمانان غیر سفید پوست آن شب- زمیندارهای محلی و خانم هایشان، که زمانی ثروتشان در مقایسه با کرورهای خانواده ی تشکیل هیچ بود- با هم در گوشه ای جمع شده بودند و با خشم و ناباوری جفتک انداختن انگلیسی ها را تماشا می کردند؟ آیا راست است که همه شان بعد از چند لحظه با هم بیرون رفتند و سه خواهر را با مقامات مستعمراتی تنها گذاشتند، بی آن که به نان و نمکشان لب زده باشند؟

تا چه اندازه حقیقت دارد که سه خواهر، با چشمان رخشنده از هیجان، در سکوتی پُروقار به سراغ تک تک افسران می رفتند و حالتشان چنان بود که انگار آنان را سبک و سنگین می کردند، انگار برافراشتگی سیبل های موم زده و صلابت آرواره هایشان را می سنجیدند. و بعد (باز بنا به آنچه بر سر زبان ها است.) سه خواهر همزمان دست هایشان را به هم کوبیدند و به نوازندگان دستور دادند موسیقی رقص غربی بزنند، موسیقی ای که چون به زور از سازهای حیرت زده آن نوازندگان محلی بیرون می زد حالتی سخت شیطانی می یافت.

گویا در سرتاسر شب رقص ادامه داشت. همین رسوایی می توانست برای بی آبرو کردن سه دختر تازه یتیم کافی باشد، اما از این بدتر هم در راه بود. کمی پس از پایان مهمانی، بعد از آن که نوازندگان خشمگین رفتند و کوهی از غذای لب زده جلوی سگ های ولگرد ریخته شد- چون نخوت سه خواهر اجازه نمی داد که خوراک همگنانشان میان بینوایان پخش شود- در کوچه و بازار کاف چُو افتاد که یکی از سه خواهر برمامگو در همان شب جنون آمیز آبستن شده است.

بی شرم. بی شرم! بی آبرو!

اما به فرض این هم که خواهران شکیل به شدت دچار شرمندگی بوده باشند، از ظاهرشان چیزی بر نمی آمد. برعکس، حشمت بی بی را که هنوز بینشان مانده بود به کاف فرستادند تا چیره دست ترین صنعتگر شهر به اسم **میستری یعقوب بلوچ** را به کار بگیرد و درشت ترین قفل و زنجیر ساخت خارجی را که در مغازه ی آهن آلات **ماشاء الله** بافت می شد بخرد. این قفل و زنجیر آن چنان بزرگ و سنگین بود که حشمت بی بی برای بردنش قاطری کرایه کرد. صاحب چارپا پرسید: "خانم هایت دیگر این قفل را می خواهند چه کار؟ کاری که نباید می شد شده!" که حشمت در جوابش چشمی دراند و گفت: "الهی که نوه هایت روی قبر..."

میستری یعقوب صنعتگر آن چنان تحت تأثیر آرامش خشونت آمیز عجوزه ی ماقبل تاریخی قرار گرفت که با میل سفارش او را پذیرفت و بی آن که لب از لب باز کند دست به کار شد. به دستور او در بیرون از ساختمان بالابری را ساخت که سه آدم بزرگ در آنجا می گرفتند و به کمک موتور و چند قرقره می توانست چیزها را بالا و پایین ببرد. حشمت بی بی تأکید داشت که دستگاه به نحوی ساخته شود که لازم نباشد ساکنان خانه برای به کار انداختنش سرشان را از پنجره بیرون بیاورند و حتی انگشت کوچکشان هم نباید دیده می شد. بعد به شمردن جزییات عجیبی پرداخت که باید برای ایمنی آن دستگاه شگرف ساخته می شد. گفت: "یک فنری درش کار بگذار که از داخل خانه بشود به کارش انداخت و با کشیدنش کف دستگاه باز بشود. بعد اینجا و آنجا و آنجا صفحه هایی مخفی کار بگذار که ازشان خنجرهای تیزتیزی به درازی هجده بند انگشت بیرون بزند. برای این که کسی مزاحم خانم هایم نشود."

به این ترتیب، در آن بالابر اسرار وحشتناکی نهفته بود. میستری یعقوب بی آن که حتی یک بار نگاهش به یکی از سه خواهر بیفتد کارش را به پایان رساند، اما سه چهار هفته بعد در حالی که در شکم خودش چنگ می زد و خون بالا می آورد و در جوی خاک آلودی به خودش می پیچید مُرد و شایع شد که سه خواهر بی شرم به او زهر خورنده اند تا راز آن آخرین و اسرارآمیزترین کارش را به گور ببرد. اما برای رعایت انصاف باید گفت که تحقیقات پزشکی این شایعه را نفی می کرد. یعقوب بلوچ از مدت ها پیش دچار درد پراکنده ای در ناحیه آپاندیس بود و تقریباً شکی نیست که به مرگ طبیعی مُرد، و دل پیچه ی دم مرگش نه ناشی از زهر اسرارآمیز سه خواهر متهم به آدمکشی که پیامد طبیعی و شناخته شده ی ورم صفاق یا چیزی شبیه به این بوده است.

سرانجام روزی رسید که سه خدمتکار مرد خواهران شکیل، درهای سنگین چوبی و برنجی خانه را بستند. درست پیش از آن که درهای عظیم عزلت به روی سه خواهر بسته شود تا به مدتی بیش از نیم قرن بسته بماند، دسته ای از فضول های شهر که در آن بیرون جمع شده بودند چرخه ی دستی را دیدند که قفل بی اندازه بزرگ انزوای سه خواهر روی آن برق می زد. و پس از بسته شدن درها، صدای قفل بزرگ و چرخیدن کلید در آن، از آغاز دوره ی پرده نشینی شگرف سه زن رسوا و همچنین خدمتکارانشان خبر داد.

بعدها روشن شد که حشمت بی بی در آخرین باری که به شهر رفت، پاکت های در بسته ای را به فروشگاه های عمده و موسسات خدماتی شهر تسلیم کرد که حاوی سفارش های دقیق و مفصل بود؛ به طوری که پس از آن در روز و ساعت معینی، زن رختشو یا خیاط یا کفشدوزی که از پیش انتخاب شده بودند، و همچنین فروشندگان گوشت، میوه، گل و نوشت افزار و وسایل خرازی، سیزی، کتاب، نوشتابه های گازدار و بی گاز، مجله های خارجی، روزنامه، روغن، عطر، سرمه و پوست اکالیپتوس مخصوص شست و شوی دندان، ادویه، صابون، وسایل آشپزخانه، قاب، ورق بازی و سیم های مخصوص آلت های موسیقی خودشان را به پای آخرین دستگاه ساخت میستری یعقوب می رساندند، به نشانه ای که از پیش تعیین شده بود سوت می زدند و بالابر پایین می رفت و سفارش هایی را که روی کاغذ نوشته شده بود به دستشان می رساند. به این ترتیب خواهران شکیل توانستند خودشان را به طور کامل از دنیای بیرون دور نگه دارند، و به خواست خودشان به عزلتی برگشتند که تنها برای مدت کوتاهی پس از مرگ پدرشان از

آن بیرون آمده بودند؛ و تدارکات جزییات زندگی در بسته شان چنان بود که نشان می داد گوشه گیری نه برای توبه که از سر غرور است.

اینجا یک مسأله ی حساس مطرح می شود: زندگیشان را چگونه تامین می کردند؟

نگارنده با آن که از رفتار سه خواهر تا اندازه ای احساس شرمندگی می کند، و پیش از این هم مجبور بوده است برخی پرسش ها را بی جواب و گنگ بگذارد، تنها برای اثبات این که در موارد مطلقاً ضروری می تواند به هر سؤالی پاسخ روشن بدهد در اینجا فاش می کند که حشمت بی بی در آخر کار پاکتی را هم به موسسه ای در شهر داد که از همه بدنام تر بود، جایی که مقررات قرآن درباره ی حرمت ربا به چیزی گرفته نمی شد، جایی که قفسه ها و صندوق های انبارش زیر سنگینی انبوهی از آوارهای بسیاری زندگی های ویران شده ناله می کرد...

لعنت بر شیطان.

خلاصه بگویم که پیش **چالاک صاحب** رفت که کارش رهن گیری و رباخواری بود. و بعد از آن روز، این پیرمرد هم که مثل مداد لاغر بود و چشم هایی دریده و معصومانه داشت گهگاه (و البته در تاریکی شب) خودش را به پای بالابر می رساند، روی جنس هایی که داخل بالابر بود قیمت می گذاشت و همانجا پول نقدی معادل کمابیش هجده درصد ارزش واقعی آن اشیای پُرارزش به گرو گرفته را روانه ی آن خانه ی سکوت می کرد. سه مادر بچه ی آینده، عمر خیام شکیل، گذشته را که تنها سرمایه شان بود برای به دست آوردن آینده خرج می کردند.

اما کدامشان آبستن بود؟

چانی، خواهر بزرگتر یا مانی وسطی یا بانی کوچک؟ هیچ کس حتی بچه ای که به دنیا آمد هرگز این را ندانست. همبستگی شان خلل ناپذیر بود و برای حفظ آن به کوچکترین جزییات دقت می کردند. فکرش را بکنید: از خدمتکارانشان خواستند که برای اثبات وفاداریشان به آنان به قرآن قسم بخورند. و خدمتکاران هم با سه خواهر در آن زندان خودخواسته ماندند و تنها زمانی از آنجا بیرون رفتند که کفن پوش بودند و جنازه شان را دستگاه یعقوب بلوچ پایین می بُرد. در سراسر دوران آبستنی هیچ پزشکی به خانه فراخوانده نشد. و سه خواهر می دانستند راز نگه نداشته سرانجام از درز دری یا سوراخ کلیدی یا پنجره ی بازی بیرون می رود و کار به جایی می رسد که همه همه چیز را می دانند اما معلوم نیست از کجا می دانند...

بله، سه خواهر در همه ی این مدت همبستگی پُرشور و بی مانندی را که چشمگیرترین خصلتشان بود نشان می دادند و هر سه با هم به داشتن عوارض آبستنی- که تنها یکیشان به راستی داشت- وانمود می کردند.

چانی پنج سال از بانی بزرگتر بود. اما به خاطر لباس های یک شکلی که هر سه خواهر می پوشیدند، و در نتیجه زندگی شگرفی که برای خودشان انتخاب کرده بودند، آن چنان به هم شبیه شده بودند که حتی خدمتکاران هم گیج می شدند. گفتم که زن های زیبایی بودند: اما نه از آن زنان مه لقای چشم بادامی که شاعران آن گوشه ی پرت افتاده دوست دارند، بلکه درشت صورت و تنومند بودند و چهره هایی پُرصلابت و تا اندازه ای حتی خشن داشتند. و کمرگاه و سینه ی هر سه شان همزمان رو به فربهی رفت. هنگامی که یکیشان صبح ها احساس ناراحتی می کرد، دو خواهر دیگر هم در کمال همبستگی و هماهنگی دچار دل آشوب می شدند؛ به طوری که نمی شد گفت ناراحتی کدامشان اول شروع شده است. شکم های هر سه شان همزمان بزرگ و بزرگتر می شد تا به زمان زایمان برسد. بدیهی است که این همه می توانست نتیجه ی بهره گیری از بالش و کهنه و حتی بُخورهای قی آور باشد، اما من به

شدت معتقدم که با این گونه برداشت ها عشق ژرف میان سه خواهر دستکم گرفته می شود. گرچه از نظر علمی امکان ندارد، من حاضرم قسم بخورم که سه خواهر آن چنان صادقانه می خواستند در مادری یکدیگر شریک باشند- و می خواستند شرمندگی ناشی از آبستنی نامشروعی را به پیروزی نهایی یک زایمان مشترک تبدیل کنند- که دو بارداری خیالی را همراه یک آبستنی حقیقی کردند و همزمانی رفتارشان ایجاب می کند که نوعی ذهنیت مشترک در کار بوده باشد.

در یک اتاق می خوابیدند، همزمان با هم و یار می کردند و دلشان چیز واحدی را می خواست- نان بادامی، گل یاسمن، مغز کاج، خاک-؛ کارکرد طبیعی بدن هایشان به یک شکل بود. هر سه به یک وزن بودند، با هم خسته می شدند، هر روز صبح همزمان بیدار می شدند، انگار که کسی زنگ زده باشد؛ دردهای مشابهی را حس می کردند، در زهدان هایشان یک جنین واقعی و دو بچه ی خیالی لگد می زدند و با دقت یک دسته رقص هماهنگ شده حرکت می کردند... با هم درد می کشیدند و می توانم به جرأت بگویم هر سه دارای این حق شدند که مادر مشترک بچه ی آینده باشند. و هنگامی که زمان زایمان یکیشان سررسید- که حتی نمی توانم بگویم کدامشان بود- هیچ کس ندید که زهدان کدام یک به کار افتاد و دست کدامشان در اتاق خواب را از تو قفل کرد. هیچ چشم بیگانه ای شاهد آن سه زایمان- یکی حقیقی و دو تا خیالی- نبود. هیچ کس آن لحظه را ندید که برآمدگی ساختگی دو شکم فرو نشست و از شکم سومی نوزاد بی پدر بیرون آمد، یا لحظه ای که دست ها عمر خیام شکل را گرفت و او را از پا آویزان کرد و به پشتش کوبید.

قهرمان داستان ما، عمر خیام، اولین نفس هایش را در آن خانه ی بزرگ باور نکردنی کشید که اتاق هایش به شمار نمی آمد؛ چشمانش را باز کرد و در چارچوب پنجره ی بازی تصویر واژگون یال های شوم کوه های محال را در ته افق دید. یکی از مادر هایش- کدام یک؟- او را از قوزک پا گرفت و آویزان کرد و دستی به پشتش کوبید تا هوا وارد شش هایش بشود... و سرانجام نوزاد همچنان که به کوهسار واژگون زل زده بود، به گریه افتاد.

پس از آن که صدای چرخیدن کلیدی در قفل در شنیده شد، حشمت بی بی خجولانه به اتاق رفت و خوراک و آب و ملافه ی پاک و اسفنج و صابون و حوله بُرد، و دید که هر سه خواهر روی تخت بزرگی نشسته اند که پدرشان در آن مُرده بود. تخت پهناور ستون داری از چوب آکاژو که روی ستون هایش نقش مارهای درهم پیچیده کنده شده بود که به طرف بهشت زربفت طاقی بالای تخت می رفتند. هر سه خواهر دارای حالت شادی و رضایتی بودند که در خور هر مادری است؛ و نوزاد دست به دست می شد و از شش پستان شیر می خورد که هیچ کدام خشک نبود.

عمر خیام شکل در نوجوانی کم کم متوجه می شد که در پیش و پس از تولدش برخی بی قاعدگی ها در کار بوده است. آن هایی را که به پیش از تولدش مربوط می شد دیدیم. اما پس:

چانی، مادر بزرگتر، در هفتمین سالگرد تولدش به او گفت: "به هیچ وجه حاضر نشدم اسم خدا را در گوشت بخوانم."

در هشتمین سالگرد تولدش مانی وسطی گفت: "اصلاً حاضر نبودم موهای سرت را بتراشم. به هیچ کس اجازه نمی دادم دست به آن موهای قشنگ سیاه سیاهت بزند که از بچگی داشتی."

درست یک سال بعد، مادر کوچکترش با لحنی جدی گفت: "در هیچ شرایطی اجازه نمی دادم ختنه ات کنند. یعنی چه؟ موز نیست که پوستش را بکنند."

عمر خیام شکل بدون هیچ آشنایی با قیچی و تیغ سلمانی، و نابرخوردار از تأیید الهی پا به زندگی گذاشت.



خیلی ها هستند که این را لطمه ی بزرگی به زندگیشان می دانند.

در تخت مُرده ای به دنیا آمد که گذشته از پرده و پشه بند شبخ پدربزرگی هم بالای آن آویزان بود. پدر بزرگی که خودش را به مرزهای دورافتاده ی جهنم تبعید کرد. و اولین چیزی که هنگام تولد به چشمش آمد کوه هایی کج و کوله بود... عمر خیام شکیل از همان اولین روزها دچار حس و آژگونگی و پا درهواپی شد. و چیزی از این هم بدتر: این ترس که داشت روی لبه ی دنیا زندگی می کرد، آن چنان نزدیک لبه که هر لحظه ممکن بود پایین بیفتد. از طبقه بالای خانه، به کمک دوربینی قدیمی چشم انداز برهوت پایین کاف را تماشا می کرد و به این باور می رسید که کنار لبه ی دنیا زندگی می کند و در ته افق و در آن سوی کوهستان های محال خلاء عظیمی قرار دارد. خلایی که پیایی در کابوس هایش می دید که به آن پرت می شد. نگران کننده ترین جنبه ی این کابوس ها این بود که در خواب حس می کرد سقوطش بدون خلاء طبیعی است و لیاقت بیش از آن را ندارد... زیر پشه بند از خواب می پرید، خیس عرق بود و نعره می زد از این که می دید کابوسش او را از بی ارزشیش باخبر می کند. و از این خبر خوشش نمی آمد.

در همین سال های نوباوگی بود که تصمیم گرفت هر چه کمتر بخوابد؛ تصمیم برگشت ناپذیری که در سراسر زندگی به آن پایبند بود تا جایی که در آخر کار، در زمانی که همسرش انگار دود شد و به هوا رفت- نه، این نشد، هیچ پایانی را نباید پیش از آغاز و وسط ماجرا آورد، گرچه پژوهش های تازه ی علمی نشان داده است که در درون برخی از انواع سیستم های بسته به کمک فشار شدید می توان زمان را واداشت که به عقب برگردد به نحوی که معلول پیش از علت بیاید. و این درست همان پیشرفتی است که داستان نویسان باید از آن بهره‌مند، چون کار را به دیوانگی می کشاند!- بله، در این تصمیم به آنجا رسیده بود که هرشب فقط چهل دقیقه می خوابید؛ و همین چرت کوتاه خستگی را در می کرد. چقدر کوچک بود هنگامی که این تصمیم درخور آدم های خیلی بزرگتر را گرفت تا از واقعیت ناخوشایند دنیای خواب به توهم خوشایندتر زندگی بیداری پناه ببرد! شب ها در اتاق های بی پایان خانه می گشت، برای مقابله با سرمای زمستانی چادر سیاهی را روی دوشش می انداخت و سه مادرش با پی بُردن به پرسه زدن های شبانه اش او را "خفاش کوچولو" می خواندند. اما این که در پی آن شب ها جنگاوری صلیبی شد یا خون آسمای ردا به تن، یا خفاش یا دراکولا، انتخابش را به اختیار خواننده می گذارم.

(همسرش، دختر بزرگ ژنرال رضا حیدر هم دچار بی خوابی بود؛ اما بی خوابی این دو را نمی شود با هم مقایسه کرد. شب زنده داری عمر خیام شکیل خواست خودش بود، اما همسر دیوانه اش سوفیا زینوبیا در بستر دراز می کشید و پلک هایش را به زور دو انگشت بسته نگه می داشت، انگار می توانست بیداریش را مثل اشک یا خاشاک از چشمانش بیرون بریزد. و در همان اتاقی که شوهرش به دنیا آمده و پدربزرگش مُرده بود، در کنار تخت مارها سوخت و جزغاله شد... لعنت به این زمان که باز دارد نافرمانی می کند! به این صحنه ی مرگ دستور می دهم فوراً به سر جای خودش برگردد و گورش را گم کند: شرم!)

هنگامی که عمر خیام به ده سالگی رسید کم کم از حضور آرام بخش و حمایت آمیز کوه های غرب و جنوب افق احساس آسایش می کرد. کوه های محال: این اسم را در هیچ اطلسی پیدا نخواهید کرد، هرچقدر هم که نقشه هایش بزرگ و دقیق باشد. کار جغرافی دانان هم نارسایی هایی دارد. عمر خیام نوجوان، که عاشق دوربین برنجی برآقی شد که در لابلای خرت و پرت تلبار شده در خانه شان پیدا کرده بود، همیشه این نکته را به خاطر داشت: موجودات سیلیسیومی و هیولاهای گازی ساکن کهکشان شناور در آسمان شب هرگز نمی توانستند باور کنند که اسم های کتاب های نقشه ای که او مُدام ورق می زد متعلق به سیاره های آن ها باشد. در زندگی همیشه می گفت: "ما که اسم آن کوه های دُور و برمان را محال گذاشته بودیم، برای خودمان دلیل هایی داشتیم."

عشایر ریزچشمی که به سختی سنگ بودند و در آن کوه ها می نشستند و گهگاه گذارشان به خیابان های کاف می افتاد، آن سلسله کوه ها را "بام بهشت" می نامیدند. (اهالی نرم تر شهر از سر راه این کوه نشینان کنار می رفتند تا بوی گندشان را نشنوند و شانه های زمخت و بی پروای آن ها به تنشانشان نخورد.)

آن کوه ها و سراسر منطقه، و حتی خود شهر کاف، اغلب دچار زمین لرزه می شد؛ منطقه ی لرزانی بود و ایل نشینان این لرزه ها را ناشی از بیرون زدن فرشتگان از لای درزهای صخره ها می پنداشتند. سال ها پیش از آن که برادر عمر خیام مرد بالدار با درخشش طلاوار را ببیند که از بالای بامی نگاهش می کرد، او به این نظریه ی قابل قبول پی برده بود که بهشت نه در آسمان که زیر پای او است، و در نتیجه، لرزش زمین اثبات می کرد که فرشتگان به بررسی کار و بار جهانیان علاقمندند. این فشار فرشتگان، شکل سلسله کوه ها را پیاپی تغییر می داد. روی دامنه های پست و بلند اخراپی رنگ، برآمدگی های بی شماری دیده می شد که به ستون می ماند، و لایه های زمین شناسی چنان ترتیب مشخصی داشت که پنداری آن ستون های غول آسا کار هیولاهایی بود که در معماری سنگی به استادی رسیده بودند... این رویاکده های ملکوتی هم با آمدن و رفتن فرشته ها بر پا می شد و فرو می ریخت.

جهنم بالا، بهشت پایین، پُرگویم درباره ی زادگاه برهوت و زلزله خیز عمر خیام برای این است که خاطر نشان کنم او میان دو ابدیت بزرگ شد که نظم قراردایشان برای او دقیقاً جابجا شده بود. و دیگر این که سنجش پیامدهای این گونه واژگونی ها از اندازه گیری هر زلزله ای مشکلتر است و می دانیم که هنوز هیچ مخترعی نتوانسته است زلزله سنجی برای روح آدم بسازد؛ و نیز نشان بدهم که برای عمر خیام شکل، که نه ختنه شده بود و نه اسم خداوند را در گوشش خوانده بودند و نه سرش را تراشیده بودند، همه ی این عوامل موجب شد که هر چه بیشتر حس کند که آدمی غیر عادی است.

اما به اندازه ی کافی در بیرون ها پرسه زده ام؛ باید قصه ام را از هوای آزاد به داخل ببرم تا مبدا دچار آفتابزدگی و سراب بشود- بعدها، در اواخر زندگی عمر خیام (مثل این که نمی شود جلوی آینده را گرفت، به هر ترتیبی شده می خواهد در گذشته رخنه کند.) هنگامی که اسمش در رابطه با ماجرای قتل جوان های سربریده در روزنامه ها آمد، فرح رودریگز دختر یک کارمند گمرک، سکوت را شکست و قضیه ی روزی را برملا کرد که عمر خیام با او به پاسگاه مرزی محل خدمت پدرش در شصت کیلومتری غرب کاف رفته بود و در همان زمان هم هیکل فریبی داشت و دکمه ی پایین پیرهنش افتاده بود. فرح قصه اش را در یک دکه ی مشروب قاچاق و به صدای بلند برای همه تعریف می کرد، و گذشت زمان و هوای بیابان طنین بلورین خنده اش را به صورت صدای خُرده شیشه در آورده بود. می گفت: "باور نمی کنید، همین که با جیب به آنجا رسیدیم، یکباره ابری از آسمان پایین آمد و روی زمین را گرفت؛ درست در این طرف خط مرز، انگار که بدون روایت نمی توانست برود آن طرف، و این یارو شکل چنان ترسید که بیهوش شد، سرش گیج خورد و از هوش رفت، در حالی که پاهایش روی زمین سفت بود."

حتی در اوج شهرت و حتی هنگامی که دختر ژنرال حیدر را گرفت، و هم حتی بعد از آن که رضا حیدر رییس جمهور شد، عمر خیام شکل همچنان گاهی دچار آن سرگیجه ی شگرف می شد، دچار این حس که موجودی مرزی و آدمی حاشیه ای است. یک بار در دوره ی مشروبخواری و عیاشیش با اسکندر هراپا، در حالت مستی به او گفت: "این آدمی که جلویت نشسته کسی است که حتی قهرمان زندگی خودش هم نیست، آدمی است که برای این به دنیا آمده و بزرگ شده که همیشه بیرون گود باشد. فکر نمی کنی این هم ارثی است؟"

اسکندر هراپا جوان میلیونر خوشگذران که انقلابی فکر می کرد و بعدها نخست وزیر شد و سرانجام به صورت جنازه ای معجزه گر در آمد، در جوابش گفت: "فکر آزاردهنده ای است."

عمر خیام شکیل در دامن نه یکی که سه مادر پرورش یافت، در حالی که پدری درکار نبود، و این راز بعدها زمانی که او بیست سال داشت بغرنج تر هم شد. چون سه مادرش با هم پسر دیگری زاییدند و باز به نظر می رسید که پدری درکار نیست. عامل دیگری که مایه ی سرگشتگی عمر نوجوان شد، اولین تجربه عشقیش بود: با شور و پیگیری بی تابانه ای دُور و بر دختری هوس انگیز و دست نیافتنی می پلکید که پارسی بود و فرح زرتشت نام داشت و همه ی جوان های ناحیه به جز عمر خیام حاشیه نشین می دانستند که دنبال کردنش عاقبت خوشی ندارد.

پس، قهرمان داستان ما آدمی است دچار سرگیجه، بیرون گود، کله پا، دچار بی خوابی، دلباخته، سر به هوا. این دیگر چه جور قهرمانی است؟

### گردن آویزی از کفش

چند هفته ای بعد از ورود نیروهای شوروی به افغانستان به کشورم رفتم تا پدر و مادر و خواهرهایم را ببینم و پسر تازه به دنیا آمده ام را نشانشان بدهم. خانواده ی من با این که ارتشی نیست، در کوی دفاع می نشیند که متعلق به شرکت تعاونی مسکن کارکنان وزارت دفاع پاکستان است. دفاع یکی از محله های شیک کراچی است؛ افسرانی که اجازه داشتند تکه زمینی از این منطقه را به بهای بسیار ارزان بخرند به ندرت از پس ساختن خانه ای در آن برمی آمدند.

از طرف دیگر، فروش این زمین ها مجاز نبود و برای خرید آن ها قرارداد پیچیده ای بسته می شد. به موجب این قرارداد، زمین در مالکیت فروشنده می ماند، هرچند که خریدار پول آن را به قیمت روز پرداخته بود و خانه ای را هم به دلخواه خودش و به بهای گزاف در آن می ساخت. در ظاهر این خریدار آدم نیکوکاری بود که در کمال سخاوت می خواست خانه ای را به یک افسر بیوا تقدیم کند، اما به موجب همین قرارداد فروشنده ی زمین مجبور بود شخص سومی را تعیین کند که بعد از پایان گرفتن ساختمان خانه درباره ی آن اختیار تام داشت. این شخص سوم از طرف خریدار معرفی می شد و پس از پایان ساختمان آن را به خریدار منتقل می کرد. بنابراین در نقل و انتقال ملک دو عمل نیکوکارانه انجام می شد. تقریباً همه ی خانه های کوی دفاع با این شیوه ی خیرخواهانه ساخته شده بود. این روحیه ی یکرنگی و از خود گذشتگی در جهت تحقق یک هدف مشترک به راستی ستایش همگان را برمی انگیخت.

شیوه ی ظریفی بود، فروشنده پول کافی به دست می آورد، واسطه سهمش را می گرفت و خریدار صاحب خانه می شد، و هیچ تخلف قانونی صورت نمی گرفت. و بدیهی است که هرگز کسی نپرسید چرا آن پُرطرفدارترین محله ی مسکونی شهر با این شیوه به کارکنان ارتش واگذار شده بود. خود این نکته هم بخشی از زیربنای کوی دفاع را تشکیل می دهد: یعنی که هوای این محله آکنده از سؤال های نپرسیده است. ولی بوی این پرسش ها چندان حس نمی شود و عطر گل های بسیاری از باغچه های سرسبز، و درختان دوطرف خیابان ها و عطر خانم های زیبا و برازنده ی محله برآن بوی انتزاعی چیره می شود. دیپلمات ها، بازرگانان بین المللی، پسران دیکتاتورهای سابق، خوانندگان سرشناس، صاحبان کارخانه های بزرگ پارچه بافی و بازیگران معروف کریکت می آیند و می روند. بسیاری داتسون ها و تویوتاهای آخرین مدل در رفت و آمد است. و اسم شرکت دفاع که برای خیلی ها باید طنزینی نمادی داشته باشد (و نماینده ی رابطه ی دوطرفه ی سودبخشی میان حاکمیت و نیروهای مسلح باشد). چنین مفهومی ندارد و فقط یک اسم است.

تازه از راه رسیده بودم که شبی به دیدن دوستی قدیمی رفتم که شاعر بود. بسیار مایل بودم که با هم به گفتگویی طولانی بنشینیم و بدانم نظرش درباره ی رویدادهای تازه ی پاکستان و البته افغانستان چیست. خانه اش مثل همیشه پُر از مهمان بود؛ به نظر می رسید که هیچ کس علاقه ای به جز بحث درباره ی مسابقات کریکت هند و پاکستان ندارد. با دوستم سرمیزی نشستیم و سرگرم شطرنج شدیم. اما من دلم می خواست خیلی چیزها از او بپرسم و سرانجام آنچه را که در نظر داشتم به زبان آوردم و با سؤالی درباره ی **ذوالفقار علی بوتو** شروع کردم. اما تنها نیمی از پرسش به زبانم آمد و نیمه ی دیگر به انبوه سؤال های نپرسیده محله پیوست، چون ضربه ی سختی به ساق پایم خورد و بی سر و صدا حرفم را خوردم و بحث را به ورزش برگرداندم. همچنین درباره ی رواج سریع ویدئو بحث کردیم.

آدم هایی سر می رسیدند، دوره می گشتند، می گفتند و می خندیدند. بعد از چهل دقیقه ای دوستم گفت: "خوب، حالا دیگر می توانیم حرفمان را بزنیم."

پرسیدم: "کدامشان بودند؟" و او اسم خبرچینی را که در حلقه ی دوستانش نفوذ کرده بود برایم گفت. رفتارشان با او محترمانه بود، وانمود می کردند که نمی دانند او برای چه به میانشان می آید، چون در غیر این صورت غیبت می زد و نمی توانستند بدانند خبرچین بعدی چه کسی است. بعدها آن جاسوس را دیدم. آدم خوبی به نظر می رسید. خوش صحبت بود و ظاهر عجیبی داشت، و بدون شک خوشحال می شد اگر آنچه می شنید ارزش گزارش کردن را نداشت. نوعی توازن به وجود آمده بود. یک بار دیگر تعجب کردم از این که می دیدم خیلی آدم های خوب در پاکستان یافت می شود و در آن باغ ها ادب و خوش رفتاری رشد می یابد و هوا را عطرآگین می کند.

از زمان آخرین سفرم به پاکستان، دوست شاعرم چندین ماه را در زندان گذرانده بود. دستگیریش دلایل سیاسی داشت، یعنی کسی را می شناخت که با کس دیگری آشنا بود و آن کس زن پسر دختر پسر عموی دایی ناتنی کسی بود که معلوم نبود با کسی که در فرستادن اسلحه برای چریک های بلوچ دست داشت هم اتاق بوده است یا نه. در پاکستان از طریق آشناها به همه جا می شود رسید، حتی به زندان. دوست من هنوز هم که هنوز است از تعریف آنچه در چند ماه زندان به سرش آمد خودداری می کند. اما از کسان دیگری شنیدم که تا مدت ها بعد از آزادی حالش بد بود. می گفتند در زندان او را از پا آویزان کرده و کتکش زده بودند، انگار نوزادی بود که باید به زور شش هایش را به کار می انداختند تا فریاد بزند. هرگز از او نپرسیدم که آیا فریاد کشید و آیا یال کوه های وارونه ای هم از پنجره دیده می شد یا نه.

به هر کجا که می روم چیزی هست که مایه ی شرمساریم بشود. اما شرم هم مثل همه ی چیزهای دیگر است، اگر مدت کافی با آدم باشد کم کم عادی می شود و حالت اناثه ی خانه را پیدا می کند. در کوی دفاع شرم در همه ی خانه ها هست، در زیر سیگاری دود می کند و خاکستر می شود، در قابی به دیوار آویخته است. پارچه ای است که تختی را می پوشاند. اما دیگر هیچ کس متوجه آن نمی شود و همه خوش رفتار و متمدن اند.

شاید دوست من باید این داستان را می نوشت، یا داستان دیگری را. اما می دانم که دیگر شعر نمی گوید. از این رو من به جایش می نویسم، و قصه ای را می گویم که به سر خودم نیامده است. توجه دارید که قهرمان داستان مرا هم از پا آویزان کردند، و اسمش متعلق به یک شاعر بزرگ است. اما تا کنون هیچ رباعی نگفته و هرگز نخواهد گفت.

خارجی! فضول! حق نداری درباره ی این موضوع بنویسی!... می دانم: تا حال دستگیر نشده ام، بعدها هم امکانش نیست. دزد! شیاد! اصالتت را قبول نداریم. تو را می شناسیم، آن زبان بیگانه ات را مثل پرچمی علم کرده ای که به خودت مشروعیت بدهی: با آن زبان عجیب و غریب، غیر از دروغ درباره ی ما چه چیزی می توانی سر هم کنی؟ به این پرسش ها با سؤال های دیگری جواب می دهم: آیا تاریخ فقط متعلق به کسانی است که در آن شرکت دارند؟ در کدام دادگاهی می شود این ادعا را به کرسی نشاند؟ کدام کمیسیون مرزی می تواند محدوده ی سرزمین ها را تعیین کند؟

فقط مرده ها حق حرف زدن دارند؟

پیش خودم می گویم این کتاب وداع نامه ای است که در آن برای آخرین بار درباره ی شرق می نویسم، درباره ی جایی که از چند سال پیش رفته رفته از آن جدا شده ام. اما اغلب این حرف خودم را باور نمی کنم. چه بخواهم و چه نخواهم، هنوز به این بخش از جهان وابسته ام، حتی اگر پیوندم شل و سفت باشد.

اما درباره ی افغانستان: در بازگشت به لندن، شبی در یک مهمانی با یک دیپلمات بلندیپایه ی انگلیسی آشنا شدم که کارشناس مسایل مربوط به "طرف های ما" بود. می گفت که: "بعد از قضیه ی افغانستان کاملاً حقانی است که غرب از دیکتاتوری پرزیدنت ضیاء الحق پشتیبانی کند." نباید از کوره در می رفتم، اما در رفتم. فایده ای نداشت.

همسر آن دیپلمات زن متینی بود و گهگاه چیزکی می گفت تا آشتیمان بدهد، و هنگامی که از سر میز بلند شدیم گفت: "راستی، چرا مردم پاکستان سعی نمی کنند از طریق معمولی ضیاء را کنار بگذارند؟"

خواننده ی عزیز، شرم چیزی نیست که فقط مال شرق باشد.

کشوری که این داستان در آن می گذرد پاکستان نیست، یا بهتر است گفته شود هم هست و هم نیست. دو کشورند: یکی واقعی و یکی خیالی، که کمابیش در جای واحدی قرار دارند. داستان من، کشور خیالی من، بفهمی نفهمی با واقعیت تفاوت دارد. به نظرم می رسد که این تفاوت جزئی لازم باشد، اما بدیهی است که درباره ی فایده اش جای بحث هست. خودم فکر می کنم که فقط درباره ی پاکستان نمی نویسم.

هنوز برای این کشور اسمی در نظر نگرفته ام. و کاف به هیچ وجه حرف اول **کویته** نیست. اما نمی خواهم خیلی قضیه را بیچانم: وقتی که به شهر بزرگ برسم آن را **کراچی** می نامم. شهری که محله ای به اسم **دفاع** دارد. عمر خیام، بعنوان شاعر، وضعیت عجیبی دارد. در کشور خودش ایران هرگز چندان معروف نبوده است. در غرب، او را از طریق ترجمه ای از رباعیاتش می شناسند که در واقع بازنویسی آزادانه ای بیش نیست و در بسیاری موارد با مضمون متن اصلی تفاوت اساسی دارد. (تا چه رسد به محتوایش). من هم، آدمیم که مثل یک متن ترجمه شده دست خورده و جابجا شده ام. اعتقاد عمومی بر این است که همیشه در ترجمه، اثر تا اندازه ای افت می کند؛ من بر این عقیده ام که گاهی ترجمه به نفع اثر تمام می شود و موفقیت **خیام فیتز جرالد** را مثال می آورم.

عمر خیام شکیل، در روزی که به فرح زرتشت اظهار عشق می کرد گفت: "با دیدن تو از پشت دوربین عزیزم، این توانایی را پیدا کردم که سلطه ی مادرهایم را بشکنم."

فرح در جوابش گفت: "برو، چشم چران... به این حرف ها، تازه... کف کرده بود و دلت می خواست، همین و همین. بیخود مسایل خانوادگیت را هوار من نکن." دو سال از عمر خیام بزرگتر بود و جوان تازه عاشق مجبور بود پیش خودش اعتراف کند که دلبرش خیلی بددهن است...

گذشته از اسم شاعر بزرگ ایرانی، سه مادر بچه، نام خانوادگی خودشان را هم به او داده بودند. و شاید برای این که بفهمانند به چه دلیل اسم خیام جاودانی را روی او گذاشته اند خانه ی تودرتو و تاریکی را هم که همه ی زندگیشان در چهاردیواری آن محدود بود **نیشابور** نامیدند. در نتیجه خیام دومی در نیشابور دوم بزرگ می شد، و گهگاه حالت غریبی را در نگاه سه مادرش می دید که انگار می گفت: "زودباش، منتظریم که شعر بگویی." اما تکرار می کنم که هرگز حتی یک رباعی نگفت.

دوران کودکیش از هر نقطه نظری استثنایی بود، چون هر آنچه درباره ی سه قهرمان حاشیه نشین ما و خدمتکارانشان گفته شود طبعاً در مورد او هم صدق می کند. عمر خیام دوازده سال آزرگار را که مهمترین سال های دوره ی شکل گیریش بود، در دل آن عزلتکده گذراند. در جهان سومی که نه مادی بود و نه معنوی، بلکه انبوه ویرانه ای از بقایای رو به پوسیدگی آن دو جهان آشنا بود. دنیایی که در آن پیایی با بخارهای گندآلود و گنگ نظریه

های منسوخ و رؤیاهای فراموش شده بر خورد می کرد- همانطور که با انبوهی از اشیای بیدزده و کارتنک گرفته و غبار پوشیده و زهوار در رفته سر و کار داشت. حرکت ظریف و حساب شده ی سه مادر که خود را از دنیای بیرون منزوی کرده بودند، فضایی خفه و تهی را به وجود آورده بود که در آن علی رغم تباهی روزافزون گذشته، هیچ چیز تازه ای توان روییدن نداشت و بزرگترین آرزوی دوران نوجوانی عمر خیام این بود که هر چه زودتر خودش را از آن خلاص کند. در آن دنیای پرت و بی نام و نشان حاشیه ای زندگی می کرد و از پیچ و خم های زمان و مکان خبر نداشت، پیچ و خم هایی که به خاطرشان هر کس هر چقدر هم بیشتر و تندتر بدود باز ناگزیر با عضلات کوفته و نفس نفس زنان سر از خط آغاز در می آورد. او این را نمی دانست و خواب رهایی را می دید، حس می کرد که در تنگنای **نیشاپور** جانس در خطر است. هر چه باشد در آن دخمه ی سترون و زمان زده ی او آدم تازه ای بود.

داستان **گرگ- بچه** هایی را شنیده اید که با شیر خوردن از پستان های چند گانه ی ماده گرگ پشمالویی بزرگ شده اند که کارش زوزه کشیدن برای ماه بوده است؟ این بچه ها را با کمند می گیرند و در قفس می کنند و به دنیای متمدن می آورند، اما آن ها همچنان تنشان بوی گوشت خام و سرگین می دهد و دست کسانی را که از زندگی در میان گله ی گرگ ها نجاتشان داده اند ددمنشانه گاز می گیرند، مغزهایشان آن چنان توسعه نیافته است که تنها جزییاتی ابتدایی از تمدن را فرا می گیرند... عمر خیام هم از بیش از اندازه ی پستان شیر خورده بود؛ و به مدتی در حدود چهار هزار روز در جنگلی از خرت و پرت پرسه می زد که همان **نیشاپور** بود، دنیای وحش در بسته ی او مام میهن او. تا این که سرانجام توانست از آنجا به بیرون رخنه کند و این هنگامی بود که برای سالگرد تولدش هدیه ای خواست؛ هدیه ای که در میان هیچ کدام از چیزهایی که دستگاه میستری بلوچ به خانه می آورد پیدا نمی شد.

این را برای فرح تعریف کرد و او در جوابش ریشخند زد و گفت: "این جنگل بازی را بگذار کنار. آخر تو که میمون نیستی عوضی."

از نظر تربیتی حق با فرح بود، اما با این گفته اش جنبه ی وحشی و بدسرشتی را هم که در او بود انکار می کرد، و عمر خیام روی بدن خود او اثبات کرد که در این مورد اشتباه می کند.

از اول شروع کنیم: به مدت دوازده سال خانه جولانگاه او بود. به همه چیز (به استثنای آزادی) دسترسی داشت. بچه ای لوس و آب زیرکاه بود. هر بار که عر می زد مادرهایش ناز و نوازشش می کردند... و بعد از آن که کابوس هایش شروع شد و هر چه کمتر می خوابید، به کند و کاو هر چه بیشتر در ژرفای آن خانه ی رو به ویرانی پرداخت که پنداری قلمرویی بی کران بود. این را که می گویم باور کنید: در راهروهایی آن چنان متروک پرسه می زد که گرد و غبار کف آن ها به قوزک پایش می رسید؛ و راه پله های ویرانه ای را کشف کرد که زمین لرزه های سالیان پیش آن ها را در هم شکسته و به شکل کوه های دندان دندانه ای در آورده بود که گاهی فرو می ریختند و به صورت پرتگاه هایی هولناک در می آمدند... در سکوت شب و در میان اولین سر و صداهای بامدادی پا به ماورای تاریخ می گذاشت و در قدمت باستانی **نیشاپور** می گشت، و در گنجی هایی که درهای چوبیشان با تماس انگشت او از هم می پاشید کوزه های شگرفی را کشف می کرد که به دوران نوسنگی تعلق داشت؛ یا در آشپزخانه هایی که حتی احتمال وجودشان به فکر کسی نمی رسید بُهت زده ابزارهایی مفرغی را تماشا می کرد که مال دوران افسانه ای بود؛ یا در بخش هایی از آن خانه ی غول آسا که از سال ها پیشتر به خاطر خرابی لوله هایش متروک مانده بود، شبکه پیچ در پیچ و سفالی فاضلابی را کاوش می کرد که زمین لرزه آن را بیرون کشیده بود، شبکه ای که از قرن ها پیش دیگر به کار نمی رفت.

یک بار که راهش را گم کرده بود و دیوانه وار به هر طرف می دوید- مثل زمان نوردی که کیسول جادویش را گم کرده باشد و بترسد از این که دیگر نتواند از شتاب زمان که او را به طرف نابودی می بُرد خلاص شود- ناگهان

ایستاد و وحشتزده به اتاقی چشم دوخت که ریشه های ستبر و تشنه درخت عظیمی بخشی از دیوار بیرونیش را فرو ریخته بود. کمابیش ده سالش بود و برای اولین بار نگاهش به دنیای بیرون از خانه می افتاد. می توانست به راحتی از دیوار شکسته بیرون برود؛ اما این هدیه بیش از اندازه غافلگیرانه نصیبش شده بود، و تابش امیدبخش روشنای سپیده از حفره دیوار شکسته ی آن چنان گیجش کرد که برگشت و پا به فرار گذاشت، و ترسش چنان بود که او را کورکورانه به اتاق راحت و راحتبخشش برگرداند. بعد که خوب به قضیه فکر کرد، به کمک کلاف نخی که دزدیده بود کوشید آن راه رفته را دوباره پیدا کند، اما هر چه گشت نتوانست به آن گنج گمشده دهلیز تودرتوی کودکش راه ببرد که غول روشنایی ممنوع در آن زندگی می کرد.

برای فرح، که حرف هایش را باور نمی کرد، قسم می خورد که: "به اسکلت هایی هم برخوردم، هم مال آدم و هم مال حیوان." و حتی هنگامی هم که استخوانی در کار نبود ساکنان هفت کفن پوسانده ی خانه دنبالش می کردند. نه به آن صورتی که معمولاً تصور می شود- نه به شکل اشباحی که زوزه می کشند و زنجیرهایشان صدا می کند- بلکه به صورت شبخ احساس هایی از هم پاشیده، و بخار امیدها و ترس ها و عشق هایی کهن که تندیشان بینی را می زد. و سرانجام، عمر خیام که از وسوسه ی دخمه های آکنده از شبخ و سنگین از نیاکان آن خانه ی ویرانه به تنگ آمده بود، دست به انتقام زد. (و این کمی بعد از واقعه ی دیوار شکسته بود.) از بازنویسی ویرانگری هایش پشتم می لرزد: با یک ساطور و یک جاروی دسته بلند در راهروهای غبار گرفته و اتاق های موریانه زده جولان می داد، گنجه های شیشه ای را می شکست، دیوارهای پوشیده از غبار فراموشی را می درید، کتابخانه های کرم گرفته را نابود می کرد؛ ظرف های بلور، تابلوهای نقاشی، کلاه خودهای زنگ زده، بازمانده ی قالی های گرانبهای ابریشمی که به نازکی کاغذ بود، همه و همه را برای همیشه نابود کرد. به جان این جنازه های بی فایده و مثله شده ی سرگذشت خودش می افتاد و فریاد می زد: "بگیر، بگیر، کثافت!" و بعد ساطور و جارو را به زمین می انداخت و غافلگیرانه به گریه می افتاد.

باید گفت که در همان روزها هم هیچ کس گفته های پسرک را درباره ی سوراخ سنبه های پایان ناپذیر خانه باور نمی کرد. حشمت بی بی گفت: "بچه است دیگر. کار بچه ها فقط خیالبافی است." سه خدمتکار مرد خانه هم خندیدند و گفتند: "بابا، با این چیزهایی که تو می گویی آدم خیال می کند این خانه آن قدر بزرگ بزرگ شده که دیگر برای بقیه ی مردم دنیا جایی نمانده!" و سه مادر، که در روی صندلی های راحتی خودشان نشسته بودند، مهربانانه دستی به سر و گوش او کشیدند و موضوع را درز گرفتند: مانی وسطی گفت: "دستکم تخلیش قوی است." و بانی جان گفت: "به خاطر اسم شاعرانه اش است." چانی جان، از ترس این که مبادا پسرک خوابگرد باشد، به خدمتکاری دستور داد که تشکش را جلوی اتاق عمر خیام پهن کند و آنجا بخوابد؛ اما تا همان زمان پسرک توانسته بود بخش های افسانه ای تر نیشابور را برای همیشه متروک کند. پس از آن که چون گرگ (یا گرگ بچه ای) به جان خرت و پرت های تاریخ افتاد و همه را در هم شکست، گشت و گذارش را به بخش های تمیز و جارو کشیده و مورد استفاده خانه محدود کرد.

انگیزه ای - شاید پشیمانی- او را به دفتر کار پدربزرگش کشاند؛ و این اتاقی با دیوارهای تیره و پُر از کتاب بود که سه خواهر از زمان مرگ پیرمرد به آن پا نگذاشته بودند. و در آنجا فهمید که ظاهر دانشمندانه ی آقای شکیل هم، مثل مهارت ادعایش در زمینه ی اقتصاد، جعلی بوده است. چون همه ی کتاب ها مُهر کتابخانه ی مردی به اسم **سرهنگ آرتور گرینفیلد** را داشت و فرم های بسیاری از آن ها هنوز بُریده نشده بود. همه ی کتابخانه یکجا خریده شده و در خانه ی شکیل دست نخورده، باقی مانده بود. و عمر خیام با اشتیاق به خواندن آن ها پرداخت.

در اینجا باید از معلومات خودآموخته عمر خیام ستایش کرد. چون تا پیش از رفتنش از نیشابور عربی کلاسیک و فارسی را به خوبی یاد گرفت، و همچنین لاتین و فرانسه و آلمانی را؛ و این همه را با بهره گیری از لغت نامه های جلد چرمی و کتاب های دست نخورده ی غرور بی پشتوانه ی پدربزرگش فرا گرفته بود. چه کتاب هایی که غرق



خواندندشان می شد! نسخه های خطی و تذهیب شده اشعار "غالب"؛ مجموعه ی چند جلدی نامه های پادشاهان مغول به پسرانشان؛ هزار و یک شب ترجمه ی برتون، سفرنامه ی ابن بطوطه و قصه های حاتم طایی... بله، بله، می بینم که باید تشبیه گمراه کننده ی موگلی پسرک داستان کتاب جنگل را کنار گذاشت. (همانطور که فرح هم به عمر گفت.)

همزمان با جریان دایمی چیزهایی که از طریق دستگاه بالابر از خانه بیرون برده می شد تا به گرو گذاشته شود، پیاپی چیزهای تازه ای کشف می شد. اتاق های بی اندازه بزرگ خانه که آکنده از مُرده ریگ نیاکان حریص و مال اندوز بود، رفته رفته خالی می شد، در نتیجه هنگامی که عمر خیام ده سال و نیمه بود، می شد به راحتی در خانه گشت و دیگر پای آدم در هر قدم به اثاثه نمی خورد. و روزی از روزها سه مادر عمر، خدمتکاری را به دفتر کار پدرشان فرستادند تا دیوارکوبی از چوب گردو را از سر باز کند. کنده کاری های بسیار زیبایی این صفحه ی چوبی کوه افسانه ای قاف و سی مرغی را نشان می داد که در نوک آن خدایی می کردند. پس از آن که مجمع مرغان از خانه پر کشید و رفت، چشم عمر خیام به کتابخانه ی کوچکی افتاد که همه درباره ی نظریه و کاربرد هیپنوتیزم بود: وردهای سانسکریت، گزیده ای از تعلیمات مغ های ایرانی، نسخه ای از کتاب کهن فلاندی کاله والا روی پوست آهو، تذکره ای درباره ی هیپنوتیزم و جن زدایی از کشیش گاسنر کلوسترز و تحقیقی درباره ی نظریه ی مغناطیس حیوانی فرانتس مسمر؛ و همچنین چند کتاب خودآموز که چاپ معمولی بود اما از همه بیشتر به کار می آمد. عمر خیام حریصانه به خواندن این آثار پرداخت که تنها کتاب هایی بود که مَهر سرهنگ را نداشت؛ میراث واقعی پدر بزرگش بود و زندگی او را برای همیشه با این دانش نهانی مرتبط کرد، دانشی که اثری رعب آور بر خوب و بد دارد.

خدمتکاران خانه هم مثل او اغلب بیکار بودند. مادران عمر هر چه کمتر به مسایلی چون نظافت و آشپزی اعتنا نشان می دادند. در نتیجه، سه خدمتکار مرد خانه اولین کسانی شدند که عمر خیام روی آن ها آزمایش می کرد. به کمک یک سکه ی براق چهار آنایی آنان را به خواب می برد و از پی بردن استعداد خود به هیپنوتیزم احساس غرور می کرد: به صدای خودش لحنی بی زیر و بم و یکنواخت می داد و آنان را به خلسه می برد و از زبانشان بسیار چیزها می شنید، از جمله درباره ی رازهای مگویی که میان آن سه درکار بود و به نحو غریبی محبت کاملاً افلاطونی سه خواهر به یکدیگر را کامل می کرد. (اما عمر خیام علی رغم آن همه محبت و یکدلی که در پیرامونش وجود داشت هر چه غصه دارتر می شد.)

حشمت بی بی هم پذیرفت که "به خواب برود." عمر به او تلقین کرد که روی یک ابر صورتی رنگ شناور است. با صدای یکنواختش به او که روی تشک خوابیده بود گفت: "داری توی ابر فرو می روی. هی فرو می روی. از ابر خوست می آید. می خواهی هر چه بیشتر فرو بروی." این آزمایش ها فاجعه ای را بدنبال آورد.

کمی بعد از دوازدهمین سالگرد عمر، سه خدمتکار مرد در حالی که نگاه های تهمت آمیزی به او می انداختند به سه خواهر خبر دادند که حشمت ظاهراً به میل خودش مُرده است. شنیده بودند که در آخرین لحظه های زندگی زیر لب می گفت: "... هر چه بیشتر در دل ابر صورتی." پیرزن که به کمک نیروی هیپنوتیزم پسرک توانسته بود طعم نبودن را بچشد، سرانجام از اراده ی آهنینش به ادامه ی زندگی دست شسته بود، زندگی ای که خودش می گفت به صد و بیست سال رسیده است. سه مادر از جنابندن صندلی هایشان دست برداشتند و به عمر خیام دستور دادند که هیپنوتیزم را کنار بگذارد. اما دیگر دنیا عوض شده بود. باید کمی به عقب برگردم تا چگونگی این تحول را تعریف کنم. در آن اتاق هایی که هر چه خالی تر می شد چیزی هم بود که پیشتر به آن اشاره شده است: یک دوربین تلسکوپ. به کمک این دوربین، عمر خیام از پنجره های بالای خانه بیرون را تماشا می کرد (پنجره ها و آفتابگیرهای طبقه ی اول همیشه بسته بود). آنچه مشتاقانه تماشا می کرد دنیایی به شکل یک صفحه ی گرد روشن و شبیه ماه بود. نبرد بادبادک های رنگارنگی را می دید که نخ هایشان را برای هر چه نازک تر شدن در شیشه مذاب

فرو کرده بودند؛ هلهله ی پیروزمندانه ی بچه های برنده را می شنید که همراه با نسیم به گوشش می رسید؛ یک بار بادبادک سبز و سفیدی که نخش پاره شده بود از پنجره تو افتاد. و کمی پیش از دوازدهمین سالگرد تولدش پیکره ی فرح زرتشت را دید که روی ماه روشن دوربین می خرامید و به نحوی باور نکردنی برانگیزنده بود. فرح در آن هنگام چهارده ساله بود اما بدنی داشت که با آگاهی جسمی یک زن کامل می جنبید و در همان لحظه، درست در همان لحظه، عمر احساس کرد که صدایش در گلو شکست و در پایین نافش چیزی پایین افتاد و پیش از هنگام، جایگاه خالی خودش را اشغال کرد. آرزویی که به بیرون رفتن از خانه داشت ناگهان به صورت دردی در زیر شکمش در آمد و پشتش تیر کشید؛ و شاید آنچه پس از آن اتفاق افتاد ناگزیر باید پیش می آمد.

آزادی نداشت، گشت و گذار آزادانه اش در خانه چیزی بیش از آزادی مجازی جانور باغ وحش نبود؛ و سه مادر دلسوز و مهربانش نگهبانان او بودند. سه مادرش: چه کسی غیر از آنان این باور را به دل او نشانده که آدمی حاشیه ای است، کسی است که زندگی خودش را از بیرون گود نگاه می کند؟ دوازده سال آزرگار نگاهشان می کرد و از همه چیزشان نفرت داشت: از همبستگیشان، از این که با بازوان روی هم انداخته روی صندلی راحتی می نشستند و آن را تکان می دادند و به صدا در می آوردند، از این که زیر جلکی می خندیدند و شروع به حرف زدن به زبان هایی می کردند که در جوانی با هم ابداع کرده بودند، از این که همدیگر را نوازش می کردند و سرهایشان را به هم می چسباندند و درباره ی چیزهای نامعلومی پچ پچ می کردند. از این که جمله های یکدیگر را به پایان می رساندند. عمر خیام، بنا به خواست شگرف سه مادرش از جمع مردمان دور مانده و در چهاردیواری نیشابور زندانی شده بود؛ و همین، همین یگانگی و همبستگی سه مادر، حس طردشدگی او را دو چندان می کرد، او را و او می داشت که در میان آن همه چیزها خودش را در بیرون از اشیا حس کند.

دوازده سال اثر خودش را می گذارد. در آغاز کار، سرکشی و غروری که چانی و مانی و بانی را واداشته بود خدا و خاطره ی پدر و جایگاه خودش را در جامعه نفی کنند، به آنان اجازه می داد رفتار خودپسندانه ای را در پیش گیرند که تنها میراث پدرشان بود. هر صبح، به فاصله ی چند ثانیه از یکدیگر، از خواب بلند می شدند، دندان ها و لثه هایشان را پنجاه بار با چوب اکالیپتوس می شستند، بعد لباس های هم شکلی می پوشیدند و موهای همدیگر را روغن می زدند و شانه می کردند و گیسوان بافته ی همدیگر را به گل های سفید می آراستند. به نشانه ی ادب هم به خدمتکاران و به همدیگر شما می گفتند. خشکی رفتار و دقت دستورهایی که می دادند به همه ی کارهایشان مشروعیت می داد، از جمله به این کارشان که بچه ای نامشروع به دنیا آورده بودند. (و بدون شک هدف رفتارشان همین بود.) اما با گذشت زمان رفته رفته ولنگار شدند.

در روزی که عمر خیام به شهر بزرگ می رفت، مادر مُسنترش رازی را با او در میان گذاشت که نقطه ی آغاز افول سه خواهر را مشخص می کرد. گفت: "هیچ دلمان نمی خواست تو را از شیر بگیریم. الآن می دانی که معمول نیست بچه ی شش ساله از پستان شیر بخورد، اما خودت از شش پستان شیر خورده ای، یعنی سالی یکی. در ششمین سالگرد تولدت تصمیم گرفتیم از این لذت بزرگ دست بکشیم و بعد از آن همه چیز عوض شد، رشته کارها کم کم از دستان در رفت."

در شش سالی که پس از آن آمد، سینه هایشان خشک شد و چین برداشت، و سفتی و آختگی بدن هایشان که در زیباییشان سهم بسیار داشت از میان رفت. سست شدند، گیسوانشان گره برداشت، به آشپزی بی اعتنا شدند، خدمتکاران از چنگشان گریختند و رفتند. اما همبستگیشان همچنان پا بر جا بود، هر سه با هم و به یک میزان رو به انحطاط رفتند.

به خاطر داشته باشید که خواهران شکیل هیچ آموزشی، به غیر از آداب معاشرت، ندیده بودند. در حالی که پسرشان در همان نوجوانی نابغه ای خودساخته بود. کوشید مادرانش را به پژوهش های خودش علاقمند کند؛ اما هنگامی که ظرفیت این جنبه های قواعد اقلیدس را برایشان اثبات کرد و استعاره ی افلاطونی "دخمه" را موشکافانه به بیان کشید، هر سه شان این برداشت های غریب و ندیده نشنیده را درجا طرد کردند. چانی جان گفت: "مزخرفات انگریزی." و هر سه چهره در هم کشیدند. مانی وسطی با لحنی که جایی را برای بحث نمی گذاشت گفت: "مگر می شود فهمید توی مخ این دیوانه ها چیست؟ کتاب هایشان را از چپ به راست می نویسند."

نادانی سه خواهر به حسی که هنوز برای عمر خیام گنگ و نامشخص بود دامن زد؛ این حس که در آن جمع بیگانه بود، هم به این خاطر که بچه ی با استعدادی بود که مادرانش دانش او را طرد می کردند، و هم به این خاطر که با همه ی آگاهی حس می کرد هدف سه مادر جلوگیری از پیشرفت او است. گرفتار حالت کسی بود که میان ابری گم شده باشد، ابری که گهگاه از لابلایش گوشه ای از آسمان به چشم می آمد و وسوسه اش می کرد... علی رغم آنچه به حشمت بی بی القا کرده بود، خودش از ابرزدگی خوشش نمی آمد.

عمر خیام شکیل به دوازده سالگی رسیده است. خیلی چاق است. نشانه های بلوغ در او ظاهر می شود و حال و هوایی تازه در خود احساس می کند. سه مادرش هر چه بیشتر به زندگی بی اعتنا می شوند. در حالی که او، برعکس، یکباره دارای خشونت شده است که تا پیش از آن در پسرک فربه و آرامی چون او ناشناخته بود. برای این تحول سه دلیل می آورم (که پیشتر هم به اشاره ای به آن ها کرده بودم): اول، منظره ی فرح چهارده ساله که در روی ماه عدسی دوربینش دید. دوم، تغییر صدایش، که مهارش از دست او بیرون رفته است و گاه جیغ جیغی و گاهی دیگر کلفت می شود، همراه با بغض آزاردهنده ای که در گلویش حس می کند. سوم، اثری که تغییرات بیوشیمی بلوغ بر شخصیت پسر نوجوان می گذارد و به خوبی (یا بدی) شناخته شده است... سه مادر، بی خبر از کارکرد مجموعه ی این نیروهای شیطانی در درون پسرشان، اشتباه بزرگی می کنند و از او می پرسند که برای جشن تولدش چه هدیه ای می خواهد.

و او با ترشروی غافلگیر کننده ای می گوید: "چه فایده، محال است آنچه را که می خواهم بدهید."

سه مادر یکه می خورند. شش دست به نشانه ی نبین و نشنو و نگو به طرف سه سر می رود. چانی جان (که گوش هایش را پوشانده است) می گوید: "این چه حرفی بود؟ این بچه دارد چه می گوید؟" مانی وسطی، که چشم هایش را پوشانده است نگاه فاجعه آمیزی از لای درز انگشتانش می اندازد و می گوید: "معلوم است که کسی پسرک ناز نازی ما را ناراحت کرده." و بانی کوچولو دستش را از روی دهنش بر می دارد و می گوید: "بگو، هر چه می خواهی بگو! مگر چیزی در این دنیا هست که ما از تو دریغ داشته باشیم؟"

اول به صورت فریاد از دهنش بیرون می زند که: "بگذارید از این خانه ی شوم بیرون بروم." بعد در سکوت دردناکی که ناگهان بر پا شده است، آرام تر و آهسته تر می گوید: "بعد هم اسم پدرم را بگویید."

"پسره ی بی چشم و رو! بی حیا!" - این را مانی وسطی می گوید؛ و سه خواهر سرهایشان را به طرف هم می برند و دست هایشان را در کمر یکدیگر حلقه می کنند و باز آن حالت یگانگی چندش آوری را به خود می گیرند که دیدنش دل پسرک را به هم می زند.

صدای جیغ و شیونشان بلند می شود: "نگفتم؟ آخر چرا باید اول از من...؟"

اما بعد لحنشان عوض می شود. کلمات جدل آمیزی از مجمع سه خواهر بیرون می زند، چون درخواست پسرک برای اولین بار همبستگی ده ساله شان را به هم زده است. دارند بگو مگو می کنند، مسأله ی مشکل و حساسی مطرح است، مشاجره ای میان سه زن است که می کوشند گذشته های خودشان را به یاد بیاورند.

از این بگو مگو با هویتی خدشه برداشته بیرون می آیند، و تلاشی قهرمانانه می کنند که هم به عمر و هم به خودشان بیاوراند چیز مهمی اتفاق نیفتاده است. اما با آن که هر سه بر تصمیم مشترکشان پافشاری می کنند، پسرک متوجه می شود که هم راییشان ظاهری است و به زحمت سرپا بند می شوند.

بانی کوچولو به زبان می آید و می گوید: "خواست هایی منطقی است و دستکم یکیش را باید برآورده کرد."

پسرک از پیروزی خودش به ترس می افتد. بغض دوباره گلایش را می فشارد و به نزدیکی زبانش می رسد. با لحنی ترس آلود می پرسد: "کدام، کدام، کدام؟"

مانی به حرف می آید: "یک کیف نو برایت سفارش می دهیم که با دستگاه میستری به خانه بیاورند. بعد می روی مدرسه. نباید خیلی خوشحال باشی. چون وقتی از این خانه بیرون بروی، خیلی اسم ها را از مردم کوچه و بازار می شنوی که مثل خنجر تیز است و زخمیت می کند."

مانی از همه بیشتر با آزادی او مخالف است، و فولاد شکست، زبان خودش را هم به تیزی تیغ کرده است.

سرانجام، مُسنترین مادر هم به حرف می آید: "مبادا کسی را بزنی. چون آن وقت ما می فهمیم که کسی غرورت را شکسته و تو را با حس ممنوع شرم آشنا کرده است."

مانی وسطی می گوید: "این دیگر خیلی خفت آور است."

Shame. نه، این واژه را باید به شکل اصلیش بنویسم. نه به این زبانی که پُر از برداشت های نادرست و آکنده از پس مانده های گذشته ای است که دارندگانش از آن توبه نکرده اند. نه به این زبان انگریزی که مجبورم به کار ببرم و مفهوم هر آنچه را که می نویسم تغییر می دهد...

شرم (در متن اصلی هم به فارسی آمده است. م.) واژه درست کلمه ای که این Shame ناقابل، ترجمه ی بسیار نارسایی از آن است. سه حرف شین-ر-میم (که البته از راست به چپ نوشته می شود)؛ به اضافه ی زیر که همان فتحه باشد. شرم واژه ی کوچکی است که به اندازه ی چند دایرة المعارف مفهوم دارد. آنچه مادران عمر خیام شکیل او را از حس کردنش باز می داشتند فقط شرم نبود، خجلت و سرافکنگی و حیا و ملاحظه و فروتنی و آزر هم بود؛ و همچنین این حس که در دنیا جای ویژه خودش را دارد، و نیز بسیاری حس های فرعی که معادلشان در زبان انگلیسی یافت نمی شود. حتی اگر آدم برای همیشه از کشوری بگریزد باز مجبور است توشه ای همراه ببرد؛ و عمر خیام که در دوران کودکی از حس شرم منع شده بود آیا می توانست در طول سالیان بعد و مدت ها پس از فرار از حیطة ی نفوذ سه مادرش همچنان تحت تأثیر این ممنوعیت نباشد؟

خواننده: نه، نمی توانست.

مفهوم مخالف شرم چیست؟ وقتی شرم از میان برداشته شود چه باقی می ماند؟ بی شرمی.

عمر خیام شکیل به خاطر غرور سه مادر و به دلیل شرایط استثنای زندگی، در دوازده سالگی هنوز با حس شرم نآشنا بود. و باز هم از او خواسته می شد که از آن پرهیز کند.

پرسید: "چه جور حسی است؟" و سه مادرش با دیدن درماندگی او کوشیدند برایش توضیح بدهند. بانی کوچک گفت: "صورت آدم سرخ می شود، اما دل به لرزه می افتد."

چانی جان گفت: "زن ها را به گریه می اندازد و کاری می کند که آرزوی مرگ کنند. اما مردها را دیوانه و وحشی می کند."

مادر وسطیش با لحنی عالمانه گفت: "مگر گاهی که عکس این اتفاق می افتد."

تجزیه ی سه مادر به صورت سه موجود جداگانه، در سال های بعد هر چه مشخص تر شد. درباره ی جزئی ترین چیزها با هم بگومگو می کردند، چیزهایی مثل این که چه کسی یادداشت هایی را بنویسد که باید در دستگاه بالابر گذاشته شود؛ یا این که چای نعنائی و بیسکویت پیش از ظهر را در اتاق پذیرایی بخورند یا در سراسرا. چنان بود که گویی با فرستادن پسرشان به عرصه ی باز و همگانی شهر، خودشان را درست دچار همان چیزی کرده اند که به او اجازه نمی دادند تجربه اش کند؛ گویی در همان روزی که چشم همگان برای اولین بار به عمر خیام افتاد تیرهای ممنوع شرم به تن این سه خواهر خورد. بگومگوهایشان زمانی فرونشست که عمر دومین فرارش را عملی کرد، اما یگانگی واقعیشان زمانی بود که تصمیم گرفتند دوباره مادر بشوند...

موضوع شگرفتری را هم باید بنویسم. و آن این است: هنگامی که عمر خیام با به زبان آوردن خواستش سه خواهر را دچار تفرقه کرد، از زمانی آن چنان دراز با هم یکدل و یگانه بودند که دیگر هویت فردی خودشان را به خوبی به یاد نمی آوردند. در نتیجه، به شکل نادرستی از هم جدا شدند؛ یعنی که هویت هر کدامشان آشفته و درهم برهم شد. به این ترتیب بانی که از همه کوچکتر بود دارای موهای سفیدی شد که پیش از هنگام در میان گیسوانش می روید، و رفتار ملکه واری را به خودش گرفت که درخور خواهر بزرگتر بود. در عوض چانی بزرگه حالتی درمانده و دودل و پا در هوا پیدا کرد، انگار که خواهر وسطی بود. و مانی دارای همه ی شیطنت ها و دورویی هایی شد که همیشه از ویژگی های بچه ی کوچک هر خانواده ای بوده است و هرچقدر هم که بزرگ بشود باز از آن او است. تولد دوباره شان با آشفته گی همراه بود و تن هر کدامشان دارای سری عوضی شد. از نظر روانشناسی آدم هایی دوگانه شدند: مثل زن- ماهی یا آدم- اسب... و البته، این جدایی آشفته وار هویت ها موجب می شد که هیچ کدام شخصیت اصیل و جاافتاده ای نداشته باشند، چون تنها در آن حالت یگانگی قابل درک بودند.

کیست که نخواهد از دست چنین مادرهایی بگریزد؟- در سال های بعد، عمر خیام دوران کودکیش را به همان صورتی به یاد می آورد که عاشق جدا شده ای معشوق را: معشوقی که تغییری نمی کند و با گذشت زمان پیر نمی شود، خاطره ای که در حلقه ای از آتش دل زندانی است. تنها تفاوت عمر خیام این بود که آن دوران را با نفرت به یاد می آورد و نه با عشق. نه با آتش که با یخ، یخ. آن یکی خیام، رباعی هایی می نوشت که برخاسته از عشق بود: قهرمان داستان ما آن عظمت را ندارد، بدون شک به این خاطر که پرورده ی نفرت بوده است.

- و به راحتی می توان پذیرفت که از همان اولین سال های زندگی دارای گرایش دشمنی با زن شده باشد- که همه ی رفتارهای بعدیش با زنان، حرکاتی به نشانه ی انتقام از خاطره ی مادرانش بوده باشد- اما من در دفاع از عمر خیام می گویم: در سراسر زندگی، هر چه کرد و هر چه شد، همواره به وظیفه ی فرزندی عمل کرد و هزینه ی سه

مادرش را پرداخت. چالاک صاحب رباخوار دیگر به پای دستگاه بالابر نمی رفت. یعنی که به هر حال محبتی درکار بود... اما قهرمان ما هنوز بزرگ نشده است. همین الان کیف مدرسه اش با دستگاه میستری به خانه رسید. و پسرک دوازده ساله ی متخصص فرار، کیف را به پشتش می اندازد. وارد دستگاه بالابر می شود و کیف دوباره به زمین برمی گردد. و دوازدهمین سالگرد تولد عمر خیام، به جای یک با آزادی همراه بود. و همچنین دفترچه هایی با خط خط آبی، و یک لوح، لوحی چوبی و چند قلم پر اردکی که با آن ها خط پیچاپیچ زبان مادریش را تمرین کند؛ چند گچ و مداد، یک خط کش چوبی و جعبه ای با پرگار و گونیا و نقاله. و ظرف آلومینیومی کوچکی از اتر، برای کشتن قورباغه. عمر خیام، درحالی که ابزارهای دانش را روی دوش داشت از خانه بیرون رفت. و سه مادرش بی صدا (و هنوز یگانه) برایش دست تکان دادند.

عمر خیام شکیل هرگز آن لحظه را فراموش نکرد که از بالابر بیرون آمد و پا به زمین برهوت و بی نام و نشان پیرامون خانه ی بزرگ دوران کودکیش گذاشت، خانه ای که چون پاریایی هم از شهر و هم از پادگان دور افتاده بود؛ و همچنین هیأتی را که به پیشوازش آمده بودند و یکی از اعضای آن گردن آویزی بس شگرف و غیرمنتظره به گردن داشت.

زینت کابلی زن صاحب بهترین مغازه ی سراجی شهر کاف، بنا به قرار همیشگی هر دو هفته یکبار پادویی را به پای بالابر می فرستاد تا ببیند خواهران شکیل چه سفارشی دارند، و با دریافت سفارش کیف مدرسه بی درنگ خودش را به خانه ی فریده بلوچ رساند که بیوه بود و با برادرش بلال زندگی می کرد. این سه نفر همواره بر این اعتقاد بودند که مرگ یعقوب بلوچ نتیجه ی مستقیم سر و کارش با سه خواهر خانه نشین بوده است، و با شنیدن خیر سفارش کیف مطمئن شدند که ثمره رسوایی سال ها پیش سه خواهر به زودی آفتابی خواهد شد. خودشان را به جلوی خانه رساندند و منتظر رویداد شدند. زینت کابلی یک گونی پُر از کفش و صندل و دمپایی پاره پوره را که دیگر به هیچ دردی نمی خورد و انگار منتظر همین فرصت بود از پستوی مغازه بیرون کشید. آن ها را به نخ کشیدند و گردن آویزی از کفش ساختند که نشانه ی بدترین توهین ها است. بیوه ی بلوچ به زینت کابلی گفت: "این را به دست خودم به گردن آن بچه می اندازم. خواهی دید."

انتظار فریده و زینت و بلال یک هفته طول کشید و ناگزیر جلب توجه کرد. به طوری که هنگام بیرون آمدن عمر خیام از دستگاه بالابر، گروه بزرگی از آدم های بیکاره و لوده، بچه های ولگرد و ژنده پوش و کارمندان بیکار شده و زنان رختشویی هم که به سر آب می رفتند، دورشان جمع شده بودند.

محمد عباد الله نامه رسان شهر هم بود که روی پیشانیش داغ مُهر دیده می شد و نشان می داد که مرد بسیار مؤمنی است و شاید گذشته از پنج نوبت نماز واجب روزانه نماز مستحب شب را هم می خواند. شغلش را با بهره گیری از نفوذ شوم مولانا داوود پیدا کرده بود که آن روز پشت سرش ایستاده بود و او همان مولانا داوود معروف بود که سوار بر یک لامبرتای اهدایی اربابان انگریزی در شهر می گشت و مردم را به تکفیر تهدید می کرد. از قرار معلوم، ناراحتی عباد الله از این بود که خواهران شکیل نامه شان برای مدیر مدرسه ی پادگان را از طریق پست معمولی نفرستاده بودند. در عوض، پاکت را همراه انعامی در بالابر گذاشته و به عذرا دختر گل فروش، داده بودند تا به مقصد برساند.

عباد الله از مدتی پیش دُور و بر عذرا می پلکید، اما دختر گل فروش اعتنایی به او نشان نمی داد و با ریشخند می گفت: "از مردی که بیشتر وقت ها پشتش هوا است خوشم نمی آید."

در نتیجه، عباد الله تصمیم سه خواهر درباره ی نامه را اهانتی شخصی دانست. حرکتی بود که به موقعیت او برمی خورد و همچنین، نشانه ی دیگری از بی دینی آنان بود. مگر نه این که به خاطر آن نامه با سلیطه ای ارتباط برقرار کرده بودند که به مقدسات اهانت می کرد؟ همین که پای عمر خیام به زمین رسید عباد الله فریاد زد: "نگاهش کنید، تخم جن را ببینید."

حادثه ی ناخوشایندی پیش آمد. عباد الله که از قضیه ی عذرا خیلی ناراحت بود اول از همه به حرف آمد و با این حرکت مایه ی ناخشنودی ولی نعمتش مولانا داوود شد، در نتیجه حمایت مبارک او را از دست داد و از امکان ترقی بیشتر در آینده محروم شد و همین به نفرتش از خواهران شکل دامن زد. چون بدیهی است که مولانا این را حق خودش می دانست که حمله به عمر خیام پسرک بینوای چاق و تازه بالغ را که مظهر مجسم معصیت بود شروع کند. از همین رو کوشید به هر حال ابتکار عمل را به دست بگیرد و جلوی پای عمر خیام روی زمین خاک آلوده کنده زد. پیشانیش را با حالت خلسه آلودی به خاک رساند و گفت: "ای خدا! ای خداوند جبار! باران آتش را بر سر این موجود کریه بیار!" و غیره. این حرکت نمایشی به شدت مایه ی خشم سه نفری شد که منتظران اصلی قضیه بودند. فریده بلوچ به دوستش گفت: "شوهر کی بود که به خاطر دستگاه بالابر کشته شد؟ شوهر این پیر وراج؟ کی باید الان حرف بزندی؟" برادرش بلال منتظر نوبت حرف زدن نشد. با گردن آویز کفش جلو رفت. و با صدای رعدآسایی که همانم تاریخش را به یاد می آورد گفت: "حرامزاده! برو خوشحال باش که من به همین راضیم! چون می توانستم مثل یک پشه لهت کنم!" و در زمینه ی صحنه، بچه های ولگرد و زنان رختشو و کارمندان بیکار همه یکصدا خواندند: "تخم جن! باران آتش! شوهر کی مرد؟ له مثل پشه!" - حلقه ی جمعیت تنگ تر می شد، عباد الله و مولانا و سه منتظر انتقام؛ و عمر مثل خدنگی که کبرا افسونش کرده باشد خشکش زده بود، اما پیرامونش هیاهو بالا می گرفت، پیشداوری های شهر که از دوازده سال پیش معلق مانده بود زنده می شد... و بلال نتوانست بیش از آن صبر کند و درحالی که داوود برای هفدهمین بار رو به زمین خم می شد به طرف پسرک رفت و گردن آویز را به طرف عمر انداخت؛ در همان لحظه داوود کمر راست کرد و سر نحیف پیرانه اش میان گردن آویز و هدف حایل شد، و بعد، چیزی که همه دیدند این بود که رشته پاره کفش به طور تصادفی به گردن مولانا افتاد.

عمر خیام به خنده افتاد و این از ترس بود. بچه های دیگر هم خنده شان گرفت؛ حتی بیوه ی بلوچ هم مجبور شد برای جلوگیری از خنده به خودش فشار بیاورد تا این که چشمانش پُر از اشک شد. در آن روزها، مردم آن علاقه ای را که امروزه گفته می شود به علما دارند نداشتند... مولانا داوود با چهره ی پُر از خشم بلند شد. عاقل تر از آن بود که به بلال غول پیکر حمله ببرد و با پنجول های آخته رو به عمر خیام کرد. اما، در همین لحظه مردی چون فرشته نجات از لا بلای جمعیت راه باز کرد و عمر را سالم بیرون کشید؛ و او آقای ادواردو رودریگز دبیر مدرسه بود که طبق قرار قبلی آمده بود تا شاگرد تازه اش را به سر کلاس ببرد. و در کنار رودریگز تصویری آن چنان دل انگیز ایستاده بود که خیام خود باخته، با دیدنش خطر به آن نزدیکی را از یاد بُرد. رودریگز گفت: "فرح را معرفی می کنم. دو کلاس از تو بالاتر است." تصویر، نگاهی به عمر و بعد به مولانا انداخت که از زور خشم فراموش کرده بود گردن آویز را از گردنش در آورد؛ بعد سرش را به عقب انداخت و قهقهه زد. به عمر گفت: "وای خدا. چرا توی خانه نماندی؟ این شهر به اندازه ی کافی دیوانه دارد."

سرد، به سفیدی یخچال، ساختمان مدرسه ی پادگان در وسط سبزی زنده ی چمن به چشم می زد. در باغچه هایش حتی درخت ها هم گل می دادند، چون اربابان انگریزی بخش عمده ای از آب های کمیاب منطقه را به طرف شیلنگ هایی برگردانده بودند که باغبانان پادگان سراسر روز را با آن ها در باغچه ها می گشتند. روشن بود که آن موجودات شگرف خاکستری، که از دنیای پُر آب شمال آمده بودند، نمی توانستند در جایی بدون چمن و گل و درخت زندگی کنند. و اما نونهالانی که در مدرسه پرورده می شدند: بچه هایی سفید (خاکستری) و همچنین سبزه بودند که از سه تا نوزده سال داشتند. ولی از هشت سالگی به بالا، تعداد بچه های انگریزی بسیار کم می شد و شاگردان کلاس های آخر تقریباً همه سبزه بودند. بچه های سرخ و سفید، بعد از هشتمین سالگرد تولدشان چه می شدند؟ می مُردند، ناپدید می شدند، رنگشان ناگهان به تیرگی می گرایید؟ نه، نه، برای یافتن جواب درست باید به کند و کاو در بایگانی شرکت های کشتیرانی و دفترهای خاطرات خانم های هفت کفن پوسانده ی مقیم کشوری پرداخت که استعمارگران انگریزی همیشه آن را مام میهن می نامیدند، در حالی که در واقع سرزمین خاله ها و عمه های پیردختر و دیگر زنان خویشاوندی بود که بچه هایشان را پیششان می فرستادند تا از خطرات تربیت اشرافی دور بمانند... اما نگارنده توانایی انجام این کند و کاو را ندارد و باید بی درنگ از حاشیه به متن بپردازد.

مدرسه مدرسه است و هر کسی می داند آنجا چه خبر است. عمر خیام چاق بود و به همان چیزی رسید که در مدرسه نصیب همه ی بچه های خیکی می شود: ریشخند و گلوله های کاغذی و لقب های مسخره و گهگاهی کتک و چیزهایی معمولی از این قبیل. بعد از آن که همشاگردی هایش فهمیدند او خیال ندارد درباره ی اصل و نسب غیرعادیش با آن ها درگیر بشود، دست از سرش برداشتند و به زخم زبانی گهگاهی بسنده کردند. و این درست همانی بود که او می خواست، به تنهایی عادت داشت، و کم کم از آن حالت شبیه به ناپیدی بیرون گود لذت می بُرد. از جایگاهش در حاشیه ی زندگی مدرسه کارهای دیگران را زیر نظر می گرفت و در سکوت کیف می کرد. کیف از اوج گرفتن یا سقوط این یا آن قهرمان یکه بز میدان بازی، و یا رد شدن فلان همشاگردیش در امتحان، که از او هیچ خوشش نمی آمد: لذت های ویژه تماشاگر بیرون گود.

یک بار که در گوشه ی سایه ی گرفته ای از حیاط پُردرخت مدرسه ایستاده بود، چشمش به دختر و پسری از کلاس های بالا افتاد که پشت سرخداری همدیگر را می بوسیدند. با تماشای بوسه بازی آن دو شور و خوشی شگرفی حس کرد و بر آن شد که فرصت های دیگری را برای این وقت گذرانی تازه، یعنی چشم چرانی، جستجو کند. همچنان که بزرگتر می شد و اجازه می یافت زمان بیشتری را در بیرون از مدرسه بگذراند در این جستجوی خودخواسته ماهرتر می شد؛ و در شهر رازی نبود که از چشمان همه جا حاضر او پنهان بماند. از درزهای آفتابگیر دید که یکی از همشهریانش با بیوه ی بلوچ و همچنین در جای دیگری با بهترین دوست او زینت کابلی عشق بازی می کند و در نتیجه از واقعه ی معروفی که بعدها پیش آمد تعجب نکرد. واقعه این بود که عباد الله و صاحب مغازه ی سراجی و بلال در پسکوچه ای به جان هم افتادند و همدیگر را با چاقو کشتند. اما هنوز خیلی جوان بود و نفهمید چرا زینت و فریده، که باید بعد از رو شدن قضیه دشمن خونی هم می شدند، برعکس هم خانه شدند و بعد از آن کشتار سه نفره دوستی خلل ناپذیری میانشان برقرار شد و دیگر شوهر نکردند.

بی پرده بگویم: عمر خیام آنچه را که با دوربین شروع کرده بود از فاصله ی بسیار نزدیک ادامه داد. ملاحظه را کنار بگذاریم و بگویم که "چشم چران" شد؛ و به یاد داشته باشیم که چنین تعبیری بیشتر در رابطه با دوربین و فرح



زرتشت مطرح شده بود. حال که این ویژگی عمر را پیش کشیدیم این را هم بگوییم که او، برخلاف پسری که در افسانه ی اگر گفته می شود، هرگز گیر نیفتاد. بنابر آنچه در افسانه آمده است پسر جسوری در اگر از دیوار بلندی بالا رفت تا ساختمان تاج محل را دزدکی نگاه کند، و به همین خاطر چشمانش را از کاسه در آوردند یا چیزی شبیه این.

اما چشمان هیز عمر خیام همچنان سالم و باز ماند و او را با ریزه کاری های بی پایان زندگی انسانی و همچنین لذت تلخ و شیرین زیستن از طریق آدم های دیگر، آشنا کرد.

اما در یک مورد کاملاً شکست خورد. نیازی به گفتن ندارد که آنچه را که مادرانش به مدت دوازده سال از او پنهان نگه داشته بودند، هم مدرسه ای هایش در عرض دوازده دقیقه برملا کردند: و آن داستان مهمانی افسانه ای بود که در آن سه خواهر افسران سیلو را ورنانداز و سبک و سنگین کردند و بعد...

عمر خیام شکیل، به پیروی از دستور مادرانش، با کسانی که این افسانه را به زبان می آوردند و آزارش می دادند درگیر نشد. در نوعی بهشت اخلاقی به سر می بُرد و هیچ توهینی را به خودش نمی گرفت. اما بعد از آن، با دقت بیشتری چهره ی مردان انگریزی را نگاه می کرد و در جستجوی نشانه ای یا حالتی یا حرکت ناخودآگاهی یا شباهتی در چهره هایشان بود تا شاید بتواند پدر ناشناخته اش را پیدا کند. اما موفق نشد. شاید پدرش مدت ها پیش از آنجا رفته بود، و اگر زنده بود در خانه ای ساحلی زندگی می کرد که موج های حسرت از افق افتخار از دست رفته می آمد و بر آن می کوبید؛ و دلش به یادگارهای ناچیزی خوش بود- شیپورهای عاجی شکار، خنجرهای کوکری، عکسی از خودش با یک مهاراجه در جریان شکار ببر- یادگارهایی که در سال های افولش یادآور طنین رو به زوال گذشته ها بود. مثل صدف هایی که صدای دریاها دور دست در آن ها می پیچد... اما این گمانزنی ها بیهوده است. پسرک که نتوانسته بود پدر خودش را پیدا کند، یکی از کسانی را که در دسترسش بودند انتخاب کرد و عنوان پدریش را به او داد. و این کس آقای ادوارد رودریگز دبیر مدرسه بود که زمان درازی از آمدنش به کاف نمی گذشت؛ روزی از روزها با لباس و کلاه سفید و یک قفس خالی پرنده با اتوبوس از راه رسیده بود.

این نکته ی آخر را هم درباره ی چشم چرانی عمر خیام بگوییم: بدیهی است که سه مادر او هم، در آن دوره ای که اراده هایشان رو به سستی می رفت، شروع به زندگی از طریق دیگران کرده بودند؛ یعنی که هر بار او از بیرون برمی گشت مشتاقانه سؤال پیچش می کردند و درباره ی مُد لباس خانم ها و جزئیات زندگی شهر و چیزهایی که درباره ی خودشان بر سر زبان ها بود می پرسیدند؛ با شنیدن جواب های او گهگاه صورت هایشان را با شالشان می پوشاندند، یعنی که دیگر نمی توانستند خودشان را از احساسی که بیشترها طردش می کردند مصون نگه دارند... به این ترتیب از طریق چشمان ناموثق پسرشان دنیا را دزدکی تماشا می کردند (و بدیهی بود که پسرک همه چیز را به آنان نمی گفت).؛ این چشم چرانی نامستقیم پیامدی داشت که همیشه در چنین مواردی دیده می شود، یعنی این که اخلاقتان را سست کرد. و شاید به همین خاطر بود که به فکر افتادند کار زشتشان را تکرار کنند.

آقای ادوارد رودریگز به همان باریکی و تیزی مدادهایی بود که کلکسیون بزرگی از آن ها را داشت، و هیچ کس سنش را نمی دانست. بر اساس زاویه ی تابش نور، چهره اش می توانست هم حالت نوجوانی بی خیال و چشم روشن را بگیرد و هم حالت گرفته مردی با انبوهی از دیروزهای نیمه گذشته را. جنوبی بود و کسی چیزی از او نمی دانست و به زودی در شهر چهره ای اسرارآمیز شد، چون از ایستگاه اتوبوس یگراست به مدرسه ی پادگان رفت و شب نشده توانست کاری به عنوان آموزگار بگیرد. تنها توضیحی که خودش در این باره می داد این بود: "کسی که می خواهد کلام خدا را تبلیغ کند، باید آدمی غیر عادی باشد."

در اتاق درویشانه ای می نشست که از یک انگلیسی نه چندان موفق کرایه کرده بود. روی دیوارهای اتاق یک مجسمه ی مسیح مصلوب و چند عکس پیش پا افتاده دیده می شد که از تقویم بُریده شده بود، و سرزمینی ساحلی را نشان می داد با نخل هایی که بر زمینه ی آسمان غروبی به رنگ نارنجی شگفت انگیز می رقصیدند و در گوشه ای، کلیسایی به سبک باروک دیده می شد که گیاهان خزنه نیمی از آن را پوشانده بودند، و روی دریا پُر از زورق هایی با بادبان های آتشین رنگ بود. عمر خیام شکل و فرح زرتشت تنها شاگردانی بودند که پایشان به آن خلوتکده رسید و در آن هیچ چیزی که حالتی شخصی تر داشته باشد ندیدند؛ انگار که ادواردو می خواست گذشته اش را از آفتاب سوزان بیابانی مصون نگه دارد تا مبادا محو شود. خلاء کور کننده ی اتاق چنان بود که عمر خیام در سومین باری که به آنجا رفته بود تازه متوجه قفس ارزان قیمتی شد که روی تنها گنجه ی اتاق قرار داشت، قفسی که رنگ طلا بیش از مدت ها پیش پوسته پوسته شده و هنوز هم مثل روزی که با اتوبوس از راه رسید خالی بود. فرح با لحنی ریشخندآمیز زیر لب می گفت: "انگار قفس را اینجا آورده بود که پرندۀ ای را بگیرد، اما نتوانسته، احمق."

ادواردو و عمر، که هر کدام به نوعی در کاف بیگانه بودند شاید با شناخت ضمنی این همانندگیشان به هم نزدیک شده باشند؛ اما نیروهای دیگری هم در کار بود. نیروهایی که می توان به طور قراردادی زیر عنوان واحدی دسته بندی کرد. عنوانی که پیشتر هم به آن اشاره ای شده و این است: "دنبال کردن چیزی که عاقبت خوشی ندارد."

ادواردو با قفس خالی و کلاه سفیدش زمانی از راه رسید که تازه دو ماه می شد آقای زرتشت، مأمور گمرک، بدون زن و با دختر هشت ساله اش به آن طرف ها آمده بود. و این نکته ای بود که از چشم مردمان فضول شهر پنهان نماند. در نتیجه، چیزی نگذشت که از زبان چاروادارها و آهنگران و مولوی های لامبرتا سوار شایع شد که محل مأموریت پیشین زرتشت در همان کناره ی پُر از نخل و کلیساهای علف پوش بوده است که لباس سفید و اسم پرتغالی رودریگز یادآور آن بود. زبان های فضول به کار افتاد: "پس زن این مأمور گمرک کجا است؟ طلاق گرفته، پیش مادرش برگشته، در یک قضیه ی ناموسی به قتل رسیده؟ فرح را نگاه کنید، یک ذره هم به بابایش نرفته!"

اما همین زبان ها مجبور بودند اعتراف کنند که فرح زرتشت هیچ شباهتی هم با آموزگار تازه از راه رسیده نداشت. در نتیجه بی آن که دلشان بخواهد قضیه را درز گرفتند، به ویژه هنگامی که روشن شد رودریگز و زرتشت با هم خیلی دوستند. "پس چرا باید یک مأمور گمرک به همچو نقطه ی پرت افتاده ای منتقل شده باشد؟"

جواب فرح به این پرسش خیلی ساده بود: "بابای احمق من از آن هایی است که در عالم بیداری هم خواب می بینند. فکر می کند بالاخره روزی به آنجایی که تا حال ندیده ایم، یعنی به آن کشور خراب شده اهورامزدا برمی گردیم و نزدیکتر از همه جا همین مرز لعنتی ایران است. یعنی که داوطلبانه آمده اینجا، باورتان می شود؟"

شایعه مثل آب است. به هر طرف راه می افتد و دنبال درز و شکافی می گردد تا رخنه کند. این بود که بعد از مدت کوتاهی این توجیه شرم آور و رسوایی انگیز بر سر زبان مردم کاف افتاد: "وای خدا، مرد به این بزرگی عاشق یک دختر بچه شده. ادواردو و فرح- می گویند غیرممکن است؟ یعنی چه؟ مگر همین چند سال پیش نبود که شبیه همین اتفاق- بله، درست است، این مسیحی ها همه شان منحرفند، پناه بر خدا، دنبال دختر سلیطه تا این گوشه ی دور افتاده آمده، خدا می داند دختره چطور او را دنبال خودش می کشد؛ چون دختری که دلش بخواهد، به هر ترتیبی که شده این را به طرف می فهماند، حتی اگر فقط هشت سالش باشد؛ این چیزها توی خون زن ها است."

در رفتار ادواردو و فرح کوچکترین نشانه ای که تأیید کننده ی این شایعه باشد دیده نمی شد. درست است که ادواردو تا زمانی که فرح به سن بلوغ برسد همچنان عذب ماند؛ اما این هم درست است که فرح به خاطر سردی و بی توجهی به خیل دوستدارانش لقب **قالب یخ** و **سنگدل** را به خود گرفته بود، و این سردی زیر صفر در رابطه اش با

ادواردو رودریگز هم وجود داشت. اما شایعه پردازان می گفتند: "طبیعی است که ظاهر سازی کنند، چه خیال کرده ای؟"

و با آنچه سرانجام پیش آمد پیروزمندانه یادآوری کردند که حق با آن ها بوده است.

عمر خیام شکیل با همه ی عشقی که به چشم چرانی و گوش خواباندن داشت، وانمود می کرد که هیچ توجهی به شایعه ها ندارد؛ و این از عشق بود. اما شایعه به هر حال در او هم رخنه کرد، زیر پوستش دوید و وارد خونس شد و مثل براده ریزی به قلبش راه یافت؛ تا این که او هم متهم به داشتن انحراف های به اصطلاح مسیحی آقای رودریگز شد. کسی که پدري را برای خودش انتخاب می کند، میراثش را هم انتخاب کرده است. (اما هنوز چند صفحه ی دیگر مانده تا به سوفیا زینوبیا هم برسیم.)

این همه وقت و پاراگراف را صرف بازگویی شایعات کردم؛ بهتر است به اصل قضیه برگردیم: ادواردو رودریگز همراه با فرح شایعه انگیز، آمده بود تا عمر خیام را به مدرسه ببرد و همین امر نشان دهنده ی ته مایه ی نفوذی بود که خانواده ی شکیل هنوز در شهر داشت. در ماه هایی که پس از آن آمد رودریگز به استعداد استثنایی پسرک پی بُرد و با نامه ای به مادرانش پیشنهاد کرد که آموزگار خصوصی او بشود تا بتواند استعدادش را شکوفا کند. این پیشنهاد پذیرفته شد. این نکته هم گفتنی است که رودریگز تنها یک شاگرد خصوصی دیگر داشت و آن هم فرح زرتشت بود که رودریگز هیچ پولی از پدرش نمی گرفت، چون آموزگاری واقعاً دلسوز بود. با گذشت سال ها، عمر و ادواردو و فرح گروهی شدند که همه جا با هم دیده می شدند.

همین رودریگز بود که با شیوه ی حرف زدن مرشدانه اش عمر را به حرفه ی پزشکی تشویق کرد. در میان عکس های منظره ی ساحلی و قفس خالی به پسرک می گفت: "کسی که می خواهد در زندگی موفق بشود، باید وجودش لازم باشد. بله، لازم و ضروری... و چه کسی است که وجودش از همه لازمتر است؟ بله، کیست که جان همه در دست او است و بیماری ها را تشخیص می دهد و نسخه می نویسد و درمان می کند؟ بله، باید دکتر بشوی. تواناییش را در تو دیده ام."

به نظر من، آنچه ادواردو در عمر خیام دیده بود، همه ی امکاناتی بود که روحیه ی حاشیه ای ذاتی او در خود داشت. مگر نه این که پزشک آدمی است که چشم چرانیش مشروعیت دارد؟ غریبه ای است که به او اجازه می دهیم انگشتانش را تا ته در جاهایی فرو کند که خیلی حق ندارند حتی نوک انگشتشان را به آنجا بزنند، جاهایی را آزادانه می بیند که با هزار زحمت از دیگران می پوشانیم؛ با همه محرم است، غریبه ای است که می تواند شاهد خودمانی ترین لحظه های زندگی ما باشد (تولد و مرگ و و و)، آدمی گمنام است، سیاهی لشکر است، اما عجب که به ویژه در لحظه های بحرانی نقش اصلی را بازی می کند... بله، بله. ادواردو آموزگار آینده نگری بود و اشتباه نمی کرد. و عمر خیام، که او را به پدري انتخاب کرده بود، حتی یک لحظه هم به فکر مخالفت با خواست مرشدش نیفتاد. همین چیزها است که به زندگی شکل می دهد.

اما چیزهای دیگری هم هست؛ کتاب های کهنه ای که آدم به طور اتفاقی در خانه پیدا می کند، و همچنین عشق اولی که زمان درازی مهار شده است... عمر خیام شکیل شانزده ساله بود که در گرداب بزرگی از شادمانی ترس آلود گرفتار شد، چون روزی از روزها فرح پارسی، ملقب به سنگدل، از او دعوت کرد که با هم بیرون بروند و پاسگاه گمرکی پدرش را ببینند.

"... از هوش رفت، درحالی که پایش روی زمین سفت بود." پیش از این هم چیزکی درباره ی آنچه در مرز گذشت شنیده بودیم: ابری که پایین آمد، و عمر خیام آن را با کابوس دوران بچگیش درباره ی لبه ی دنیا اشتباه گرفت و بیهوش شد. بعید نیست که همین بیهوشی او را به فکر کاری انداخته باشد که کمی بعد در همان روز از او سر زد.

اول، بعضی جزئیات: فرح با چه لحنی از او دعوت کرد؟- خشک و بی تفاوت و: "اگر هم نیایی هیچ مهم نیست." پس انگیزه اش چه بود؟- سفارش ادواردو که او را به کناری کشیده و گفته بود: "پسر تنهایی است، با او خوب باش. شما بچه های بااستعداد باید هوای همدیگر را داشته باشید."

(عمر خیام با استعدادتر بود. علی رغم دوسال تفاوت خودش را به فرح رسانده و با او همکلاس شده بود.)

عمر خیام با چه سرعتی دعوت فرح را پذیرفت؟- درجا، با سرعت هر چه تمامتر و از آن هم سریعتر!

روزهای وسط هفته را فرح در خانه ی یک مکانیک پارسی می گذراند که پدرش به همین خاطر با او و همسرش دوست شده بود. این مکانیک، که جمشید نام داشت و آدم پیش پاافتاده ای بود و حتی لزومی ندارد که مشخصاتش را بنویسیم، در آن روز تعطیل آن دو را سوار جیبی کرد که برای تعمیر به او سپرده بودند، و راهی مرز شدند. هر چه به مرز نزدیکتر می شدند روحیه ی فرح بهتر و شادتر و روحیه ی عمر خراب تر می شد...

... پشت سر فرح در خودروی بی حفاظ نشسته بود و باد موهای فرح را چون شعله های آتش سیاهی جلوی چشمانش می رقصاند، و هر چه پیش تر می رفتند ترس غیرمنطقی از رسیدن به لبه ی دنیا بیشتر می شد. از دامنه کوه هایی دندان دندانه و از گردنه ای گذشتند که چشمان ناپیدای کوه نشینان ظنین از آنجا می پاییدشان، و فرح هر چه شادتر می شد. از خلاء منطقه ی مرزی خوشش می آمد، هرچند که پدرش را به خاطر پذیرفتن کاری در آن گوشه ی پرت افتاده سرزنش می کرد. حتی به آواز خواندن پرداخت و معلوم شد که صدای خوبی دارد.

در مرز: ابرها، بیهوشی، آبی که به صورت عمر می زنند، به هوش آمدنش، "اینجا کجا است؟" عمر خیام به هوش می آید و دیگر از ابرها خبری نیست، و می بیند که آن نقطه هیچ چیز جالبی ندارد: نه دیواری، نه مأموران مرزبانی، نه سیم خاردار و نورافکنی، نه نرده های راه راه سفید و سرخی. هر چه هست ردیفی از تیرک های سیمانی است که به فاصله ی سی متری از یکدیگر از کنارش خط آهنی شروع می شود که زنگ زده و قهوه ای شده است. روی خط، واگن باری تنهایی دیده می شود که آن را هم دست فراموشی قهوه ای کرده است. فرح می گوید: "دیگر قطار این طرف ها نمی آید، اوضاع بین المللی اجازه نمی دهد."

آنچه درآمد مناسبی را برای مأمور گمرک تامین می کند، رفت و آمد مرزی است. کالاها می آیند و می روند، مأمور به آن ها عوارض غیرمنطقی نمی بندد، صاحبان کالا متوجه منطبق او می شوند، با او کنار می آیند و خانواده ی مأمور ثنوار می شود. هیچ کس مخالفتی با این کار ندارد: همه می دانند که حقوق کارمندان دولت کم است. هر دو طرف شرافتمندانه درباره ی جزئیات کار مذاکره می کنند.

اما ساختمان آجری کوچکی که قلمروی آقای زرتشت است چندان کالایی به خود نمی بیند. کوه نشینان با استفاده از تاریکی شب آزادانه از خط مرزی می گذرند و میان دو کشور در رفت و آمدند. هیچ کس نمی داند چه چیزی می آورند و می برند. و مشکل آقای زرتشت همین است؛ و به زحمت می تواند هزینه ی تحصیل دخترش را بپردازد، هرچند که به او بورس هم داده اند. به خودش دلداری می دهد که: "به زودی، به زودی خط آهن باز می شود..."

اما این امید او هم هر چه بیشتر زنگ می زند؛ به آن طرف ردیف تیرک ها، به سرزمین نیاکان زرتشتی خیره می شود و می کوشد از آن نزدیکی دلگرمی بگیرد، اما در این روزها چهره اش درهم رفته است... فرح زرتشت دست هایش را به هم می کوبد و میان ردیف بی پایان تیرک ها می دود و داد می زند: "جالب است. نه؟ معرکه است." عمر خیام، برای این که روحیه ی خودش را بهتر کند، می پذیرد که جای جالبی است. آقای زرتشت به دو جوان هشدار می دهد که بیش از حد در آفتاب نمانند، چهره ای درهم می کشد و با راننده ی جیب به دفترش می رود.

شاید بیش از اندازه در آفتاب ماندند، و همین به عمر خیام سهامت داد تا عشقش را به زبان بیاورد: "وقتی تو را از پشت دوربین دیدم"، تا آخر. اما نیازی به بازگویی گفته ی عمر و جواب زننده ی فرح نیست. عمر خیام، که می بیند عشقش پس زده شده است، سؤال های ترحم انگیزی می کند: "آخر چرا؟ چرا نه؟ چون چاقم؟" و فرح جواب می دهد: "چاقی مهم نیست. مسأله این است که یک چیز زشتی در تو هست." - "زشت؟" - "نمی توانم بگویم چه چیزی است، نمی دانم. فکر می کنم در ذاتت باشد."

تا نزدیک غروب چیزی به هم نمی گویند، عمر پشت سر فرح در لابلای تیرک ها پرسه می زند. می بیند که به بسیاری از تیرک ها تکه ای از آینه ی شکسته با نخ بسته شده است. هر بار که فرح به یکی از این آینه ها نزدیک می شود، چهره ی خودش را در آن نگاه می کند و به خودش لبخندی خودمانی می زند. عمر خیام شکل می فهمد که دلبرش موجودی آن چنان خودپسند است که با هیچ تعرض معمولی تسلیم نمی شود؛ می بیند که او و آن آینه ها همزادند و نیازی به هیچ غریبه ای ندارند تا خودشان را کامل حس کنند... و بعد، در نزدیکی های غروب فکری به سرش می زند که شاید ناشی از آفتاب بیش از حد و آن بیهوش شدنش باشد. از فرح می پرسد: "تا حال هیپنوتیزم شده ای؟" و برای اولین بار در تاریخ، فرح با علاقه به او نگاه می کند.

بعدها، هنگامی که شکمش برآمده شد، هنگامی که مدیر خشمگین او را به دفتر فرا خواند و به خاطر بدنام کردن مدرسه بیرونش کرد؛ هنگامی که پدرش او را از خود راند، چون ناگهان می دید که گمرک خانه ی خالی آن قدر پُر است که جایی برای دختری ندارد که به شکمش عوارضی نپذیرفتنی بسته شده است؛ هنگامی که ادواردو رودریگز او را کشان کشان و دست و پا زنان پیش کشیش پادگان بُرد و عقدش کرد؛ هنگامی که ادواردو با این کار خودش را در چشم همه گنهکار نشان داد و به خاطر فساد اخلاق از کار برکنار شد؛ هنگامی که فرح و ادواردو با درشکه ای به ایستگاه راه آهن رفتند که هیچ چمدان و بسته ای بارش نبود (هرچند که قفس همچنان خالی همراهشان بود و بدگویان گفتند که ادواردو رودریگز سرانجام توانست نه یکی که دو پرنده را با هم شکار کند.) هنگامی که آن دو رفتند و بعد از فرونشستن آتش زودگذری که بر پا کرده بودند شهر دوباره در خاکستر پوچی فرو رفت... تازه در آن هنگام بود که عمر خیام بیهوده کوشید به کمک چیزی که هر هیپنوتیزم کننده ای می داند به خودش دلداری بدهد، و آن چیز فرمول اطمینان بخشی است که در جریان هیپنوتیزم چندین بار تکرار می شود: "هر کاری را که از تو بخواهم انجام می دهی، اما چیزی از تو نخواهم خواست که میلی به انجامش نداشته باشی."

عمر پشت خودش گفت: "خود فرح هم دلش می خواست. پس دیگر تقصیری در کار نیست. خودش حتماً دلش می خواسته و هر کسی می داند این کار خطرهایی هم دارد."

اما علی رغم "چیزی نخواهم خواست که میلش را نداشته باشی"، و همچنین علی رغم کار ادواردو رودریگز، که آن چنان مصممانه و قاطع بود که عمر خیام تقریباً مطمئن شد که هم او مسؤول واقعه بوده است- و چرا که نه؟ زنی که با یک نفر بله با دو نفر هم بله!- علی رغم همه ی این ها شیطانی به جان عمر خیام شکل افتاده بود که سر میز صبحانه به لرزه اش می انداخت و شب ها بدنش را داغ و روزها سرد می کرد و او را وا می داشت که گاهی در خیابان یا هنگام بالا رفتن از بالابر بی دلیل فریاد بزند. جنگال های این شیطان گاهی غافلگیرانه دراز می شد و اندام

های مختلف او، از گلو گرفته تا روده ی بزرگ و کوچکش را می فشرد و نزدیک بود خفه اش کند، یا این که او را دچار یبوست می کرد. صبح ها اندام هایش را به نحو شگرفی سنگین می کرد تا جایی که گاهی توان بیرون آمدن از بستر را نداشت. زبانش را خشک می کرد و زانوانش را به لرزه می انداخت. پاهای نوجوانانه، او را به عرق فروشی ها می کشاند. و عمر تلولوخوران به خانه می رفت که خشم سه مادر آنجا منتظرش بود، و به همدردان هم پیاله اش می گفت: "تنها فایده ی این قضیه این بوده که بالاخره توانستم حال مادرهایم را درک کنم. برای فرار از همچو چیزهایی خودشان را زندانی کرده اند. کیست که این کار را نکند؟"

در انتظار پایین آمدن بالابر، زرداب شرمش را قی می کرد و به همراهانش که روی زمین به خواب می رفتند می گفت: "من هم باید فرار کنم پسر."

عمر خیام به هجده سالگی رسید و از یک بار طالبی سنگینتر و چاقتر شده بود. شبی به خانه رفت و به چانی و مانی و بانی گفت که بورسی را برای تحصیل در بهترین دانشکده ی کراچی به دست آورده است. سه خواهر کوشیدند غصه ی ناشی از خبر رفتن او را در پس دیوار بزرگی از اشیای قیمتی و جواهر و تابلوی نقاشی پنهان کنند؛ به همه ی اتاق ها سر زدند و کوهی از چیزهای عتیقه را در کنار صندلی های راحتیشان جمع کردند. جوانترین مادر عمر به او گفت: "بورس البته خوب است، اما ما هم می توانیم به پسر سفری مان پول بدهیم."

چانی با لحنی خشم آلود گفت: "این دکتورها چه خیال کرده اند؟ که ما فقیریم و نمی توانیم خرج تحصیل تو را بدهیم؟ مُرده شور آن کمکشان را ببرَد، خانواده ی تو خیلی هم پول دارد." مانی در دنبال حرفش گفت: "آن هم پول قدیمی."

عمر خیام نتوانست قانعشان کند که بورس نوعی جایزه است و نمی خواهد این افتخار را رد کند، و مجبور شد با جیب های آنکده از اسکناس های مرد گروگیر راهی ایستگاه راه آهن بشود. گردن آویزی از صد و یک گل تازه چیده به گردنش بود که عطرش توانست بوی گند خاطره ی گردن آویز دیگری را از یادش ببرَد: رشته ای از کفش کهنه که کم مانده بود به گردنش بیفتند. عطر آن حلقه ی گل آن چنان تند بود که فراموش کرد آخرین شایعه ای را که شنیده بود به سه مادرش بگوید: آقای زرتشت، مأمور دخترباخته ی گمرک، دچار افسون بیابان بی رشوه شده و عقلش را از دست داده بود. لخت مادرزاد می شد و روی تیرک های سیمانی می ایستاد و اعتنایی به بُرش و خراش تکه های آینه نشان نمی داد. بازوانش را از هم باز می کرد و با التماس از خورشید می خواست که پایین بیاید و کُره ی زمین را در آتش پاک و رخشنده اش غرق کند. عشایری که این را در بازار کاف چو انداختند می گفتند او با چنان شور و حالی التماس می کند که بدون شک موفق خواهد شد، بنابراین شاید لازم باشد که همه خودشان را برای آخر زمان آماده کنند.

آخرین کسی که عمر خیام پیش از فرارش از شهر شرم با او حرف زد، مردی به اسم چاند محمد بود که بعدها گفت: "وقتی آن یارو خیکی را دیدم هیچ حالش خوب نبود، بعد هم که حرف هایم را شنید حالش از بد بدتر شد."

چاند محمد یخ فروش بود. در ایستگاه راه آهن، در حالی که عمر هیکل چاق و سنگین خودش را از یک واگن درجه ی یک بالا می کشید و هنوز دچار خنگی وحشتناکی بود که بعد از واقعه ی مرز به سراغش آمده بود، چاند محمد خودش را به او رساند و گفت: "خیلی گرم است، آقا. یخ لازم است." شکل نفس نفس می زد و با ترشروی گفت: "بُرو یخْت را به خر دیگری بفروش."

اما چاند با پافشاری گفت: "آقا، بادِ لُو بعدازظهر شروع می شود؛ اگر پایتان روی یخ نباشد گرما مغز استخوانتان را آب می کند."

عمر خیام با این گفته نرم شد و ظرفی حلبی خرید که صد و بیست سانت طول، چهل و هشت سانت عرض و سی سانت عمق داشت، و در آن قالب بزرگی از یخ گذاشته شده بود و رویش شن و خاک اره پاشیده بودند تا دیرتر آب شود. مرد یخ فروش ظرف را هن و هن کنان به کوپه آورد و به شوخی گفت: "زندگی است دیگر. یک قالب یخ به شهر برمی گردد و قالب دیگری راه می افتد."

عمر خیام صندل هایش را در آورد و پاهای برهنه اش را روی یخ گذاشت، و خنکای آن را چون مرهمی حس کرد. سرحال آمد و چند روپیه ی زیادی به چاند محمد داد، و با بیخیالی از او پرسید: "چرا مزخرف می گویی؟ چطور می شود یک قالب یخ به شهر برگردد و هنوز آب نشده باشد؟ شاید منظورت این است که ظرف حلبی خالی، یا با یخ آب شده برگشته؟"

یخ فروش پول را در جیبش فرو کرد و با خنده ای گفت: "نه، آقا، نه ارباب. این یخی که من می گویم همه جا می رود و هیچ وقت آب نمی شود."

گونه های فربه رنگ باخت. پاهای گوشتالو از روی یخ به هوا پرید. عمر خیام نگاهی هراسان به دور و برش انداخت، انگار که هر لحظه ممکن بود فرح پیدایش بشود. گفت: "او را می گویی؟ کی آمد؟ داری به من اهانت...؟" و لحنش چنان از خشم تغییر کرده بود که یخ فروش را به وحشت انداخت. یقه ی پیرهن ژنده ی چاند محمد را گرفت و او که چاره ی دیگری نداشت، به زبان آمد و گفت که چند ساعت پیشتر خانم فرح رودریگز (زرتشت) با همان قطار از راه رسیده بود، بی شرمانه به محل بدنمایش برگشته و یکراست به پاسگاه پدرش رفته بود "بله آقا، پیش همان پدری که مثل یک تکه کهنه ی کثیف بیرونش انداخت."

فرح برگشت و نه شوهری همراهش بود و نه بچه ای. هیچ کس نفهمید به سر ادواردو و بچه ای که او به خاطرش همه چیز را فدا کرده بود چه آمد. در نتیجه، هر کس هر چه دلش خواست چو انداخت: گفتند که فرح بچه اش را انداخته است، که آن را علی رغم مذهب کاتولیک رودریگز سقط کرده است، که بچه را بعد از تولدش روی تخته سنگی ول کردند، یا در گهواره خفه اش کردند، یا به پرورشگاه دادند یا سر راه گذاشتند، در حالی که خودشان مثل دو حیوان وحشی در پلاژهای کارت پستالی و در گنج پرستشگاه های علف پوشیده ی خدای مسیحی جفت گیری می کردند، تا این که از همدیگر خسته شدند، فرح ادواردو را از سر باز کرد، یا این که ادواردو (که از هرزگی های فرح خسته شده بود) او را از سر باز کرد، یا هر دو همزمان همدیگر را از سر باز کردند. چه فرقی می کند، هر چه هست حالا فرح به شهر برگشته و همه باید مواظب جوان هایشان باشند.

فرح رودریگز با غروری که داشت در کاف با هیچ کس حرف نمی زد و فقط هنگام خرید در مغازه ها دهن باز می کرد. و همینطور بود تا این که پیر شد و کم کم به مغازه های عرق فروشی قاچاق می رفت و در همانجا بود که سال ها بعد، در زمانی که اسم عمر خیام در روزنامه ها مطرح شد، یادی از او کرد. به ندرت به بازار می رفت و بی آن که در چشم کسی نگاه کند خرید می کرد، و در هر کجا که آینه ای می دید می ایستاد و نگاهی به خودش می انداخت و این را با چنان علاقه ای می کرد که همه می فهمیدند از هیچ چیز پشیمان نیست. در نتیجه حتی هنگامی که دانستند برای این برگشته که به پدر دیوانه اش برسد و گمرک خانه را اداره کند تا انگریزی ها از کار برکنارش نکنند، باز رفتار مردم با او بهتر نشد؛ می گفتند هیچ معلوم نیست این دو نفر، این پدر... برهنه و دختر هرزه اش آنجا چکار می کنند. بهترین جا برایشان همان بیابان برهوت است که چشم هیچ کس غیر از خدا و شیطان به آنجا نمی افتد، آن ها هم که از همه چیز خبر دارند.

و عمر خيام شكيل، درحالي كه در كوپه نشسته و يك بار ديگر پايش را روي يخ آب شونده گذاشته بود، دور مي شد و به طرف آينده مي رفت، و مطمئن بود كه سرانجام توانسته است فرار كند. از اين فكر و از يخ زير پايش خنكايي لذت بخش حس كرد و لبخندي زد، هرچند كه باد گرم مي وزيد.

دو سال بعد مادرانش با نامه اي به او خبر دادند كه صاحب برادري شده است. اسمش را **بابر** گذاشته بودند كه نام اولين پادشاه مغولي بود كه از كوه هاي محال گذشت و به هر كجا مي رفت فاتح مي شد. بعد از آن، سه خواهر دوباره با پيوند مادري يكي شدند و سال هاي سال با خوشي و همبستگي در چهارديواري **نيشابور** زندگي كردند.

با خواندن اين نامه، اولين واكنش عمر خيام اين بود كه زير لب و با حالي ستايش آميز سوت زد. بعد به صدای بلند گفت: "عجوزه ها. باز هم كار خودشان را كردند."



## فصل چهارم

## پشت پرده

این داستان، سرگذشت سوفیا زینوبیا را در بر می‌گیرد که دختر بزرگ ژنرال رضا حیدر و بلقیس بود؛ و آنچه را که میان ژنرال حیدر و اسکندر هراپا اتفاق افتاد که پیشترها نخست وزیر بود و حالا مُرده است، و ازدواج شگفت انگیز سوفیا زینوبیا با پزشکی چاق به اسم عمر خیام شکیل که زمانی دوست جان جانی اسکندر هراپا بود و گردن این هراپا خاصیت معجزه‌واری داشت که هیچ چیز، حتی طناب دار، زخمیش نمی‌کرد. یا شاید درست‌تر و البته گنگ‌تر باشد که سوفیا زینوبیا این داستان را در بر می‌گیرد.

در هر حال، حتی برای شناخت جزئی یک آدم هم باید اول با سابقه خانوادگیش آشنا شد؛ پس باید اول شروع کنم و بگویم به چه دلیل بلقیس از باد گرم بعدازظهر (موسوم به لو) می‌ترسید:

پدرش محمود کمال ملقب به محمود خانم، در صبح آخرین روز زندگیش طبق معمول کت شلوار آبی روشنش را که راه‌راه سرخ داشت پوشید، خودش را با حالتی خوش آمده در آینه‌ی پُرزرق و برقی نگاه کرد که مجبور شده بود از سالن انتظار سینمایش بردارد، چون قابش پُر از تصویر فرشته‌های برهنه‌ای بود که کمان می‌کشیدند یا در شیپورهای طلایی می‌دمیدند. بعد دختر هجده‌ساله‌اش را بغل کرد و گفت: "می‌بینی دختر، پدرت خوش‌پوش است، همانطور که زینبده‌ی آدمی است که یک امپراتوری باشکوه را اداره می‌کند."

سر میز صبحانه هنگامی که دخترش در بشقابش کیچری می‌ریخت، با خشمی مهربانانه داد زد: "تو چرا این کار را می‌کنی دخترم؟ یک شاهزاده خانم نباید غذا بکشد." بلقیس سرش را خم کرد و نگاهی از گوشه‌ی چشم به بیرون انداخت، پدرش کف زد و گفت: "خیلی عالی است بلقیس، باور کن عالی بازی می‌کنی!"

شاید عجیب باشد، اما حقیقت دارد که شهر محل این ماجرا، شهر بت پرستان- که اسمش می‌تواند ایندرا پراشتا، پورانا قلعه و حتی دهلی باشد- در گذشته‌ها اغلب دست فرمانروایانی بود که (مثل محمود) به خدا، الله، ایمان داشتند؛ هنوز هم شهر پُر از یادگارهای آنان است: رصدخانه‌ها و برج‌های یادبود پیروزی و البته آن دژ بزرگ، دژ سرخ، الحمرا، که نقش مهمی در قصه‌ی ما خواهد داشت. از این گذشته، بیشتر این فرمانروایان خداپرست اصل و نسب فقیرانه‌ای داشتند؛ هرچه مدرسه‌ای سرگذشت شاهان مملوک را می‌داند... بگذریم، مسأله فقط این است که آنچه محمود درباره‌ی اداره‌ی امپراتوری می‌گفت تنها یک شوخی خودمانی بود، چون درواقع قلمروی او یک سالن فکسنی سینما به اسم امپایر (امپراتوری) بود که در محله‌ی قدیمی شهر قرار داشت.

محمود همیشه می‌گفت: "عظمت یک سینما را می‌شود از سر و صدای تماشاچی‌هایش فهمید. اگر به سینماهای

دولوکس شهر تازه بروی و صندلی های بزرگ مخملی و سالن انتظار آینه پوش و کولر و دم و دستگاشان را ببینی، تازه متوجه می شوی چرا تماشاجی ها مثل مُرده ساکت می نشینند و جیک نمی زنند. زرق و برق محیط و البته قیمت بلیت نفسشان را می گیرد. اما در "امپراتوری" محمود سر و صدای تماشاجی ها گوش فلک را کر می کند، البته به استثنای صحنه های آواز که همه ساکت می شوند. بعد هم بچه جان، یادت نرود که ما امپراتوری مستبدی نیستیم! بخصوص در این دوره ای که پلیس با ما بد است و به کمک ما نمی آید و بدترین لات ها را هم آزاد می گذارد که با سوت گوش همه را کر کنند. اما مهم نیست، چون آزادی فرد مطرح است."

بله: یک امپراتوری درجه ی پنج بود. آیا برای محمود خیلی اهمیت داشت؟ قلمروی یک پادشاه مملوک بود. مگر نه این که حرفه ی سینمایی را با خیابان گردی شروع کرده و از آن بینوایی بود که آفیش های سینمایی را با ارابه در شهر می گرداندند و داد می زدند: "بشتابید، بشتابید! بهترین نمایش سال!"- اما حالا در دفتر مدیریت می نشست و گاوصندوق و از این حرف ها داشت؟ می بینید، حتی در شوخی های خودمانی هم این خطر هست که کم کم جدی گرفته شود، و در شخصیت پدر و دختر نوعی تکلف، نوعی خشکی و جدیت نهفته بود که موجب شد بلقیس با خیال نهانی شاهزادگی بزرگ بشود، خیالی که در گوشه های چشمان همیشه پابینش خانه داشت.

پس از آن که پدرش به سر کار می رفت، رو به آینه ی پُر از فرشته می کرد و می گفت: "این را بدان. اگر با من باشد به این اوباش اجازه نمی دهم با سر و صداهایشان امپراتوری را به هم بریزند؛ یا سلطه ی مطلق یا هیچ!"

به این ترتیب، بلقیس در نهان برای خودش هویتی درست کرد که از پدر امپراتورش هم شاهانه تر و جبارتر بود. و هر شب، در تاریکی آن "امپراتوری"، به تماشای تصویر نورانی و غول آسای خیال شاهزاده خانم هایی می نشست که در برابر تماشاگران پُرسر و صدا می رقصیدند و در زمینه ی تصویر، مجسمه ی طلایی رنگ پهلوانی قرون وسطایی و جوشن پوش دیده می شد که بر اسبی سوار بود و بیرقی با نوشته ی بی معنی "اکسلسیور" در دست داشت. خیال به خیال دامن می زد، و بلقیس کم کم رفتاری را در پیش گرفت که زبیده ی یک ملکه ی رؤیایی بود، و متلک های بچه های ولگرد کوچه پسکوچه های محله را به حساب خوشامدگویی می گذاشت. هنگامی که خرامان خرامان از کوچه می گذشت بچه ها سر راهش می گفتند: "لطفی به ما بکن ای علیاحضرت نیکوکار، ای رانی خانسی!" او را "خانسی کی رانی" می نامیدند، یعنی ملکه ی سرفه، ملکه ی بیماری و باد گرم.

پدرش به او هشدار می داد که: "مواظب باش. اوضاع شهر دارد عوض می شود. حتی دوستانه ترین لقب ها هم دارد معنی های تازه و خیلی بدی پیدا می کند."

و این به روزهایی برمی گردد که چیزی به آن "تجزیه"ی معروف و بیدزده نمانده بود. تجزیه ای که کشور کهن را تکه پاره کرد و چند تکه ی حشره خورده را به پیروان الله داد، بیابان هایی در غرب و جنگل هایی باتلاقی در شرق را که بت پرستان با کمال میل از خیرش گذشتند. (کشور تازه ی پیروان الله: دو تکه زمین که بیشتر از هزار و پانصد کیلومتر از هم دور بودند. کشوری آن چنان شگرف که وجودش به زحمت باور می شد.)

اما احساسات را کنار بگذاریم و فقط این را بگوییم که در آن زمان چنان شوری بر پا بود که حتی سینما رفتن هم یک حرکت سیاسی حساب می شد. یکتاپرستان و بت پرستان هر کدام به سینماهای جداگانه ای می رفتند. هنوز پیش از آن که آن سرزمین کهن و خسته تجزیه بشود، تماشاگران تجزیه شده بودند. گفتن ندارد که صنعت سینما در دست بت پرستان بود، و این عده از آنجا که گیاهخوار بودند فیلمی را ساختند که معروف شد: فیلم گای والا (گاوبان).

شاید وصفش را شنیده باشید. سرگذشت تخیلی قهرمانی تنها و نقاب دار بود که در جلگه ی هند و گنگ می گشت و گله های گاوهای مقدس را از دست چوپدارانی آزاد می کرد که آن ها را به کشتارگاه می بُردند. بت پرستان دسته دسته به سینماهایی می رفتند که این فیلم را نشان می دادند. در مقابل، یکتاپرستان گروه گروه به تماشای فیلم های وسترن خارجی می رفتند که بازیگرانشان گاوها را می کشتند و بیفتک می لمباندند. و اغلب پیش می آمد که تماشاگران خشمگین به سینماهای دشمن یورش می بُردند... بله، روزهایی بود که همه نوع دیوانگی دیده می شد.

محمود خانم به خاطر یک اشتباه امپراتوریش را از دست داد. اشتباه سرنوشت سازی که از یک ویژگی او، یعنی آزادی و نداشتن تعصب مذهبی ناشی می شد. یک روز صبح به آینه اش گفت: "وقتش شده که این مزخرفات مربوط به تجزیه را بگذاریم کنار." و همان روز تصمیم گرفت یک برنامه ی دو فیلمی به اجرا بگذارد: آگهی کرد که در برنامه ی آینده ی گای والا و فیلم وسترنی از راندولف اسکات را با هم در یک سیانس نمایش می دهد.

در روز مرگ آور شروع برنامه ی دو فیلمی، مفهوم لقب محمود خانم برای همیشه تغییر کرد. این لقب را بچه های کوچکی روی او گذاشته بودند، چون همسرش در دوسالگی بلقیس مُرده و او مجبور شده بود از دختر، مادرانه نگهداری کند. اما این لقب مفهوم های خطرناکتری هم به خودش می گرفت، و از زبان بچه ها به معنی محمود بی جریزه و خُل و بی آبرو در می آمد. خودش گاهی آهی می کشید و به بلقیس می گفت: "خانم! چه لقبی! مثل این که غصه های این دنیا تمامی ندارد. لقبی از این سنگینتر و کثیفتر می شود پیدا کرد؟"

پیامد برنامه ی دو فیلمی این شد که هر دو طرف، هم گیاهخواران و هم گوشتخواران سینما امپایر را تحریم کردند. برای پنج، شش، هفت روز فیلم در سالی به نمایش گذاشته شد که جز سقف پوسته پوسته و بادبزن های سقوی و فروشندگان نخود برشته و صندلی های لق و خالی در آن چیزی دیده نمی شد؛ در سیانس های سه و نیم و شش و نیم و نه و نیم سینما همچنان خالی می ماند. حتی برنامه ی ویژه صبح یکشنبه هم نتوانست کسی را جلب کند. بلقیس با نگرانی به پدرش گفت: "دیگر بس است. چه می خواهی؟ نکند باز می خواهی آفیش گردان بشوی؟"

اما محمود خانم دچار سماجتی غیرعادی شد. اعلام کرد که برنامه ی موفقیت آمیز نمایش دو فیلم را یک هفته دیگر ادامه خواهد داد. حتی کسانی که آفیش سینمای او را در کوچه ها می گردانند، گذاشتند و رفتند. هیچ کس حاضر نبود برنامه ی شک برانگیز او را در کوچه های سرشار از خشم و هیجان جار بزنند: "بشتابید! تا دیر نشده بشتابید!"

محمود و بلقیس در خانه ی کوچک بلندی در پشت سینما امپایر می نشستند که به قول محمود "درست در آن طرف پرده بود."؛ و در بعدازظهری که دنیا به آخر رسید و دوباره شروع شد، دختر امپراتور در خانه با خدمتکار تنها بود و ناگهان به دلش برات شد که پدرش تصمیم دارد به برنامه ی جنون آمیزش تا پای مرگ ادامه بدهد، و منطق دیوانه وار شاعرانه ای او را و او را می دارد که در این راه پافشاری کند. صدایی چون آوای به هم خوردن بال فرشته به گوش بلقیس رسید و او را به وحشت انداخت؛ صدایی که بعدها هم نتوانست توجیهی برایش پیدا کند اما آن چنان در گوش هایش طنین داشت که سرش را به درد آورد. با شنیدن این صدا بلقیس شال سبز عفافش را روی دوشش انداخت و از خانه بیرون دوید؛ و هنگامی که باد آتشین قیامت وزیدن گرفت به جلوی درهای سنگین سینما رسیده و ایستاده بود تا نفسی تازه کند، در حالی که پدرش در پس آن درها در سالن خالی نشسته بود و با حالتی گرفته فیلم را تماشا می کرد.

دیوارهای امپراتوری پدرش مثل حباب آس بیرون زد و ترکید و باد گرم، که به سرفه هیولایی بیمار می مانست، ابروهای بلقیس را سوزاند و بُرد (که دیگر هرگز نروید). و لباس هایش را از تنش وا کند و او را لخت مادرزاد وسط خیابان گذاشت. اما او متوجه برهنگی خودش نشد چون دنیا داشت به آخر می رسید؛ و در شگرفی طنین باد مرگ، چشمان گر گرفته اش دید که همه چیز به هوا پرتاب می شود: صندلی ها و دسته های بلیت و بادبزن ها و

پاره های تن پدرش و تکه های جزغاله شده ی آینده. با فریادی که بمب آن را به صورت جیغی تیز در آورده بود به پدرش دشنام داد و گفت: "این خودکشی است! خودت خواستی!" - برگشت و به طرف خانه دوید و دید که دیوار پشتی سینما نابود شده است و در بالاترین طبقه ی خانه ی کوچک بلند چشمش به تصویر طلایی پهلوان قرون وسطایی افتاد که خواننده می دانست روی بیرق دستش کلمه ی ناشناس اکسلسیور نوشته است.

از من نپرسید بمب را چه کسی کار گذاشته بود؛ در آن روزها از این کارگزاران خشونت بسیار بودند. حتی می توانست کار هم کیشان محمود باشد، چون گویا بمب درست در لحظه ای منفجر شد که فیلم به یک صحنه ی چشمگیر عشقی رسیده بود، و می دانیم که این مردمان درباره ی عشق، یا توهم عشق، چه فکر می کنند به ویژه اگر مجبور باشند برای دیدنش پول بدهند... بله، با این چیزها مخالفند. سانسورش می کنند. عشق مایه ی فساد است.

آه بلقیس، برهنه و بی ابرو پایین پای پهلوان طلایی- بلقیس در پوشش خلسه ی باد آتشین- جوانیش را دید که پر کشید و رفت، سوار بر بال های انفجاری که هنوز در گوش هایش طنین داشت. هر مهاجری گذشته اش را پشت سر می گذارد و می رود، هرچند بعضی ها می کوشند آن را در بُغچه و صندوقچه همراه ببرند- اما در راه چیزهایی از گنجینه ی یادبودها و عکس های قدیمی به بیرون نشت می کند، تا جایی که حتی صاحبانشان هم دیگر نمی توانند آن ها را بشناسند. چون سرنوشت مهاجر این است که از تاریخ واکنده شود، که برهنه جلوی چشمان ریشخندآمیز بیگانگانی بایستد که سر و روی خودشان زبینه و آراسته است، لباس زربفت "تداوم" را دارند و ابروان "تعلق" را - در هر حال به نظر من، گذشته بلقیس حتی پیش از آن که او شهر را ترک کند از او جدا شد؛ در پسکوچه ای ایستاده بود، خودکشی پدرش او را برهنه کرده بود، و گذشته اش را می دید که می رفت. در سال های بعد گاهگاهی به سراغش می آمد، همانطور که خویشاوند فراموش شده ای به دیدن آدم می آید، اما تا زمان درازی بلقیس به تاریخ بدگمان بود، همسر قهرمانی بود که آینده ی درخشانی در پیش داشت، از این رو طبیعی بود که گذشته اش را طرد کند، همانطور که آدم خویشاوند فقیری را از خودش می داند که برای وام گرفتن پیشش آمده است.

شاید همچنان می رفت، یا می دوید، با شاید معجزه ای شد و نیرویی خدایی او را از دست باد فاجعه بیرون کشید. به خود آمد و سختی سنگ سرخ را روی پوستش حس کرد؛ شب بود؛ و در تاریکی خشک و گرم، پشتش از سنگ خنک می شد. گروه های عظیمی از کنارش می گذشتند، جمعیتی آن چنان انبوه و شتابناک که درآغاز پنداشت انفجاری باورنکردنی آن را به حرکت در آورده است. "وای خدا، یک بمب دیگر، این همه آدم را بمب آواره کرده!"

اما بمب نبود. فهمید به دیوار بی پایان دژ سرخ تکیه دارد که به شهر کهنه مشرف بود، و سربازانی مردم را وارد دروازه های باز دژ می کردند؛ پاهایش زودتر از مغزش به کار افتاد و او را به طرف جمعیت کشاند. یک لحظه بعد به خود آمد و به برهنگیش پی بُرد، و وحشتزده داد زد: "یک لباس به من بدهید!"

اما دید که هیچ کس به او گوش نمی دهد، هیچ کس حتی نگاهی به تن برهنه اش که سوخته اما همچنان زیباست نمی اندازد. با این همه از شرم خودش را جمع کرد و انگار که پر کاهی در آن دریای شتابناک شد، کوشید با دست هایش خودش را بپوشاند و رشته ی پارچه ی نازکی را روی گردنش حس کرد. تکه ای از شال عفاف، به خون لخته شده زخم ها و خراش های بدنش که از وجودشان خبر نداشت، چسبیده و مانده بود. این بازمانده ی سیاه شده ی جامه ی شرف زنانگی را روی شرمگاهش گرفت و وارد دژ سرخ شد، و صدای بسته شدن درهای دژ را شنید.

در روزهای پیش از تجزیه ی شبه قاره، مقامات دهلی مسلمانان را گرد می آوردند و در دژ سرخ جمع می کردند، گفته می شد که این کار برای نجات آنان از دست بت پرستان خشمگین است. خانواده هایی سراسر، با مادر بزرگ ها و نوه ها و دایی و عمه آنجا جمع بودند... از جمله خانواده ی خود من. به سادگی می شود مجسم کرد که خویشاوندان

من، در حالی که پا در دژ سرخ می گذاشتند و وارد آن دنیای حاشیه ی تاریخ می شدند، حضور خیالی بلقیس کمال را که با تن پُرخراش و برهنه چون شبی از کنارشان می دوید حس کرده باشند... یا برعکس، بله. یا برعکس.

آن خیزاب انسانی بلقیس را با خود بُرد و بُرد تا به تالار بزرگ و پُر نقش و نگاری رسید که زمانی جایگاه بارعام پادشاه بود. و در آن دیوان پُر طنین، بلقیس زیر بار سنگین شرم برهنگی از هوش رفت. بسیاری زنان آن نسل، زنان معمولی نجیب محترمی که در زندگیشان هیچ ماجرای اتفاق نمی افتد، زنانی که جز ازدواج و بچه داری و مرگ چیزی در انتظارشان نیست، شاهد این گونه ماجراهای شگرف بوده اند. دُورانی بود که قصه های بسیاری را پدید می آورد، به شرطی که آدم زنده می ماند تا بتواند بعدها تعریفشان کند.

بلقیس در روزهای پیش از ازدواج پُر سر و صدای دختر کوچکترش **نوید حیدر**، برای او تعریف کرد که چطور با شوهرش آشنا شده بود. گفت: "وقتی به هوش آمدم روز شده بود. یک بالاپوش افسری به تنم بود. فکر می کنی بالاپوش چه کسی می توانست باشد دختر؟ البته که مال خودش بود، مال رضا، پدربزرگ. معلوم است دیگر: دیده بود که من یک گوشه ای افتاده ام و همه ی چیزهای خوب خوبم را هم توی ویتترین گذاشته ام! حدس می زنی نگاه خریداری انداخته و بدش نیامده بود!" نوید با آه و اوه و نچ نچ وانمود می کرد که از گفته های بی پرده ی مادرش جا خورده است. بلقیس خجولانه گفت: "این جور برخوردها در آن موقع عادی بود." و نوید با حالت سر به زیری در جوابش گفت: "بله مادر، تعجبی هم ندارد که یکه خورده باشد."

رضا وارد تالار باشگاه شد و جلوی بلقیس، که بالاپوش تنش را می پوشاند، خیردار ایستاد؛ پاشنه هایش را به هم کوبید، سلام نظامی داد و با خنده به همسر آینده اش گفت: "در دوره ی نامزد بازی طبیعی است که دختر لباس داشته باشد. بعد این امتیاز به شوهر می رسد که آن را از تنش دریاورد... اما در مورد ما عکس این قضیه صادق است. من باید تو را، همانطور که شایسته ی یک عروس محبوب است از سرتا پا بپوشانم."

(نوید که همه ی فکرش به دنبال عروسی بود، با شنیدن این گفته آهی کشید و گفت: "اولین حرفش این بود؟ وای که چقدر شاعرانه است!")

به نظر بلقیس که بالاپوش نظامی به تن داشت، رضا چگونه آدمی رسید؟ جواب: "چه قدی! چه پوست سفیدی! چه غروری، درست مثل یک شاه!" هیچ عکسی از لحظه ی آشنایی دو نفر گرفته نشد، اما نباید در مورد بلقیس سخت گیر بود و مو را از ماست کشید: قد رضا حیدر به حدود یک متر و شصت سانت می رسید، یعنی که نمی شود گفت غولی بود. پوستش - پوستش هم خیلی تیره تر از آنی بود که چشمان شیفته ی بلقیس می توانست ببیند. اما غرور شاهانه اش؟ بعید نیست. در آن زمان سروان بود، با این همه چنین توصیفی را می شود درباره اش پذیرفت.

درباره ی رضا حیدر این را هم می شود صادقانه گفت: نیرو و پشتکار شگفت انگیزی داشت؛ رفتارش همیشه بی نقص بود. حتی هنگامی هم که رییس جمهور شد با مخاطبانش بسیار فروتنانه رفتار می کرد. (که می دانیم تناقضی با غرور ندارد.) تا جایی که خیلی ها بعد از دیدار با او دلشان نمی آمد بدش را بگویند، و معدود کسانی هم که این کار را می کردند دچار این حس می شدند که دارند به دوستی خیانت می کنند؛ این را هم باید گفت که روی پیشانی او همان لکه ی همیشگی و البته کمرنگی بود که پیشتر هم روی پیشانی عباد الله، نامه رسان مؤمن کاف دیده بودیم: داغ مُهر، که نشان می داد رضا مرد با خدایی است.

آخرین نکته: گفته می شد که پس از گرد آمدن مسلمانان در دژ سرخ، سروان حیدر چهار صد و بیست ساعت بی خوابی کشید، و سیاهی پای چشمانش ناشی از همین بی خوابی بود. بعدها، هر چه قدرتش بیشتر می شد، کیسه های

پای چشمانش هم سیاه تر و بزرگتر می شد، تا جایی که لازم نبود مثل دیگر سران نظامی عینک سیاه بزند، چون در همه حال و حتی در بستر هم به نظر می رسید که عینک آفتابی به چشم دارد. و او همان ژنرال رضا حیدر آینده بود: رضو، رضا متازا، رضا گربز! بلقیس چطور می توانست در برابر همچو آدمی مقاومت کند؟ درجا و با سرعت هر چه تمامتر رام او شد.

در روزهای اقامت در دژ سرخ، سروان پای چشم سیاه، مرتب به دیدار بلقیس می رفت و هر بار لباسی یا وسیله ی آرایشی برای او می بُرد: بلوز ساری، صندل، مداد ابرو، سینه بند، روژ لب و بسیاری از این چیزها.

یکی از شیوه های نظامی که برای درهم شکستن هر چه سریعتر دشمن به کار می رود بمباران بی وقفه است... هنگامی که بلقیس آن قدر لباس تازه داشت که دیگر لازم نبود بالاپوش نظامی به تن کند، آن ها را پوشید و در تالار به راه افتاد تا خودش را به رضا نشان دهد.

بعدها به نوید گفت: "خوب که فکرش را می کنم گویا در همین موقع بود که پدرت آن جمله را درباره ی لباس گفت: "چون جوابی را که به او داده بود به یاد می آورد." سرش را با آن حالت بازیگرانه ای که پدرش روزی از آن ستایش کرده بود پایین انداخت و با لحن غم آلودی گفت: "اما آخر، چه کسی حاضر است شوهر من بشود که هیچ جهیزیه ندارم؟ چطور می توانم همچو سروان دست و دلبازی پیدا کنم که برای زن های غریبه لباس های ملکه وار می آورد؟"

رضا و بلقیس جلوی چشمان غمزده ی توده های آواره ی دژ سرخ نامزد شدند؛ و بعد از آن هم جریان هدیه های گوناگون ادامه یافت: شیرینی و النگو و نوشابه و غذا و حنا و انگشتر. رضا نامزدش را در گوشه ای در پس یک دیواره مشبک سنگی جا داد و سربازی برای پاسداری از جایگاه او گماشت. بلقیس در پس این دیواره از خشم کورکورانه جمعیت در امان بود و خواب روز عروسیش را می دید، و آن خیال ملکه بودن که سال ها پیشتر برای خودش ساخته بود، مانع از آن می شد که تقصیری حس کند. به آوارگانی که سرزنشش می کردند می گفت: "دست بردارید. حسودی خیلی بد چیزی است."

زخم زبانشان را از آن طرف دیواره می شنید: "آهای مادام! فکر می کنی این لباس های قشنگ قشنگ را از کجا برایت می آورد؟ از مرکز صنایع دستی؟ برو کناره ی رودخانه ی پای دیوار قلعه را نگاه کن، بشمار ببین هر شب چند نفر را لخت می کنند و می اندازند آن پایین!"

کلمه های بدی از شبکه دیواره می گذشت و به گوشش می رسید: مُرده خور، کثافت...، اما بلقیس دم نمی زد و پیش خودش می گفت: "خیلی بد است که آدم از کسی بپرسد هدیه هایش را از کجا می آورد! بی تربیتی است. من که هرگز همچو کاری نمی کنم."

این بود آنچه بلقیس در برابر زخم زبان دیگر آوارگان حس می کرد، اما هرگز آن را به زبان نیاورد، بلکه در ذهنش ماند و تلنبار شد و به لب هایش حالتی برچیده و اخمو داد.

لزومی نمی بینم درباره ی بلقیس داوری کنم. در آن روزها هر کس می کوشید به هر نحوی که می توانست زنده بماند.

ارتش هم مثل چیزهای دیگر تقسیم شد، و سروان حیدر به کشور تازه و بیدزده ی یکتاپرستان رفت. مراسم عروسی برگزار شد و بلقیس حیدر، به صورت زنی تازه و تازه عروس، سوار هواپیمایی نظامی شد و به دنیایی تازه و روشن پرواز کرد.

در هواپیمای داکوتا، که تکان تکان می خورد و سر و صدا می کرد، بلقیس داد زد: "چه کارها که آنجا نمی کنی رضا! چه قدرتی، نه؟ چه شهرتی!" و رضا در برابر چشمان خندان همسفرانش تا بناگوش سرخ شد؛ با این همه معلوم بود که از آن گفته خوشش آمده است. و پیشگویی بلقیس درست از آب در آمد. بلقیس- که انفجاری زندگیش را از هم پاشیده و آن را از تاریخ خالی کرده بود، و به جایش تنها رؤیایی گنگ و شاهانه را برایش باقی گذاشته بود، توهم آن چنان نیرومندی که می خواست وارد قلمروی واقعیت بشود- بلقیس، بلقیس بی ریشه، که آرزوی زندگی ثابتی را داشت که در آن دیگر از بمب خبری نباشد، سختی سنگ آسایی را در رضا دیده بود که می توانست زندگی خودش را بر اساس آن پی ریزی کند. رضا به شدت به خودش متکی بود و همین او را شکست ناپذیر جلوه می داد. بلقیس، که نمی خواست افسران همسفر دوباره به او بخندند، در گوشش گفت: "واقعاً که عظمتی داری. می درختی، مثل هنرپیشه های روی پرده."

نمی دانم بهترین تعبیری که می توان درباره ی بلقیس به کار بُرد کدام است. زنی که تغییر برهنه اش کرد، اما او خودش را با یقین پوشاند؛ یا دختری که ملکه شد، اما قابلیتی را که هر زن گدایی دارد، یعنی توانایی پسر زاییدن را از دست داد؛ یا زنی که پدرش خانم بود و پسرش هم دختر از آب در آمد، و حتی شوهرش، مرد مردان، رضا متازا هم در آخر کار مجبور شد مثل زن ها چادر سیاه به سر کند؛ یا شاید موجودی که در چنگال پنهان سرنوشت گرفتار بود- چون، مگر نه این که بند نافی که پسرش را خفه کرد در بند وحشتناک دیگری بازتاب یافت؟... در هر حال، فکر می کنم بهتر است به نقطه ی شروع برگردم، چون برای من او همیشه زنی هست و خواهد ماند که از باد می ترسد.

باید گفت که هیچ کس از باد لو خوشش نمی آید؛ باد گرم و خفه کننده ای است که بعدازظهرها می وزد. پنجره ها را می بندیم، پارچه ی نمناکی را جلوی پنجره ها آویزان می کنیم، سعی می کنیم بخوابیم تا لو کمتر آزارمان بدهد. اما بلقیس هر چه سنش بالاتر می رفت وحشت غریبش از باد بیشتر می شد. شوهر و بچه هایش می دیدند که بعدازظهرها عصبی و کلافه می شد، بی تابانه قدم می زد و همه ی درها را می بست و قفل می کرد تا جایی که رضا حیدر به اعتراض می گفت: "این چه خانه ای است که برای مستراح رفتن هم باید از خانم کلید خواست." دسته کلید سنگین وحشت از باد، همیشه از مچ نازک بلقیس آویزان بود و جرینگ جرینگ می کرد. آن چنان از هر حرکتی می ترسید که جابجا کردن کوچکترین چیز را در خانه ممنوع کرده بود. صندلی ها، زیر سیگاری ها، گلدان ها، همه و همه به نیروی اراده ی ترس آلود او درجا ساکن شده و ریشه دوانده بود. می گفت: "حیدر دوست دارد هر چیزی در جای خودش باشد." اما خود او بود که وسواس بی حرکتی را داشت.

و بعضی روزها مجبور می شدند عملاً زندانش کنند، چون اگر غریبه ای رفتارش را می دید مایه ی شرمندگی و رسوایی می شد؛ چون هنگامی که باد لو می وزید مثل جن جیغ می کشید و با داد و فریاد از خدمتکاران می خواست که بیایند و اثاثه ی خانه را سر جایشان نگه دارند که مبادا باد آن ها را مثل اثاثه ی امپراتوری سال ها پیش از جا بکند و ببرد، و اگر دخترهایش نزدیکش بودند سرشان داد می زد که خودشان را به چیز سنگین و ثابتی بچسبانند تا باد آتشین آن ها را به هوا نبرد.

لو باد بسیار بدی است.

اگر این یک داستان رئالیستی درباره ی پاکستان بود قضیه ی بلقیس و باد را مطرح نمی کردم؛ بلکه درباره ی خواهر کوچکترم می نوشتم که بیست و دو ساله است، در دانشگاه کراچی مهندسی می خواند، موهایش دیگر به کمرش نمی رسد، و (برخلاف من) تبعه ی پاکستان است. هربار که سرحالم، پاکستان را به او تشبیه می کنم و می بینم که از این کشور خیلی خوشم می آید، و به نظرم می رسد که می شود به راحتی علاقه ی او (و پاکستان) به کوکاکولا و ماشین های خارجی را بخشید.

گرچه از سال های پیش پاکستان را می شناسم، هرگز بیش از شش ماه پیاپی آنجا نبوده ام. یک بار فقط دو هفته آنجا ماندم. میان این دوره های شش ماهه و دو هفتگی فاصله های گوناگونی بوده است. پاکستان را خُرده خُرده شناخته ام، و همینطور خواهرم را که سال به سال بزرگتر شده است. اولین باری که خواهرم را دیدم صفر سالش بود (خودم چهارده سال داشتم و روی گهواره اش خم شدم. با دیدنم گریه کرد.)؛ بعد او را در سه، چهار، شش، هفت، ده، چهارده، هجده و بیست و یک سالگی دیدم. یعنی که خواهر کوچکم را به صورت نه شخص متفاوت می دیدم که باید با آنان آشنا می شدم. و هربار که او را می دیدم حس می کردم که بیشتر از بار پیشین به او نزدیکم. (این درباره ی کشور پاکستان هم صدق می کند.)

فکر می کنم آنچه می خواهم بگویم این است که به هر صورتی که درباره ی پاکستان بنویسم مجبورم آن را به صورت بازتابی در تکه های یک آینه ی شکسته ارایه کنم، به همان صورتی که فرح زرتشت چهره ی خودش را در آینه های روی تیرک های مرز تماشا می کرد. ناگزیر باید بپذیرم که تکه هایی از دسترسم دور می ماند.

اما فرض کنید که این یک داستان رئالیستی بود! آن وقت چه بسیار چیزهای دیگری که مجبور بودم بنویسم. مثلاً، قضیه ی تلمبه های زیرزمینی که ثروتمندترین ساکنان محله ی دفاع کار گذاشته بودند و با آن آب همسایگانشان را از لوله ها می دزدیدند - به طوری که از سبزی چمن هایشان می شد فهمید چه کسی بیشتر آب دزدیده است. (این چیزی نبود که فقط به چمن های پادگان کاف محدود باشد.) - و آیا باید درباره ی باشگاه سند کراچی هم می نوشتم که هنوز تابلوی "ورود زن و سگ ممنوع است." در آن دیده می شود؟ یا باید به تحلیل منطق ظریف برنامه ی اقتصادی کشوری می پرداختم که رآکتورهای هسته ای می سازد اما نمی تواند یخچال بسازد؟ و خیلی چیزهای دیگر - کتاب های درسی که در آن ها نوشته شده است: "انگلستان کشور زراعی نیست."، و آموزگاری که یک بار دو نمره از ورقه جغرافیای خواهرم کم کرد، چون آنچه نوشته بود در دو مورد با متن دقیق و کلمه به کلمه ی کتاب تفاوت داشت... بله خواننده ی عزیز همه ی این ها خیلی بی مزه از آب در می آمد!

باید خیلی چیزها را درباره ی زندگی واقعی می نوشتم! - مثلاً، درباره ی نایب رییس مجلس ملی پاکستان که سال ها پیشتر بر اثر پرتاب یک صندلی توسط یکی از نمایندگان کشته شد؛ یا درباره ی یک مأمور سانسور فیلم، که تک تک کادرهای صحنه ای از فیلم **شب ژنرال ها** را با مداد قرمز سانسور کرد. در این صحنه، ژنرال پیتر اوتول از یک نمایشگاه نقاشی دیدن می کرد و تابلوهای بدن لخت را می درید، اما صحنه ی شگرفی که تماشاگر حیرت زده پاکستانی دید این بود که پیتر اوتول از نمایشگاهی از لکه های سرخ دیدن می کرد. یا درباره ی شماره ای از مجله ی تایم (یا شاید نیوزویک؟) که هرگز به پاکستان نرسید، چون مقاله ای درباره ی حساب پرزیدنت ایوب خان در یک بانک سوییس داشت؛ یا درباره ی راهزنانی که جرمشان این است که به طور خصوصی همان کاری را می کنند که دولت به عنوان سیاست ملی انجام می دهد؛ یا درباره ی کشتار مردم در بلوچستان؛ یا درباره ی بورس های دولتی تحصیل فوق لیسانس در خارج از کشور، که به اعضای حزب متعصب **جماعت** داده می شود؛ یا درباره ی کوشش هایی که برای تحریم لباس ساری می شود؛ یا درباره ی چند اعدام اضافی که برای نخستین بار پس از بیست سال انجام شد، و فقط و فقط برای قانونی جلوه دادن اعدام ذولفقار علی بوتو بود؛ یا درباره ی مأمور اعدام بوتو، که بعد از آن غییش زد، درست مثل بسیاری از بچه های ولگرد که هر روزه جلوی چشم همه دزدیده می شوند؛ یا درباره ی



پدیده‌ی جالب ضدیت با یهود، آن هم از سوی کسانی که به عُمرشان یک یهودی ندیده اند اما فقط برای نشان دادن همبستگی با کشورهای عرب با یهودیان دشمنی می‌کنند، کشورهایی که در این روزها به کارگران پاکستانی کار و ارز خارجی می‌دهند که سخت مورد نیاز است؛ یا درباره‌ی قاچاق، رونق صادرات هرویین، دیکتاتوری نظامی، خودفروختگی مقامات، فساد کارمندان، رشوه‌گیری قضات، روزنامه‌هایی که می‌شود با اطمینان گفت که همه‌ی مطالبشان دروغ است؛ یا درباره‌ی بودجه‌ی کشور که هزینه‌های دفاعی آن عظیم و اعتبارهای آموزشیش ناچیز است. می‌بینید که کار خیلی دشواری است!

اگر چنین کتابی می‌نوشتم نمی‌توانستم مدعی بشوم که نه فقط درباره‌ی پاکستان، بلکه درباره‌ی موضوعی کلی نوشته‌ام. وانگهی، کتابم ممنوع می‌شد و سر از زباله‌دانی در می‌آورد و یا سوزانده می‌شد. این همه زحمت هدر می‌رفت! بله، واقعگرایی می‌تواند دل نویسنده را بشکند.

اما خوشبختانه، آنچه می‌نویسم نوعی افسانه‌ی امروزی است، بنابراین مسأله‌ای ندارم؛ به کسی بر نمی‌خورد، گفته‌هایم را هم خیلی جدی نمی‌گیرند. در نتیجه، لزومی هم ندارد که علیه من اقدامی بکنند.

چه راحت!

اما دیگر نباید بگویم که درباره‌ی چه چیزی نمی‌نویسم، چون مسأله‌ی مهمی نیست و گفتن ندارد؛ هر داستانی که آدم برای نوشتن انتخاب می‌کند با نوعی سانسور همراه است، چون مانع نوشتن داستان‌های دیگری می‌شود...

باید دوباره به سراغ قصه‌ام بروم، چون در حالی که داشتم پُرگویی می‌کردم خیلی چیزها اتفاق افتاده است.

در راه برگشت به قصه، به قهرمان حاشیه‌ایم عمر خیام شکیل برمی‌خورم که بُردبارانه منتظر است تا داستان را به نقطه‌ای برسانم که همسر آینده‌ی او، سوفیا زینوبیای بینوا، به دنیا بیاید. لازم نیست چندان منتظر بماند، چون داریم به آن لحظه نزدیک می‌شویم.

اما پیش از هر چیز باید نکته‌ای را یادآوری کنم که گفتنش در اینجا بی‌مناسبت نیست: در سرتاسر دوره‌ی زناشویی، عمر خیام مجبور بود علاقه‌ی کودکانه همسرش به جابجا کردن اثاثه را تحمل کند و دم نزند. سوفیا زینوبیا علاقه‌ی شدیدی به این کار ممنوع داشت. و هر بار که چشم دیگران را دور می‌دید جای میزها و صندلی‌ها و چراغ‌ها را تغییر می‌داد، و این کار را به صورت یک بازی پنهانی و با پشتکار و جدّیتی ترس‌آور انجام می‌داد. عمر خیام دلش می‌خواست اعتراض کند، اما خودش را مهار می‌کرد چون می‌دانست هر چه بگوید بی‌فایده است. دلش می‌خواست داد بزند: "آخر خانم، با اینجابجا کردن‌ها که چیزی عوض نمی‌شود."

بلقیس در اتاق خوابی دخمه مانند دراز کشیده و چشمانش باز است، دو دستش سینه هایش را می پوشاند. هر بار که تنها می خوابد دست هایش خود به خود به این حالت قرار می گیرد، هرچند که قوم شوهرش این را خوش ندارند. دست خودش نیست، بی اراده تن خودش را می چسبد انگار می ترسد چیزی را از دست بدهد.

در تاریکی پیرامونش، تصویر گنگ تخت های دیگر به چشم می آید، تخت هایی کهنه و سبک با تشك های نازك، که روی آن ها زن های دیگر زیر ملافه خوابیده اند. چهل زنند و وسطشان باری آما خوابیده است و به صدای بلند خرناسه می کشد: پیرزنی نحیف اما آکنده از شکوه و صلابت سالار مادری است. بلقیس کم کم با این اتاق آشنا شده است و می داند بیشتر زنانی که تنشان در تاریکی می جنبد مثل خودش بیدارند، حتی ممکن است خرناسه ی باری آما هم ساختگی باشد. زن ها منتظر شوهرانشانند.

دستگیره ی در می چرخد و مثل طبل صدا می کند. یکباره حالت شب عوض می شود. شنگی و شیطننت دل انگیزی در هوا موج می زند. نسیم خنکی می وزد، انگار که ورود اولین مرد بخشی از گرمی هوای دم کرده ی تابستانی را می زداید و به بادبزن های سقفی امکان می دهد با شتاب بیشتری در هوای شرجی بچرخند. تن های نمناك چهل زن، از جمله بلقیس، آهسته می جنبند... چند مرد دیگر می آیند. پاورچین پاورچین در راهروهای نیمه شبانه میان تخت ها پیش می روند و همه ی زن ها، به جز باری آما، ساکت می شوند. خرناسه ی سالار مادر هر چه بیشتر بالا می گیرد. خروپفش آژیری است که مردان را به اندازه ی کافی بی پروا می کند.

رانی همایون دختری که تختش کنار تخت بلقیس است، آهسته در تاریکی می گوید: "چهل دزد آمدند." خودش شوهر ندارد و در نتیجه منتظر کسی نیست.

و در تاریکی صداهای آهسته ای بلند می شود: تخت ها که زیر سنگینی اضافی بدن دومی صدا می کند، خش خش لباس ها، نفس نفس شوهران فاتح، تاریکی کم کم آهنگی به خودش می گیرد، آهنگی که شتاب می یابد و به اوج می رسد و فرو می نشیند. سپس پاهایی نرم نرمك به طرف در می رود، صدای طبل آسای دستگیره ی در چندین بار بلند می شود، و سرانجام سکوت. چون باری آما مناسب می بیند که دیگر خرناسه نکشد.

رانی همایون، که یکی از بهترین جایزه های فصل ازدواج را برده و یکی از بهترین شوهرها نصیبش شده است، به زودی خوابگاه را ترك خواهد کرد تا با اسکندر هراپا، جوان میلیونر سرخ و سفید و تحصیل کرده ی خارج و خوش لب و لوجه عروسی کند. رانی هم مثل بلقیس هجده سال دارد و با او دوست شده است. بلقیس از گفته های پُر از شیطننت رانی درباره ی چگونگی خوابیدن زن های خانه لذت می بُرد. (هرچند که وانمود می کند یکه خورده است.) در حالی که با هم ادویه می کوبند رانی زیر جلکی می خندد و می گوید: "فکرش را بکن، توی آن تاریکی، از کجا می فهمند مردی که پیششان آمده شوهر خودشان است؟ چه اعتراضی می توانند بکنند؟ باور کن، بلقیس، این آقایان و خانم های محترم دارند توی این خوابگاه خانوادگی هزار کار می کنند و صدایش را هم در نمی آورند، هیچ معلوم نیست کی به کیست، عمو با برادر زاده، زن برادر با برادر شوهر. هیچ نمی شود فهمید پدر واقعی بچه ها کیست؟" بلقیس سرخ می شود و دستش را که بوی زرچوبه می دهد روی دهن رانی می گذارد: "بس کن، عزیز، چقدر بی تربیتی!"

اما رانی دست بردار نیست: "نه، بلقیس، باور کن، تو تازه آمده‌ای اما من اینجا بزرگ شده‌ام. به موهای باری آما قسم که این نحوه‌ی خوابیدن که مثلاً به خاطر حیا و از این حرف‌ها است، وسیله‌ای شده برای بزرگترین عیاشی‌ها."

بلقیس نه لزومی می‌بیند و نه دلش می‌آید که بگوید باری آما، با آن جثه‌ی کوچک و جن وارش، نه تنها کور و بی‌دندان است بلکه يك تار مو هم ندارد. سالار مادر کلاه گیس به سر می‌گذارد.

کجاییم، چه زمانی است؟- در خانه‌ی بزرگی در بخش قدیمی شهری ساحلی که ناگزیرم آن را کراچی بنامم. رضا حیدر و بلقیس با داکوتا به غرب رفتند، و رضا که مثل زنش یتیم بود او را یکراست به دامن خانواده‌ی مادریش بُرد. باری آما مادر بزرگ مادری او است. به همسرش گفت: "باید اینجا بمانی تا وضع رو به راه بشود و ببینیم چه به چیست؟" در نتیجه، در این روزها حیدر در اقامتگاه موقت پادگان به سر می‌برد و عروسش در خوابگاه زنانی می‌خوابد که خودشان را به خواب می‌زنند، و می‌داند که کسی به سراغ او نمی‌آید، بله، می‌بینم که يك بار دیگر قصه را به خانه‌ی بزرگ درندشتی کشانده‌ام که شاید خواننده دارد آن را با خانه‌ی دور افتاده‌ی شهر مرزی کاف مقایسه می‌کند. اما این کجا و آن کجا! این خانه مثل آن عزلتکده‌ی در بسته نیست، خانه‌ای است پُر از آدم، اهل خانه و خدمتکاران در آن وول می‌زنند.

پیش از آن که پا به خانه بگذارند رضا به بلقیس گفت: "یادت باشد که این‌ها هنوز به شیوه‌ی قدیمی دهاتی زندگی می‌کنند." چون اعتقادشان بر این بود که ازدواج، با همه‌ی مشروعیتی که دارد، زن را از این رسوایی و بی‌آبرویی معاف نمی‌کند که به هر حال به طور مرتب با مردی (شوهرش) می‌خوابد. به همین دلیل که باری آما، بدون نظر خواهی از دیگران، راه حل "چهل دزد" را پیدا کرده بود. و البته همه‌ی زن‌ها مدعی بودند که هرگز "از آن کارها" در خانه صورت نمی‌گیرد؛ در نتیجه هر بار که کسی آبستن می‌شد انگار جادویی شده بود، پنداری همه‌ی مادرها معصوم و باکره بودند، نظریه‌ی زایش بی‌آمیزش را پذیرفته بودند تا بتوانند برخی برداشت‌های ناخوشایند جسمانی را ندیده بگیرند.

بلقیس، که خواب ملکه بودن را می‌دید، پیش خودش گفت: "وای خدا، چه مردمان نفهم و عقب مانده‌ای، گیر چه آدم‌های زمخت و دهاتی و احمقی افتاده‌ام." اما فرمانبردارانه به رضا گفت: "سُنّت‌های قدیمی خیلی چیزهای جالبی دارد." رضا به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و غصه‌ی بلقیس هر چه بیشتر شد.

بدیهی است که در امپراتوری باری آما، با تازه‌واردی چون بلقیس مثل ملکه‌ها رفتار نمی‌کردند.

رضا به بلقیس گفت: "خواهی دید که صاحب چند پسر می‌شویم. در خانواده‌ی مادری من همه پسر می‌زایند."

در آن خانه‌ی مادرسالاری، بلقیس در جنگل انبوه خویشاوندان سببی گم بود و گهگاه به سراغ قرآن خانواده می‌رفت تا در جای سنتی ثبت شجره‌نامه، در پشت کتاب مقدس، با خیل خویشاوندان تازه‌اش آشنا بشود و دید که از نسل باری آما به بعد، در سرتاسر خانواده تنها دو دختر به دنیا آمده‌اند، باری آما دو خواهر داشت که هر دو بیوه بودند، و سه برادر که یکیشان زمیندار، دیگری بیکاره، و سومی دیوانه بود. از این نسل که از نظر جنسی تعادل داشت، تنها دو دختر به دنیا آمد که یکی مادر رضا و دیگری رانی همایون بود که بی‌صبرانه انتظار می‌کشید هر چه زودتر از آن خانه فرار کند، خانه‌ای که پسرانش هرگز آن را ترک نمی‌کردند و زن‌هایشان را هم به آنجا می‌آوردند و در شرایطی شبیه جوجه‌کشی زاد و ولد می‌کردند. رضا در مجموع یازده دایی مشروع و گویا دستکم نه دایی نامشروع

داشت که از پشت آن دایی بزرگ بیکاره و هرزه گرد بودند. رانی دختر داییش بود و تعداد کل پسر دایی های مشروعش به سی و دو نفر می رسید. (در شجره نامه های پشت قرآن، فرزندان دایی هایی نامشروع به حساب نیامده بودند.) درصد عمده‌ای از این انبوه خویشاوندان زیر سایه ی کوتاه اما قدرتمند باری آما زندگی می کردند؛ دو برادر بیکاره و دیوانه زن نداشتند، اما هر بار که برادر زمیندار و زنش در خانه بودند، و همچنین هشت تن از یازده دایی حلالزاده باری آما می خوابید. در زمان داستان ما، زمیندار و زنش در خانه بودند، و همچنین هشت تن از یازده دایی حلالزاده همراه با همسرانشان؛ و در حدود بیست و نه پسر دایی و رانی همایون (که حساب این همه آدم از دست بلقیس در می رفت.) اضافه بر زنانی که گفته شد، بیست و شش زن پسر دایی ها هم در آن خوابگاه شیطنت انگیز می خوابیدند که در نتیجه، مجموع زنان آنجا با بلقیس و دو خواهر بیوه ی باری آما چهل نفر می شد.

بلقیس حیدر گیج می شد. با زبانی سر و کار داشت که برای هر خویشاوند دور و نزدیکی اسم مشخصی داشت و تازه وارد نمی توانست با به کار بردن عنوان هایی کلی چون **دایی** و **خاله** و **دایی زاده** خودش را راحت کند، در نتیجه بلقیس پیاپی به اشتباه می افتاد و اعتراض انبوه قوم شوهر مایه ی شرمساریش می شد و وادارش می کرد سکوت کند، تنها زمانی حرف می زد که با رانی یا رضا تنها می شد، در نتیجه به عنوان دخترکی رام و سر به زیر، تو سری خور و خُل معروف شد. از آنجا که رضا اغلب برای چند روز پیاپی از خانه دور می ماند، و او را از حمایت و توجهی محروم می کرد که دیگر زنان هر روزه از شوهرشان می دیدند، همچنین حالت موجودی بی اهمیت را پیدا کرد که نداشتن ابرو به آن دامن می زد. (چون هیچ مداد ابرویی نمی توانست این نقص او را جبران کند.) به خاطر آنچه گفته شد، کارهایی که به عهده ی بلقیس می گذاشتند بیش از حد وظیفه ی او بود و سهم بیشتری از بد دهنی های باری آما به او می رسید. اما خواسته نخواست از او خوششان هم می آمد، چون برای رضا اهمیت بسیاری قایل بودند و به این خاطر که زنش را کتک نمی زد او را مرد خوبی می دانستند. این ضابطه ی خوبی بلقیس را نگران می کرد، چون هرگز به فکرش نرسیده بود که کسی بخواهد کتکش بزند، و قضیه را با رانی در میان گذاشت. رانی در جوابش گفت: "البته، همه شان زن هاشان را می زنند! آن همه چه زدن! گاهی دل آدم از دیدنش خنک می شود. اما باید مواظب هم بود. يك مرد خوب مثل گوشت است، اگر ازش خوب مراقبت نکنی فاسد می شود."

بلقیس که رسماً عنوان موجود بی اهمیتی را داشت، همچنین مجبور بود هرشب پایین پای باری آما بنشیند و سرگذشت خانواده را از زبان پیرزن نابینا بشنود. و آنچه او تعریف می کرد قصه های شنیعی بود آکنده از طلاق، ورشکستگی، خشکسالی، خیانت دوستان، مرگ و میر بچه ها، بیماری های پستان، مردان ناکام مُرده، امیدهای بر باد رفته، زیبایی های تباه شده، زنان بیش از اندازه چاق شده، معاملات قاچاق، شاعران تریاکی، دختران ترشیده، نفرین، تیفوئید، دزدی، همجنس بازی، ناتوانی مرد، سردی زن، تجاوز، گرانی خوار بار، قمار، بدمستی، آدمکشی، خودکشی و مقدسات. لحن آرام و یکنواخت باری آما در تعریف بدبختی های خانواده این اثر را داشت که تا اندازه ای آن ها را تعدیل می کرد، زهرشان را می گرفت، آن ها را به مرهم احترام بی چون و چرایی که خودش از آن برخوردار بود می آغشت و مومیاییشان می کرد. به زبان آوردن این بلاها ثابت می کرد که خانواده توانسته است که از آن ها جان به در ببرد، که می تواند علی رغم همه ی این چیزها همچنان ابرو و اخلاق پسندیده خودش را حفظ کند. به بلقیس می گفت: "برای این که از ما باشی، باید چیزهای ما را بدانی و مال خودت را هم تعریف کنی." در نتیجه يك شب (که رضا هم حاضر بود اما هیچ کاری برای حمایت از زنش نکرد) بلقیس مجبور شد چگونگی مرگ محمود خانم و برهنگی خودش در خیابان های دهلی را تعریف کند. بعد از این افشاگری، در حالی که بلقیس داشت از خجالت آب می شد، باری آما با لحنی تأیید آمیز گفت: "مهم نیست. دستکم توانسته بودی با همان تکه شال خودت را بپوشانی."

بعد از آن، بلقیس بارها سرگذشت خودش را از زبان دیگران شنید. و این در هنگامی بود که یکی دو نفری از اعضای خانواده در گوشه های گرم و پُر از مارمولک حیاط یا زیر آسمان پُر ستاره ی تابستان پشت بام گرد می آمدند، یا هنگامی که می خواستند بچه ها را بترسانند و یا حتی در صبحی که رانی پوشیده از جواهر و حنا بود و

برای عقد کنان آماده می شد. این سرگذشت در آغاز دستخوش تغییراتی می شد تا اینکه سرانجام جا افتاد. به صورت روایت ثابت و مقدسی در آمد که دیگر نه گوینده و نه شنونده نمی توانست هیچ تغییری را در آن بپذیرد. آن وقت بود که بلقیس فهمید عضوی از خانواده شده است؛ تسجیل سرگذشت او نشانه ی پیوند و وابستگی و خویشاوندیش بود. رضا به همسرش گفت: "برای ماها، تعریف کردن سرگذشت خانواده حکم پیمان خون را دارد."

اما نه رضا و نه بلقیس خبر نداشتند که سرگذشتشان تازه شروع می شد، که پُر آب و تاب تر از پُر آب و تابترین قصه ها از آب در می آمد، سرگذشتی که تعریفش همواره با جمله زیر شروع می شد (جمله ای که، به اعتقاد خانواده، برای تعریف چنان قصه ای مناسب بود):

"همان روزی بود که تنها پسر پرزیدنت رضا حیدر آینده می خواست حلول کند."

و شنوندگان با اشتیاق می گفتند: "آها، آها، این را تعریف کن، از همه بهتر است."

در آن فصل گرم، دو کشور تازه تجزیه شده آغاز درگیری هایی را در منطقه ی مرزی کشمیر اعلام کردند. در فصل تابستان کسی نمی تواند در جنگی در شمال پیروز بشود. افسران، سربازها و آشپزها با خوشحالی راهی بلندی های خنک شدند. "شانس آوردیم، مگر نه؟ دهندش را... دستکم امسال را از دست گرمای لعنتی فرار کردیم."

خوشحال از بخت مساعدشان به پشت همدیگر می کوبیدند. با چنان بی خیالی به جنگ می رفتند که پنداری راهی تعطیلاتند. شکی نیست که کسانی کشته می شدند، اما سازمان دهندگان جنگ فکر این را هم کرده بودند، می گفتند کسانی که در جنگ کشته بشوند به مملکت خدمت کرده اند و اجر معنوی آن ها از همه ی ارزش های انسانی والاتر است. در تأیید نظراتشان آثار و شواهدی از تاریخ نقل می کردند.

روحیه ی ارتش عالی بود، اما رانی همایون حال خوشی نداشت، عروسیش را عقب انداخته بودند چون برگزاری جشن در زمان جنگ کار میهن پرستانه ای نبود، و او بیثباتی می کرد. در عوض رضا حیدر با خشنودی در جیب استتار شده ای نشست تا از گرمای کلافه کننده ی شهر تابستان زده فرار کند و به جنگ برود، و درست همان هنگام زنش در گوشش گفت که خبر خوش دیگری برایش دارد و آبتن است. (هنگامی که رضا حیدر به خوابگاه چهل زن رفت و این معجزه را به وجود آورد، من هم به تقلید از باری آما خودم را به ندیدن زده بودم و بلند بلند خرناسه می کشیدم.)

با شنیدن خبر خوش، رضا چنان غریو پیروزمندانه ای سرداد که در اندرونی به گوش باری آما هم رسید. پیرزن نابینا روی تختش نشسته بود و از گرما عرق می ریخت و در این حالت کلافگی پنداشت که رضا خبر پیروزی مهمی را دریافت کرده است. از این رو چند هفته بعد که خبرهای پیروزی پخش شد او به سادگی گفت: "تازه فهمیده اید؟ من از يك ماه پیش می دانستم." (این در روزهای پیش از زمانی بود که مردم فهمیدند نیروهای خودی تقریباً همیشه بازنده اند، در نتیجه رهبران ملی با شایستگی از پس مسأله برآمدند و هزار و يك شیوه ابداع کردند تا شکست مایه ی آبروریزی نشود.)

رضا فریاد زد: "پس پسرمان دارد می آید." صدایش گوش بلقیس را کر کرد، کوزه های آب را از سر زن های خدمتکار پایین انداخت و غازها را ترساند: "نگفتم، خانم؟" کلاهش را با لودگی روی سرش گذاشت، ضربه ی سختی به شکم زنش زد، دو دستش را به حالت شیرجه به هم چسباند و داد زد: "چیش شش! وووم! گفتم که می آید، زن!" و راهی شمال شد، قول داد که به افتخار پسرش به پیروزی عظیمی برسد، و بلقیس را پشت سر گذاشت که برای

اولین بار غرق در شادمانی مادرانه بود و متوجه اشك شوهرش نشد، اشکی که کبودی پای چشمانش را به صورت کیسه های مخملی در آورد، اشکی که از همان زمان خیر می داد که رهبر قدرتمند آینده ی کشور از آن آدم هایی است که تا بگویی چه کنم گریه می کنند... بعد که با رانی همایون تنها شدند، بلقیس با سرافرازی گفت: "این جنگ بازی را ولش کن، مهم این است که من پسری می زایم که در آینده با دختر تو عروسی می کند."

بخشی از سرگذشت رضا و بلقیس به صورتی که در قصه های خانواده تعریف می شود و هر گونه تغییری در آن حکم توهین به مقدسات را دارد:

"وقتی که شنیدیم رضای خودمان چنان حمله ی جسورانه ای کرده که غیر از پیروزی اسم دیگری نمی شود رویش گذاشت، اول فکر کردیم اشتباه شنیده ایم- چون دیگر در آن روزها وضع طوری شده بود که تیز گوش ترین آدم ها هم خیال می کردند خبرهای رادیو را اشتباه شنیده اند- چیزهایی به گوش آدم می خورد که نمی توانست حقیقت داشته باشد- اما بعد قبول کردیم، فهمیدیم از مردی که زنش می خواهد برایش پسر بزاید هرکاری که بگویی برمی آید. بله، آن پیروزی کار پسر به دنیا نیامده رضو بود، تنها پیروزی تاریخ ارتشمان،- همین بود که شهرت شکست ناپذیری رضا را به وجود آورد، شهرتی که خودش هم به زودی شکست ناپذیر شد،- به طوری که حتی سال های دراز بدبباری و سرشکستگی هم نتوانست نابودش کند- با لقب قهرمان از جنگ برگشت، چون برای کشور تازه و مقدسمان دره ی کوهستانی آن چنان دست نیافتنی و بلندی را فتح کرده بود که حتی بزها هم در آنجا دچار نفس تنگی می شدند؛ بی باکی و دلاوریش هر میهن پرستی را به اعجاب و ای می داشت- این که می گویند خود دشمن علاقه ای به دفاع از آنجا نداشت دروغ است، شایعه پراکنی است؛ جنگ سختی بود، و رضا با فقط بیست سرباز دره را گرفت! رضا گریز خودمان با يك دسته ی كوچك از غول های از جان گذشته! چه کسی می توانست از پسرشان بر بیاید؟ مگر می شود منکرشان شد؟"

"برای هر مردمی، بعضی جاها خیلی اهمیتی دارد." ما هم از زور خوشحالی و غرور گریه می کردیم و به هم می گفتیم: "آن سو! فکرش را بکن. آن سوکی وادی را فتح کرده!" بله، فتح آن وادی افسانه ای، دره ی اشك، ما را بی اختیار به گریه انداخت، همانطور که فاتح آنجا هم بعدها گریه می کرد و به این خاطر معروف بود. اما بعد از مدتی معلوم شد که هیچ کس نمی داند با آنجا چه کار کند، جایی که تف آدم به زمین نرسیده یخ می بست. البته هیچ کس به غیر از اسکندر هراپا؛ که برعکس ماها چشم هایش همیشه خشك بود، و فوراً به اداره ی امور عشایر رفت و تقریباً سرتاسر آنجا را به قیمت مفت مفت خرید و پولش را هم نقد داد،- چند سال بعد، برای آنجا دم و دستگاه اسکی و هتل و پرواز هواپیما راه انداختند و شب ها از آن عیاشی های اروپایی می کردند که عشایر محلی را از خجالت آب می کرد- اما آیا رضو، قهرمان خودمان، از این همه بده بستان با خارجی ها چیزی نصیبش شد؟ (هر بار که داستان به اینجا می رسد، قصه گو دستش را به پیشانی می کوبد.) نه بابا، با آن نظامی بازی هایش چطور ممکن بود؟ نه. اسکندر بود که همیشه اول از همه سر می رسید. (اما در اینجا قصه گو سعی می کند لحنش هر چه اسرار آمیزتر و ترس آورتر باشد.) "اما، مهم این است که آدم آخر از همه سر برسد."

در اینجا مجبورم قصه را قطع کنم. جنگ میان رضا حیدر و اسکندر هراپا را باید بعدها تعریف کرد، جنگی که در آن سو شروع شد اما البته پایش در آنجا نبود. فعلاً رضا گریز (که به خاطر شیرین کاریش در آن سو به درجه ی سرگردی رسیده است) به شهر بر می گردد، دوباره زمان صلح است، و چیزی به جشن عقد کنانی نمانده است که این دو دشمن خونی را خویشاوند نزدیک یکدیگر خواهد کرد.

رانی همایون سرش را پایین انداخته است و از گوشه ی آینه ای داماد را تماشا می کند که روی يك سینی طلا نشسته است و گروهی از همراهان دستار به سرش او را روی دوش بلند کرده اند. کمی بعد، پس از آن که زیر سنگینی

جواهرات از هوش رفت و بلقیس به هوشش آورد و بعد خودش بیهوش شد؛ بعد از آن که تك تك خویشاوندان از جلوی گذشتند و پول به دامنش ریختند، و از پس چادر چشمش به دایی بزرگ هرزه افتاد که کپل زن های خانواده ی داماد را نیشگون می گرفت و می دانست که به خاطر موهای سفیدش کسی اعتراضی نمی کند؛ و بعد از آن که، سرانجام، چادر را از سر یکدیگر پس زدند و رانی نگاهی طولانی و بی پروا به چهره ی اسکندر هرپا انداخت، جاذبه ی جنسی نیرومندش بیش از هر چیز ناشی از نرمی و صافی گونه های بیست و پنج سالگیش بود، و موهای پُرچین و شکنش که از همان زمان هم به جوگندمی می زد و بالای سرش نُك تر می شد و پوست سرخ و سفید بالای سرش را می نمایاند، و لب هایش، که گوشتالو و شهوانی بود و همین تا اندازه ای حالت خودستایی اشرافی آن ها را تعدیل می کرد، و رانی فکر کرد که به لبان يك سیاه حبشی می ماند و از این فکر دچار غنج شگرف و خوشایندی شد... کمی بعد، پس از آن که با داماد و سوار بر اسب به حمله ای پر از شمشیرهای عتیقه و دیوارکوب های فرانسوی و رمان های روسی رفتند، و رانی وحشتزده از اسب سفیدی پیاده شد که نرینگیش آخته بود، پس از پا گذاشتن به خانه ای که در برابر شکوهش خانه ی باری آما به يك کلبه ی دهاتی می مانست، پس از شنیدن صدای دری که به روی دُوران دختریش بسته شد- آن وقت، در حالی که با تن برهنه و روغن زده در بستر دراز کشیده بود، و مردی که از او زنی ساخته بود ایستاده بود و آسوده تماشایش می کرد، رانی، رانی هرپا، اولین جمله همسرانه اش را به زبان آورد.

پرسید: "آن یارو کی بود، آن مردکه ی چاقی که اسبش زیرش وارفت؟ فکر می کنم باید همان یارو دکتری باشد که همه می گویند تو را از راه به در می برد."

اسکندر هرپا برگشت و سیگار برگی روشن کرد و رانی صدایش را شنید که گفت: "يك چیز را به خاطر داشته باش: بنا نیست دوستان مرا تو انتخاب کنی."

اما رانی، دوباره به یاد صحنه ای افتاد که اسب سربلند و مغرور زیر سنگینی غول آسای عمر خیام شکل و وارفت و چهار دست و پایش از هم باز شد و به زمین چسبید. با این یادآوری بی اختیار خنده ای کرد و در گرما و رخوت پس از هماغوشی به نرمی گفت: "نه، اسکی، فقط می خواستم بگویم آدم پُرویی است که با همچو خیکی همه جا هم می رود."

عمر خیام در سی سالگی: پنج سال از اسکندر هرپا و بیش از ده سال از رانی بزرگتر است؛ در حالی دوباره وارد قصه ی ما می شود که به عنوان يك پزشك خوب و يك آدم بد زبانزد همه است. آدم بد و منحرفی که به نظر می سد شرم و حیا را نمی شناسد. اغلب درباره اش می گویند: "حتی معنی لغت شرم را هم نمی فهمد." انگار فراموش کرده اند که او در چه محیطی پرورش یافته است؛ یا شاید هم خود او این لغت را از فرهنگ ذهنش پاك کرده است تا مبادا حضور ویرانگرانه ی واژه ی شرم در میان خاطره های کردار گذشته و حالش او را مثل يك کوزه ی کهنه از هم بپاشد. رانی هرپا اشتباه نمی کند. دشمن خودش را شناخته است، و حال برای صد و یکمین بار لحظه ای را در جشن عروسیش به یاد می آورد که پیشخدمتی پیامی تلفنی را برای اسکندر هرپا آورد که می گفت نخست وزیر را کشته اند. هرپا ایستاد، از همه ی حاضران خواست ساکت بشوند و مهمانان حیرتزده را از ماجرا باخبر کرد؛ به مدت نیم دقیقه همه در سکوتی شگفتزده فرو رفتند، و بعد صدای مستانه ی عمر خیام شکل شنیده شد که داد زد: "حرامزاده! مُرده که مُرده، چرا باید با خبر مرگش مهمانی ما را به هم بزنند؟"

در آن روزها همه چیز کوچکتر از آنی بود که امروز به نظر می رسد؛ حتی رضا حیدر هم فقط سرگرد بود. اما او هم به شهر می مانست که روز به روز بزرگتر و پهنتر می شد؛ و چون هر دوشان به نحوی احمقانه پیشرفت می کردند، با هر چه بزرگتر شدن زشت تر می شدند. باید برایتان تعریف کنم که در آن اولین روزهای بعد از تجزیه ی

شبه قاره اوضاع چگونه بود: ساکنان قدیمی شهر، که به زندگی در سرزمینی گه‌نتر از تاریخ عادت داشتند، و در نتیجه دچار فرسایش ناشی از تداوم خلل ناپذیر جزر و مد‌های گذشته بودند، از استقلال به شدت تکان خوردند، چون به آنان گفته می‌شد که هم خود و هم کشورشان را نو و تازه بدانند.

همانطور که می‌توانید بفهمید، نیروی تخیلشان توانایی کنار آمدن با این وضع تازه را نداشت؛ در نتیجه کسانی که به راستی تازه بودند بر همه چیز مسلط شدند و کارها را در دست گرفتند، و اینان همان خویشاوندان دور و آشنایان از آن هم دورتر و غریبه‌هایی بودند که گروه گروه از مشرق آمدند و در سرزمین الله ساکن شدند. تازگی آن روزها به همه چیز حالتی بی‌ثبات و متزلزل و بی‌ریشه می‌داد. در سراسر شهر (که البته در آن زمان پایتخت بود) بساز و بفروش‌ها در پی ریزی خانه‌های تازه کلک می‌زدند و از سیمان آن‌ها می‌زدیدند، گهگاه کسانی- و نه فقط نخست‌وزیرها- به قتل می‌رسیدند، در کوچه پسکوچه‌ها تا بگویی چه کنم خرخره‌ها بریده می‌شد، راهزنان میلیارد می‌شدند و البته همه‌ی این‌ها قابل پیش‌بینی بود. تاریخ کهنه و زنگ زده بود، ماشینی بود که از چند هزار سال پیش کار نمی‌کرد و یکباره از آن خواسته می‌شد که بیشترین بازدهی را داشته باشد. و آنچه اتفاق می‌افتاد برای هیچ‌کس شگفت‌آور نبود... البته، کسانی هم بودند که می‌گفتند حالا که ما این کشور را به اسم خداوند به وجود آورده‌ایم چرا باید اجازه بدهد که- اما این عده را پیش از آن که سؤالشان را به پایان ببرند ساکت می‌کردند. از زیر میز به پایشان می‌زدند تا حرفشان را بخورند. و این به خاطر خودشان بود، چون چیزهایی هست که نباید گفت. نه. از این هم بیشتر: چیزهایی هست که نباید گذاشت حقیقت داشته باشد.

بگذریم. رضا حیدر با همان فتح آن سو نشان داده بود چه امتیاز و چه انگیزه‌ی نیروزایی در مهاجران، در آدم‌های تازه، نهفته است. با این همه، هر چقدر هم که نیرو داشت نتوانست مانع از آن بشود که بند ناف، پسرش را در زهدان خفه کند.

یک بار دیگر، رضا (به اعتقاد مادر بزرگ مادریش) هیچ نشده به گریه افتاد، در حالی که باید اخم می‌کرد و از خودش صلابت نشان می‌داد، جلوی چشم همه گریه کرد. اشک سبیل موم مالیده‌اش را خیس کرد و کیسه‌های کبود پای چشمانش را به صورت دو برکه‌ی روغنی در آورد. اما زنش بلقیس، حتی یک قطره هم اشک نریخت.

با لحنی که سردیش نشانه‌ی ته‌مانده‌ی امید ناامیدی بود شوهرش را دلداری داد: "رض، رضو، غصه نخور، دفعه‌ی دیگر هم صاحب پسر می‌شویم."

باری‌آما با ریشخندی که به گوش همه رسید گفت: "رضا گریز، ارواح شکمش! می‌دانید که این لقب را خودش روی خودش گذاشته و به افراش دستور داده او را این جور صدا بزنند؟ در حالی که بهتر بود اسمش را می‌گذاشتند مشک پُر از اشک."

بند نافی‌دور کردن بچه‌ای پیچید و به صورت طناب دار در آمد (طنابی که از دارهای دیگری در آینده خبر می‌داد)، به صورت دستار ابریشمی طراران در آمد که وسیله‌ای برای خفه کردن هم می‌شد؛ و بچه‌ای با این نقص جبران ناپذیر به دنیا آمد که نیامده‌مُرده بود. باری‌آما با لحن بیرحمانه‌ای به نوه‌اش گفت: "ببینی چرا خدا این کارها را می‌کند. اما هر چه هست باید تسلیم بود. باید تسلیم باشیم نه این که جلوی زن‌ها مثل بچه‌گریه کنیم."

اما مردگی نقصی بود که پسرک نتوانست با رشادت ستایش انگیزی برآن چیره بشود. در عرض چند ماه، یا شاید چند هفته، همین بچه‌ی مُرده زاد در دبستان و دبیرستان شاگرد اول شد، در جنگ از خودش دلاوری‌ها نشان داد، با زیباترین و داراترین دختر شهر عروسی کرد و از مقامات بلندپایه‌ی دولت شد. مردی پُر جنب و جوش، مشهور و



برازنده شده بود و مُرده بودنش نقص کوچکی به نظر می رسید، مثل لکننت زبان یا پای کمی لنگ. البته من به خوبی می دانم که پسرک حتی پیش از آن که بتوان اسمی رویش گذاشت، مُرده بود. همه ی آنچه بعدها از او سر زد تنها و تنها در عالم خیال رضا و بلقیس بود، و این کارهای برجسته در ذهن آن دو چنان واقعیت انکارناپذیری می یافت که کم کم لازم می شد آدم زنده‌ای را پیدا کنند و آن ها را به او نسبت بدهند تا واقعیت پیدا کند. رضا و بلقیس آن چنان شیفته ی پیروزی های خیالی بچه ی مُرده زادشان بودند که مشتاقانه با هم می آمیختند، در تاریکی خوابگاه زنانه با هم نجوا می کردند و مطمئن بودند که آبستنی دوباره ی بلقیس نوعی معاوضه خواهد بود، یعنی که خداوند پذیرفته است به جای جنس معیوب قبلی جنس سالمی را رایگان به آن دو بدهد، انگار که مدیر يك شرکت آبرومند سفارش پستی باشد. باری آما، که به همه چیز پی می بُرد، خیالبافی آن دو درباره ی حلول دوباره ی پسرشان را مسخره می کرد و می دانست که این پندار چیزی مثل میکروبی است که آن ها از کشور بت پرستان با خودشان آورده باشند؛ اما عجیب است که هرگز در این باره به آن دو پرخاش نکرد چون می دانست که ذهن آدم برای مقابله با غصه راه های شگرفی پیدا می کند. از این رو، او هم به خاطر آنچه بعدها پیش آمد تا اندازه ای مسؤول است، چون باید به وظیفه ی خودش عمل می کرد هرچند که دردناک بود، باید به موقع با فکر حلول مبارزه می کرد، اما کار از کار گذشت و این فکر پا گرفت، و دیگر نمی شد درباره اش بحث کرد.

سال ها بعد، هنگامی که اسکندر هرپا در دادگاهی محاکمه می شد که زندگانش به آن بسته بود، و چهره اش همان رنگ خاکستری کت و شلوار خارجیش را داشت. (که در زمان دوختنش وزنش دو برابر زمان محاکمه بود.) باور رضا به حلول روح را به باد ریشخند گرفت. با صدایی که زندان به آهنگ موزونش لطمه زده بود گفت: "همین رهبری که روزی شش نوبت نماز می خواند و نماز خواندش را در تلویزیون هم نشان می دهند- خود من بارها مجبور می شدم به همین آقا بگویم که حلول ارواح يك نظریه ی کفرآمیز است. البته هیچ وقت به حرف من گوش نکرد، چون عادت رضا حیدر این است که به نصیحت دوستانه گوش نکند." و در بیرون از تالار دادگاه، یکی از اطرافیان او- که گروهشان در حال از هم پاشیدن بود- جسارتی به خود داد و گفت: "هر چه باشد ژنرال حیدر در آن طرف مرز، در کشور دشمن، بزرگ شده است، گویا مادر مادر پدرش هندو بوده و در نتیجه، آن برداشت های کفرآمیز با خونش آمیخته است."

راست است که هم اسکندر و هم رانی کوشیدند با رضا و زنش بحث کنند، اما بلقیس یكدندگی نشان می داد و حاضر نبود در این باره حتی يك کلمه گفتگو کند. در آن زمان رانی هرپا باردار بود، خیلی زود آبستن شده بود و بلقیس رفته رفته این را برای خودش اصلی می کرد که به حرف رانی گوش نکند. شاید یکی از دلایل خیره سریش این بود که خودش، علی رغم همه ی کوشش های شبانه، نتوانسته بود آبستن بشود.

رانی دختر زابید، و همین که پسری نزاییده بود دل بلقیس را تا اندازه ای خنک کرد، اما نه چندان، چون یکی دیگر از آرزوهای بلقیس، یعنی ازدواج پسرش با دختر رانی، نقش بر آب شد. دختر تازه به دنیا آمده که اسمش را **ارجمند** گذاشتند، از هر پسری که ممکن بود بلقیس در آینده بزاید مُسنتر بود، در نتیجه نمی توانست ازدواجی درکار باشد. در واقع، رانی در این میان وظیفه ی خودش را انجام داده بود و همین به غصه ی عظیم بلقیس دامن می زد.

و در خانه ی باری آما کم کم زخم زبان و بدگویی درباره ی زن مُرده زا شروع شد؛ چون خانواده به بارآوری خودش می بالید. شبی از شب ها بلقیس چون همیشه ابروان مدادیش را شسته و با قیافه ی خرگوشی بُهتزده به بستر رفته بود، و با حالتی رشک آمیز تختی خالی را نگاه می کرد که زمانی رانی هرپا رویش می خوابید. ناگهان از پشت سرش صدای دنیا زاد بیگم را شنید که یکی از بی حیاترین زنان خانه بود و داشت در تاریکی به او بد می گفت: "نازایی تو فقط خود تو را بی آبرو نمی کند، خانم. مگر نمی دانی که سرشکستگی مال همه است؟ شرمندگی يك نفر به بقیه ماها هم می رسد و همه مان را سر افکنده می کند. ببین چه به روز قوم شوهرت آورده ای، ببین چطور داری

جبران محبت های خانواده ای را می کنی که تو را در حالی که هیچ چیز نداشتی و از کشور بی خداها فرار کرده بودی پناه داد."

باری آما کلید چراغ ها را که بالای سر خودش آویزان بود خاموش کرده بود، و صدای خروپفش تاریکی خوابگاه زنانه را می انباشت. اما بلقیس نخواهید، بلند شد و به دنیا زاد بیگم یورش بُرد که مشتاقانه منتظرش بود، و هر دو در حالی که موهای همدیگر را می کشیدند و با زانو به شکم و سینه یکدیگر می کوبیدند، بی سر و صدا به زمین افتادند. آن چنان از صلابت باری آما می ترسیدند که بی هیچ صدایی می جنگیدند. اما خبر به زودی در همه ی خوابگاه پیچید و همه ی زن ها روی تخت نشستند و سرگرم تماشا شدند. مردها هم که آمدند بی سر و صدا به تماشای نبرد پرداختند، نبرد بی امان که در جریان آن چندین مشت از موهای پُریشت بازوی دنیا زاد کنده شد و یکی از دندان های بلقیس هنگام گاز گرفتن پنچول او شکست؛ تا این که رضا حیدر از راه رسید و دو زن را از هم جدا کرد. در اینجا بود که باری آما دست از خرناسه برداشت و چراغ را روشن کرد، و به همه ی صداها و لهله ها و جیغ هایی که در تاریکی مهار شده بود امکان داد که در روشنایی به زبان بیایند. چند زنی به دو خودشان را به سالار مادر نابینا و کچل رساندند تا او را بنشانند و متکاهایی پشتش بگذارند و بلقیس، در حالی که در آغوش شوهرش می لرزید، گفت که دیگر حاضر نیست در خانه ای زندگی کند که همه به او تهمت می زنند. همچنان که می کوشید ته مانده ی رویاهای ملکه وار دُوران کودکیش را گردآوری کند گفت: "آقا، تو می دانی که من در محیطی بهتر از اینجا بزرگ شده‌ام، نژاییدم هم به این خاطر است که نمی توانم در همچو باغ وحشی بچه دار بشوم، نمی توانم مثل بقیه حیوان وار بچه درست کنم."

باری آما با صدایی شبیه خالی شدن يك بادکنك به متکاهای تکیه داد و حرف آخر را زد: "آره، آره، می دانیم که تو خودت را از همه ی ماها بهتر می دانی." رو به رضا کرد و با صدای وزوزوارش گفت: "رضا جان، برش دار و از اینجا ببرش، برو، بلقیس بیگم، بلند شو و برو، با رفتن تو شرمندگی هم از اینجا می رود و دنیای عزیز ما هم، که به خاطر حقیقت گویی کتکش زده‌ای، راحت می خوابد. برو، مهاجر! بار و بندیلت را فوراً جمع کن و به هر دَرکی که می خواهی برو."

من هم می دانم مهاجر بودن چه حالی دارد. از يك کشور (هند) مهاجرت کرده ام و در دو کشور غریبه ام. (یکی انگلستان، که درش زندگی می کنم؛ و دیگری پاکستان، که خانواده ام برخلاف میل من آنجا ماندگار شده است.) به نظر من، نفرتی که ما مهاجران در دل دیگران برمی انگیزیم تا اندازه ای به این خاطر است که بر نیروی جاذبه پیروز شده ایم. موفق به کاری شده ایم که مردمان از دیرباز خوابش را می دیده اند و به خاطرش به پرنندگان رشك می بُرده اند؛ یعنی توانسته ایم ببریم و برویم.

جاذبه را می شود با تعلق و وابستگی مقایسه کرد. این هر دو پدیده وجود دارد و حس کردنی است: من روی زمین ایستاده‌ام، و هرگز به اندازه ی روزی خشمگین نبوده‌ام که پدرم گفت که خانه ی دُوران کودکیم در بمبئی را فروخته است. با این همه، هیچ کدام از این دو پدیده را درست درك نمی کنیم. نیروی جاذبه را می‌شناسیم، اما منشاء آن را نه. و برای بیان این که چرا به زادگاهمان پایبندیم خودمان را به درختی تشبیه می کنیم که ریشه دوانده باشد. به زیر نگاه کنید. از ریشه خبری نیست. گاهی فکر می کنم ریشه يك پندار محافظه کارانه است و برای این به وجود آمده است که ما را سر جایمان نگه دارد.

مفهوم مخالف جاذبه و وابستگی يك نام واحد است: گریز، هجرت: از جایی به جای دیگر پَر کشیدن و رفتن. پَریدن و گریختن، هر دو وسیله ی جستجوی آزادی است... نکته ی شگرف درباره ی جاذبه این است که هرچند خودش به خوبی شناخته شده نیست، همه کس می تواند به راحتی مفهوم نظری مخالف آن، یعنی "ضد جاذبه" را بفهمد. اما

دانش امروزی مفهوم "ضد تعلق" را نمی پذیرد... مجسم کنید که يك قرص ضد جاذبه به بازار آمده باشد. چنین قرصی همه ی شرکت های هواپیمایی را يك شبه ورشکسته می کند. آدم با خوردن این قرص از زمین واکنده می شود و به ابرها می رسد.

(البته لازم خواهد شد که لباس های بارانی ویژه ی پرواز هم ساخته شود.) پس از آن که اثر قرص محو شد، آدم آهسته آهسته پایین می آید و البته به خاطر نیروی باد و حرکت زمین در جای دیگری فرود می آید. با ساختن قرص هایی با قدرت و زمان اثر متفاوت، می شود پرواز فردی بین المللی را ممکن کرد. شاید ساختن برخی موتورهای جهت دهنده لازم شود که احتمالاً به صورت کوله پشتی خواهد بود. با تولید انبوه این موتورها، هر خانواده خواهد توانست یکی از آن ها را بخرد. رابطه ی جاذبه و ریشه همین است که این قرص فرضی می تواند همه ی ما را مهاجر کند. به کمک قرص به آسمان می رویم. با بهره گیری از موتور جهت مناسب را انتخاب می کنیم و چرخش زمین بقیه ی کار را انجام می دهد.

وقتی کسی از سرزمین زادگاهش واکنده می شود، او را مهاجر می نامند. وقتی کشوری این کار را می کند (مثل بنگلادش) کارش را جدایی یا انفصال می گویند. می دانید بهترین ویژگی آدم های مهاجر و کشورهای جدا شده چیست؟ به نظر من، امیدواری آن ها است. به چشمان مردمان مهاجر در عکس های رنگ و رو رفته قدیمی نگاه کنید. امید چون آتشی در چشمانشان شعله می کشد. حال، می دانید که بدترین ویژگی آن ها چیست؟ این است که چمدان هایشان خالی است. منظورم چمدان های معنوی است و نه آن هایی که از چرم و مقوا ساخته شده است و تک و توکی یادگارهای معنی باخته در آن ها یافت می شود: ما فقط از زادگاهمان واکنده نشده ایم. از تاریخ و یاد و زمان هم جدا شده ایم.

شاید من هم چنین آدمی باشم و پاکستان هم چنین کشوری.

می دانیم که پاکستان واژه ای برساخته از حرف های اول چند اسم است، و برای اولین بار توسط گروهی از روشنفکران مسلمان در انگلستان به کار برده شد. در این اسم نوساخته حرف های پ و الف و ک و س به ترتیب نماینده ی پنجابی ها و افغان ها و کشمیری ها و سندی ها بود و تان هم از بلوچستان گرفته شده بود. (همانطور که می بیند از پاکستان شرقی اثری نیست؛ بنگلادش هرگز جایی در آن اسم نداشت و در نتیجه به فکر جدایی از کسانی افتاد که خودشان هم جدایی می خواستند. فکرش را بکنید که جدایی مضاعف چه به روز آدم می آورد!) - بنابراین، پاکستان واژه ای بود که در تبعید ساخته شد و بعد به مشرق رفت، لغتی از بیرون آمده یا برگردانده بود، و خودش را بر تاریخ تحمیل کرد؛ مهاجری بود که برمی گشت و در سرزمینی تجزیه شده ساکن می شد، صفحه ی تاریخ را از نوشته های گذشته پاک می کرد تا چیز تازه ای روی آن بنویسد. برای ساختن پاکستان لازم بود که تاریخ هند محو بشود، باید این حقیقت ندیده گرفته می شد که چندین قرن از تاریخ هند در پس زمان پاکستان نهفته است. چاره ای نبود جز این که گذشته را بازنویسی کنند.

کار دوباره نویسی تاریخ به عهده ی چه کسانی افتاد؟ به عهده ی مهاجران. به چه زبانی؟ به اردو و انگلیسی، که هر دو زبان هایی وارداتی بودند، هرچند که اولی راه نزدیک تری را آمده بود. از این رو، تاریخ سال های پس از تشکیل کشور پاکستان را می توان به صورت نبردی میان دو لایه از زمان دید، یعنی لایه ای که رویش پوشانده شده است می کوشد از زیر لایه تحمیلی بیرون بزند. آرزوی هر هنرمندی این است که خیال خودش را به جهان تحمیل کند. و پاکستان را، که همواره با خودش در جدال است، و به تصویری می ماند که روی تصویر دیگری کشیده شده باشد و رنگ هایش در حال پوسته پوسته شدن و ریختن باشد- پاکستان را می شود به خیالی ناموفق تشبیه کرد. شاید رنگ هایی که برای کشیدنش به کار رفت رنگ های مناسبی نبود، مثل رنگ های لئوناردو داوینچی ناپایدار بود؛ یا شاید

در انتخاب جای آن به اندازه ی کافی تخیل به کار نرفته بود، تصویری پُر از عنصرهای ناسازگار بود؛ ساری هایی که نیمی از شکم را نشان می دهد با پیرهن شلوار سندی ها که همه جا را به خوبی می پوشاند سازگاری ندارد، تناقض اردو با پنجابی، ستیز حال با گذشته: معجزه ای که عوضی از آب در آمد.

اما من: من هم، مثل همه ی مهاجران، خیالپردازم. کشورهایی خیالی می سازم و می کوشم آن ها را با کشورهای واقعی و موجود تطبیق بدهم. من هم با مشکل تاریخ درگیرم: چه چیزهایی از آن را نگه دارم و چه چیزهایی را دور بریزیم، چگونه به چیزهایی بچسبم که خاطره با پافشاری می خواهد از سر بازشان کند، با تغییر و تحول چطور کنار بیایم. و درباره ی تعبیر ریشه باید بگویم که هنوز نتوانسته ام خودم را کاملاً از آن خلاص کنم. گاهی خودم را به صورت درختی می بینم، یا به عبارت شیواتر، به صورت درخت زبان گنجشک ایگدراسیل، که در افسانه های نروژی به عنوان درخت دنیا مجسم می شود. ایگدراسیل سه ریشه دارد. یکی از این ریشه ها دروالهالا به سرچشمه آگاهی می رسد که آبشخور اودین است. ریشه دوم در آتش جاودانی ماسپلهایم (قلمروی سورتور، خدای اخگر) آهسته آهسته می سوزد. ریشه ی سوم را جانور ترسناکی به نام نیدهوگ خُرده خُرده می جود و هنگامی که جانور و آتش دو ریشه را نابود کرده باشند درخت می افتد و سیاهی بر همه جا چیره می شود. و این افول خدایان است: رویای درختی است که خواب مُردن را می بیند.

باز می گویم که کشور من، کشوری که تصویرش را روی کشور دیگری کشیده ام، اسمی برای خودش ندارد. میلان کوندا، نویسنده ی تبعیدی چک، جایی نوشته است: "نام به معنی تداوم گذشته است و کسانی که گذشته ای ندارند نامی هم ندارند." اما من با گذشته ای سر و کار دارم که خیال مُردن ندارند، که هر روز با "حال" در ستیز است؛ از این روز شاید بی انصافی باشد که بخواهم سرزمین قصه ام را بی نام بگذارم.

در افسانه ها آمده است که نی پیر- ژنرال انگلیسی- بعد از لشکرکشی پیروزمندانه ای به جنوب پاکستان امروزی، پیامی يك کلمه ای به انگلستان فرستاد که می گفت: "پکاوی" [Peccavi]: به لاتین به معنی گناه کرده ام، که در ترجمه ی انگلیسی با بهره گیری از تشابه لفظی SINNED (گذشته فعل گناه کردن) و SIND (منطقه ی سند) می توان آن را به این صورت هم برگرداند: سند را گرفته ام.] دلم می خواهد پاکستان قصه ام را، به افتخار این لغت بازی دو زبانی (که گویا ساختگی است و واقعیت نداشته است) کشور پکاویستان بنامم.

روزی بود که تنها پسر ژنرال رضا حیدر آینده می خواست حلول بکند. بلقیس از خانه ی باری آما- که حضورش عامل ضد بارداری بود- به اقامتگاه ساده ویژه ی خانواده های افسران در محوطه ی پایگاه نظامی رفت و همانطور که پیش بینی می کرد، کمی پس از رفتنش آستن شد، پیروزمندانه به شوهرش می گفت: "نگفتم، رض؟ پسرکمان دارد بر می گردد، خواهی دید، يك کمی صبر کن." به نظر خود بلقیس، بارآوری بازیافته اش به این خاطر بود که هنگام آمیزش می توانست سر و صدا کند. در توجیه این نظریه اش می گفت: "پسرک خوشگلم که منتظر به دنیا آمدن است، با این سر و صداها می فهمد چه خبر است و واکنش مناسب نشان می دهد." این را با چنان خوشحالی می گفت که دل شوهرش راضی نشد بگوید که جیغ و ناله های او نه فقط به گوش پسرک خوشگلش، که به گوش همه ی افسران اقامتگاه، از جمله افسر مافوق او و چند نفری از زیردستانش هم می رسید و همه در ناهارخوری او را دست می انداختند و می خندیدند.

درد زایمان بلقیس شروع شد- چیزی به تولید دوباره ی نوزادشان نمانده بود. رضا حیدر در اتاق انتظار بخش زایمان بیمارستان نظامی بی حرکت نشسته بود و انتظار می کشید. و بعد از هشت ساعت فریاد و ناله و خون به چهره آوردن و ناسزا گفتنی که خانم ها فقط هنگام زایمان اجازه اش را دارند، سرانجام بچه به دنیا آمد، بلقیس معجزه ی

زندگی را به انجام رساند. دختر رضا حیدر در ساعت دو و ربع بعدازظهر به دنیا آمد، و جالب این که هر چقدر برادر بزرگترش مُرده و بی جان بود او جنب و جوش و حرکت داشت.

هنگامی که نوزاد را فُنداق بسته به دست بلقیس دادند، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با شگفتی گفت: "وای خدا، همه اش همین است؟ آن همه سر و صدا برای بیرون دادن همچو موشی بود؟"

قهرمان داستان ما، سوفیا زینوبیا (معجزه ی عوضی)، جثه ای آن چنان کوچک داشت که کسی نظیرش را ندیده بود. (در بزرگی هم قد و قواره کوچکی داشت، و به مادر بزرگ کوتوله اش رفته بود، که لقبش یعنی باری آما (مادر گنده) همواره در خانواده نوعی شوخی تلقی می شد.)

بلقیس فُنداق بیش از اندازه کوچک را به قابله داد تا آن را برای پدر منتظر ببرد. "دختر است، جناب سرگرد، یک دختر خوشگل مثل پنجه ی آفتاب، مگر نه؟" در اتاق زائو، سکوت از همه ی منفذهای تن خسته ی مادر بیرون می زد. در اتاق انتظار، رضا هم ساکت بود، سکوت: زبانی که از دیرباز بیانگر شکست بوده است.

شکست؟ برای رضا گریز معروف؟ فاتح ستیغ های یخچالی و چمنزارهای یخ پوشیده و گوسفندان کوهستانی یخ پوش؟ آیا رهبر آینده ی کشور به این سادگی شکست می خورد؟ هیهات هیهات! آیا بمبی که زن قابله منفجر کرد به تسلیم بی قید و شرط او انجامید؟ البته که نه. رضا شروع به اعتراض کرد، و کلمه ها سنگین و مهارناپذیر مثل ستونی از تانک از دهانش بیرون ریخت. دیوارهای بیمارستان لرزید و پس نشست، در زمین چوگانی در آن نزدیکی ها اسب ها رم کردند و سوارانشان را به زمین انداختند.

رضا فریاد زد: "اشتباه همیشه ممکن است! خیلی اشتباه های وحشتناک پیش می آید! همانطور که پسر پسر دایی من هم موقعی که به دنیا آمد!... اما من از این حرف ها سرم نمی شود، زن، باید سرپرست بیمارستان را ببینم!"

بعد به صدای باز هم بلندتر: "بچه ها که تمیز به دنیا نمی آیند!"

بعد به صدایی که انگار شلیک توپخانه بود: "آلت! بچه! ممکن! است! به چشم! نیاید!"

رضا حیدر می غرید و نعره می زد. زن قابله خبردار ایستاد و سلام نظامی داد؛ یادتان نرود که بیمارستان نظامی بود و رضا درجه ی بالاتری داشت، از این رو زن فرمانبردارانه گفت: "بله سرکار، فرمایش جناب سرگرد احتمالاً درست است." و گذاشت و رفت. پرتوی امیدی در چشمان نمناک پدر نشست و همچنین در چشمان از هم دریده ی بلقیس، که طبعاً آن سر و صدا را شنیده بود. و خود بچه، که اصل وجودش مورد شك قرار گرفته بود، ساکت شد و بنداری به فکر فرو رفت.

سرپرست بیمارستان (که درجه ی سرتیپی داشت) وارد اتاق لرزانی شد که در آن، رئیس جمهور آینده می کوشید نیروی سهمگین اراده ی خودش را به زیست شناسی تحمیل کند. گفته های پُربار و قاطعش، که درجه شان از درجه ی گفته های رضا بالاتر بود، هر امیدی را در دل پدر کشت. پسر مُرده زاد دوباره مُرد، حتی شبخس هم با گفته سرتیپ پز شک محو شد: "محال است اشتباه شده باشد. با خوشوقتی باید بگویم که بچه را پیش از فُنداق کردن شسته اند. درباره ی جنس نوزاد هیچ شکی وجود ندارد. اجازه بدهید مقدمش را تبریک عرض کنم." اما کدام پدری است که اجازه بدهد پسرش، پسر دوبار تکوین یافته اش، به این سادگی بی هیچ نبردی سر به نیست بشود؟ رضا فُنداق را به کناری زد، دستش را به پایین تنه ی نوزاد رساند: "این چیست! تیمسار، از شما می پرسم، این چیست؟" جواب:

"همان چیزی است که باید باشد. به اضافه ی ورمی که اغلب در نوزاد دختر دیده می شود... " رضا نومیدانه داد زد:  
"برآمدگی است! هیچ شکی نمی شود داشت که برآمدگی است، مگر نه دکتر؟"

اما سرتیب از اتاق بیرون رفته بود.

"در اینجا بود که"- دارم دوباره از قصه های خانواده گوشه ای را نقل می کنم:

"در اینجا بود که پدر و مادر سوفیا زینوبیا مجبور شدند قبول کنند که او دختر است و عوض هم نمی شود، مجبور به قبول مشیت پروردگار شدند و درست در همین لحظه بود که بچه ی تازه به دنیا آمده و خواب آلود در بغل رضا سرخ شد، بله از خجالت سرخ شد."

آه، سوفیا زینوبیای خجالتی!

بعید نیست که این قضیه در بازگویی های پیاپی به شاخ و برگ هایی آراسته شده باشد، اما از من نخواهید که درباره ی درستی یا نادرستی این قصه ی دهن به دهن گشته چیزی بگویم. همین قدر گفته می شود که بچه هنگام تولد خون به چهره آورد.

یعنی از همان زمان، از همان اولین روز زندگی، خیلی زود شرمنده می شد.

می گویند قورباغه ای که سر چاه آواز بخواند، از غرش قورباغه ی عظیمی که جواش را می دهد وحشت می کند.

هنگامی که در سوزن دره، در منطقه ی کاف، ذخایر عظیمی از گاز زیر زمینی کشف شد، رفتار دشمنانه ی عشایر سرکش منطقه به صورت يك مسأله ی ملی در آمد. این عشایر به گروه مهندسان کاوشگر، کارشناسان گاز و ناظرانی که برای تدارک ساختمان های گاز بوتان به سوزن دره فرستاده شده بودند حمله کردند، و همه ی آن ها را پس از چند بار تجاوز سر بُریدند. در نتیجه **علاء الدین گیچکی** وزیر اعظم ایالت، از نیروهای نظامی کمک خواست.

فرمانده ی نیروهایی که برای پشتیبانی از ذخایر پُر ارزش گاز گسیل شدند کسی جز رضا حیدر، قهرمان عملیات آن سوکی وادی نبود که در آن زمان سرهنگ تمام شده بود. همه از این انتصاب استقبال کردند. **جنگ**، پُرفروشترین روزنامه ی کشور، نوشت: "چه کسی بهتر از او می تواند از این دره ی پُر ارزش دفاع کند؟ کسی که پیشتر هم دره ای به ارزش جواهر را فتح کرده است." رضا گربز، روی پلکان قطار کولردار تازه ای که او را به غرب می بُرد، در جواب خبرنگار همین روزنامه اعلام داشت: "این اوباش همان قورباغه های سر چاه هستند، و به فضل الهی من می خواهم همان قورباغه ی عظیمی باشم که مو به تنشان راست می کند."

در آن زمان سوفیا زینوبیا پانزده ماهه بود. بلقیس و دخترش سرهنگ حیدر را در سفر به منطقه ی کوهستان های محال همراهی می کردند. هنوز قطار از ایستگاه بیرون نرفته بود که (به قول رضا) صدای **عیش و نوش کفرآمیزی** به کویه شان رسید. رضا از نگهبان قطار درباره ی همسایگانش پرسید، و او جواب داد: "آدم های مهمی اند، جناب سرهنگ. چند نفری از مقامات و چند تایی هم از هنرپیشه های يك کمپانی معروف سینمایی."

رضا حیدر چهره درهم کشید و گفت: "پس مجبوریم این سر و صدا را تحمل کنیم، چون من عارم می آید که با آدم های فیلمی یکی به دو بکنم." با شنیدن این گفته، بلقیس لبخندی زورکی زد و بی تابانه به آینه ی روی دیواری خیره شد که او را از امپراتوری های گذشته اش جدا می کرد.

واگن از آن نوع تازه ای بود که راهرویی از کنار کویه هایش می گذشت. یکی دو ساعت بعد، هنگامی که بلقیس از دستشویی بانوان برمی گشت، جوانی با لب هایی به گشتالویی لبان اسکندر هراپا سرش را از کویه ی عشرتکده ی مسافران سینمایی بیرون آورد، با دهنش صدای بوسه ای در آورد و با صدایی ویسکی زده آهسته گفت: "باورکن، عزیز، احتیاجی به جنس خارجی نیست، تولید داخلی خیلی بهتر است." بلقیس سنگینی نگاه جوان را روی سینه هایش حس می کرد، اما معلوم نشد چرا از این توهینی که به ناموسش شده بود چیزی به شوهرش نگفت.

در آن سفر، یا بهتر است گفته شود در پایان آن سفر، به رضا حیدر هم توهین شد. چون هنگامی که به ایستگاه پادگان کاف رسیدند با جمعیت انبوهی رو به رو شدند که برای پیشواز آمده بودند، آهنگ های روز را می خواندند و گل می پراندند و پرچم و پارچه نوشته تکان می دادند و گرچه بلقیس دید که رضا سببش را مغرورانه تاب می دهد، لبان خندانش را باز نکرد تا حقیقت آشکاری را به شوهرش یادآوری کند، و آن این که جمعیت نه برای استقبال از سرهنگ که برای پیشواز اوباش کویه کناری آمده بودند. حیدر با بازوان از هم گشوده از قطار پیاده شد و سخنانی درباره ی تضمین امنیت ذخایر گاز منطقه آغاز کرد، اما چیزی نمانده بود که هجوم جمعیت او را به زمین بیندازد، جمعیتی که

برای گرفتن امضا و بوسیدن لبه ی پیرهن هنرپیشگان پُرافاده به طرفشان یورش می بُردند. (حیدر که تعادل خودش را از دست داده بود متوجه جوان لب گوشتالویی نشد که به نشانه ی خداحافظی برای بلقیس دست تکان داد.) همین شکستی که به غرور حیدر وارد شد، بسیاری از آنچه را که بعدها پیش آمد توجیه می کند؛ با رفتار غیرمنطقی ویژه ی کسانی که به غرورشان برخورده است، کینه همسرش را به دل گرفت که او هم، مثل دشمنان تازه اش، سابقه سینمایی داشت- در نتیجه خشم ناشی از مُردن دوباره ی تنها پسرش باز در او زنده شد و ناخودآگاه رابطه ای میان بلقیس و دوستداران سینما برقرار کرد؛ تا جایی که سرخوردگی ناشی از پسر نداشتنش را انگیزه ی دشمنی با سینما دوستان کاف کرد.

مشکلات زناشویی به آب باران جمع شده روی بام می ماند. بی آن که آدم متوجهش باشد هر چه بیشتر و سنگینتر می شود تا این که سقف را سرآمد خراب می کند. خانم و آقای حیدر با اطمینان به پیروزی خودشان راهی از میان جمعیت شاد و پُر سر و صدا باز کردند و از ایستگاه بیرون رفتند؛ و **سندباد منگال** جوانک لب گوشتالو را پشت سر گذاشتند که پسر کوچک رئیس يك کمپانی سینمایی بود و آمده بود که فعالیت های سینمایی منطقه را به دست بگیرد، و قول می داد که سینماهای تازه بسازد و برنامه ی فیلم ها را هر هفته عوض کند و به طور مرتب از هنرپیشگان بزرگ و خوانندگان سینمایی دعوت کند که به منطقه بیایند.

در هتل فلاشمن، رضا و بلقیس را در يك سوئیت ویژه ی عروس و داماد جا دادند که بوی نفتالین می داد. پیشخدمت نحیفی که آن دو را به آنجا راهنمایی کرد تنها میمون دست آموز انیفورم پوش هتل را، که هنوز باقی مانده بود، همراه داشت. پیرمرد در اوج نومیدی نتوانست خودش را مهار کند و دست رضا حیدر را گرفت و پرسید: "عذر می خواهم، عالیجناب، می دانید ارباب های انگریزی کی برمی گردند؟"

از رانی هرپا چه خبر؟

به هر طرف که نگاه می کند کسانی به او زُل زده اند. به هر طرف که گوش می کند کلماتی آن چنان رکیک می شنود که گوشش از خجالت به رنگ های رنگین کمان در می آید. در یکی از اولین روزهایی که به خانه ی شوهر آمده بود از خواب بلند شد و دو دختر دهاتی را دید که در میان کتوهای لباس هایش می کاویدند. با زیرپوش های توری خارجی و لوازم آرایشش ور می رفتند. "چه کار دارید می کنید؟" - دو دختر همچنان که زیرپوش ها و روژ لب و شانه را در دست داشتند برگشتند و با پُرویی به او زُل زدند. "ناراحت نباش، زن اسکی، دایه اسکی گفت می توانیم نگاه کنیم." "زمین ها را برق انداختیم و اجازه داد نگاه کنیم." "زن اسکی، ببین زمین ها را چه برقی انداخته ایم، از نشیمن میمون صاف تر شده! باور کن!" - رانی روی آرنج بلند می شود، با صدای تازه بیدار شده داد می زند: "بروید بیرون! خجالت نمی کشید؟ بروید گم شوید و گر نه-" دو دختر خودشان را چنان باد می زنند که انگار آتشی در اتاق است. "وای خدا، چقدر گرم است!" "هه، زن اسکی، دهننت را آب بکش!" رانی داد می زند: "این قدر پُرویی نکنید..." اما آن دو می گویند: "بی خیال، خانم. توی این خانه هنوز حرف حرف دایه ی اسکی است." بلند می شوند و با کپل های جنبان به طرف در می روند. در آستانه ی در می ایستند تا آخرین زخم زبان را بزنند: "زرشک، اسکی بهترین لباس ها را به زنت می دهد، لباس های خوب خوب." "درست است، اما وقتی طاووس توی جنگل می رقصد هیچ کس نیست که دمش را نگاه کند."

رانی داد می زند: "به چیز اسکی- به دایه بگوئید که می خواهم دخترم را ببینم." اما دو دختر در را بسته اند و یکیشان از آن طرف در فریاد می زند: "چرا این قدر هارت و پورت می کنی؟ بچه را هر وقت حاضر بود می آورند."



رانی هراپا دیگر گریه نمی کند، دیگر به آینه اش نمی گوید: "نه، این غیر ممکن است." دیگر آه نمی کشد و ناخواسته حسرت روزهای خوابگاه چهل دزد را نمی خورد. با دختر و بی شوهر به این گوشه ی پرت دنیا افتاده است: در موهنجو، در ملک هراپا در سند که از افق تا افق کشیده شده است، که مثل همیشه دچار کم آبی است، با مردمان هیولواوری که مُدام می خندند و لودگی می کنند. "همه شان به فرانکشتاین می مانند." دیگر فکر نمی کند که شاید اسکندر نمی داند با او چه رفتاری می کنند. به آینه اش می گوید: "از همه چیز خبر دارد." شوهر عزیزش، دامادی که روی سینی طلایی به طرفش آمد. رانی به آینه اش می گوید: "زن بعد از زایمان شل می شود، در حالی که اسکی من سفتش را دوست دارد." دستش را روی دهنش می گذارد و به طرف در و پنجره ها می رود تا مطمئن شود کسی گفته اش را نشنیده است.

بعد، پیرهن شلواری از کرپ دوشین ایتالیایی به تن می کند و در درگاه خنکی می نشیند، ابر کوچکی از غبار را در افق نگاه می کند و سرگرم گلدوزی يك شال می شود. نه، چطور ممکن است اسکی باشد، او الآن با دوست جان جانیش شکیل در شهر است؛ می دانستم، از همان اولی که آن خوک گنده را دیدم می دانستم که کار ما را خراب می کند. نه این گرد و خاک باید مال يك گردباد باشد.

موهنجو سرزمین ناسازگاری است. گرمایش مردمان را می سوزاند و مثل سنگ سخت می کند. اسب هایش انگار از آهنند و چارپایانش استخوان هایی از الماس دارند. پرندگانش کلوخه هایی از خاک را برمی دارند و با آب دهن لانه های گلی می سازند. تگ و توکی درخت پیدا می شود، به جز در بیشه های شبزدهای که حتی اسب های آهنی هم در آن ها رَم می کنند... در حالی که رانی گلدوزی می کند، جغدی در لانه ای روی زمین خوابیده است، تنها نوك بالش پیدا است.

رانی می گوید: "اگر مرا اینجا بکشند، خبرش از این چهاردیواری بیرون نمی رود." درست نمی داند این را پیش خودش یا به صدای بلند گفته است. در این روزهای فکر و خیال تنهایی، گاهی بی اراده و به صدای بلند فکر می کند، و اغلب دچار تناقض گویی می شود، چون اولین فکری که پس از نشستن در زیر طاق سنگین درگاهی به سرش می زند این است: "عاشق این خانه ام."

سراسر چهار دیوار بیرونی خانه ایوان دارد. راهرو درازی که با توری پوشیده شده است خانه را به آشپزخانه وصل می کند. یکی از عجایب این محل این است که گرده های نان پس از گذشتن از این راهرو چوبی و رسیدن به تالار ناهار خوری هنوز گرم است؛ و همینطور سوفله که همچنان پف کرده باقی می ماند. تابلوهای رنگ و روغنی و چلچراغ ها و سقف های بلند و پشت بام صاف و آسفالت شده ای که در بالایش، در صبح یکی از روزهایی که هنوز اسکندر او را رها نکرده و نرفته بود، رانی زانو زده بود و به شوهرش که هنوز در بستر بود می خندید. خانه ی خانواده ی اسکندر هراپا. "دستکم این يك تکه چیز از او برایم مانده، این زمین، اینجایی که اول در آن زندگی می کرده. راستی که باید خیلی آدم بی شرمی باشم که به همین يك خُرده چیز از شوهرم قناعت کنم، مگر نه بلقیس؟" و بلقیس از آن سر تلفن در کاف جواب می داد: "شاید برای تو بس باشد، عزیزم، اما من که به این چیزها قانع نیستم، نه قربان! البته فعلا رضا رفته سر محل گاز، اما خیالت راحت باشد، موقعی که بر می گردد هر چقدر که خسته و مُرده باشد باز آن قدر خسته نیست که... می فهمی که منظورم چیست!"

ابر غبار به دهکده ی میر رسیده است، پس گردباد نیست و کسی دارد از راه می رسد. رانی می کوشد هیجان خودش را مهار کند. اسم دهکده از نام سر میر هراپا پدر اسکندر می آید که مُرده است و مقامات انگریزی به خاطر خدماتش به او عنوان سر داده بودند. مجسمه ی سوار بر اسب او را هر روزه از فضله ی پرندگان پاک می کنند. چشمان سنگی این مجسمه با نگاه پُر نخوتش بیمارستان و فاحشه خانه ی دهکده را به يك چشم نگاه می کند که هر دو یادگار

زمیندار بی تعصبی چون او است... رانی داد می زند: "مهمان آمده."، دست هایش را به هم می کوبد و زنگی را به صدا در می آورد.

خبری نمی شود. بعد از زمان درازی دایه اسکی، که زنی درشت هیکل است و دست هایی صاف و بی چروک دارد، تنگی پُر از آب انار می آورد. می گوید: "این همه سر و صدا لازم نیست، زن اسکی. اهل خانه ی شوهرت بلدند چطور پذیرایی کنند." پشت سر دایه گل بابا می آید که پیرمردی ناشنوا و نیمه کور است و بشقابی نیمه خالی از پسته در دست دارد، خطی از پسته های به زمین ریخته در پشت سر روی زمین کشیده شده است. بلقیس از دوردست ها نظرش را در این باره گفته است: "وای، عزیز، تو هم با این خدمتکارها بخت! پیر و پاتال های پانصد سال پیش! اگر از من می شنوی باید همه شان را ببری پیش دکتر و با یک آمپول هوا خلاصشان کنی، تو که اسم ملکه ها را داری باید رسم ملکه ها را هم داشته باشی!"

رانی در ایوان صندلش را تکان تکان می دهد، بی شتاب سوزن می زند، حس می کند جوانی و شادابیش آهسته آهسته تباه می شود، زیر فشار لحظه های گذرا قطره قطره از تنش بیرون می رود؛ و ناگهان سوارکاران پا به حیاط می گذارند، و رانی پسر عموی شوهرش میرک هراپا را می شناسد که مال ملک دارو در آن طرف افق شمال است. در منطقه، افق حکم مرز و پُرچین میان دو ملک را دارد.

میرک از بالای اسب داد میزند: "رانی بیگم، من تقصیری ندارم، تقصیر از شوهرتان است که باید بیشتر هوایش را داشته باشید. خیلی می بخشید، این مردکه ی مادر قحبه، پدر مرا در آورده است."

ده دوازده نفری مرد مسلح از اسب پیاده می شوند و به غارت خانه می پردازند. در این حال میرک با اسبش جست و خیز می کند و دُور خودش می چرخد و با داد و فریاد می کوشد کار خودش را توجیه کند، آن چنان دچار خشم است که بدون ملاحظه ی زن پسر عمویش هر چه از دهنش در می آید می گوید: "شما که این دیوث را نمی شناسید. من دهن... می دانم چه جور آدمی است... بی آبرو. همه ی دهاتی ها می دانند که پدر زنش را زندانی می کرد و هر شب را در جنده خانه می گذراند. بعد هم یکی از زن های آنجا شکمش بالا آمد که البته از پُرخوری نبود، بعد زنگ غیبش زد و لیدی هراپا صاحب بچه شد در حالی که همه می دانستند از ده سال پیش... بله، از همچو پدری همچو پسری هم پس می افتد؛ خیلی می بخشید، اما من که اینطور فکر می کنم. حرامزاده ی خواهر... تخم کرکس. فکر می کند می تواند همینطوری به من توهین کند و راهش را بکشد و برود؟ بزرگتر اینجا کیست، من یا این بی همه چیز... خر خورده؟ بزرگترین زمیندار اینجا کیست، من یا او که یک وجب و نیم زمینش شپش را هم سیر نمی کند؟ بهش بگوئید آقای این طرف ها کیست. بگوئید کیست که هر کاری دلش بخواهد می کند و او باید مثل یک قاتل ننه... بیاید و روی پای من بیفتد و تقاضای بخشش کند... بی شرف... حالا دیگر می فهمد بزرگ این منطقه کیست."

غارتگران تابلوهای مکتب روبنس را از قاب های طلایی بیرون می کشند و پاره می کنند. پایه های مبل های عتیقه شریتون را می شکنند، ظرف های نقره عتیقه را در خورجین های کهنه شان می چپانند، تُنگ های بلور روی قالی های هزارگره می افتد و ریز ریز می شود. رانی در گرماگرم غارت و ویرانگری همچنان گلدوزیش را می کند. خدمتکاران پیر، دایه، گل بابا، دخترهای زمین ساب، مهترها، دهاتی های میر، همه و همه نشسته یا ایستاده گوش می دهند و تماشا می کنند. میرک سرفرازانه روی اسب نشسته است و چهره ی شاهین وارش مجسمه ی وسط میدان دهکده را به یاد می آورد، تنها زمانی ساکت می شود که افرادی سوار اسب هایشان شده اند. فریاد می زند: "آبروی مرد بسته به زن هایش است. به آن... بگوئید با قر زدن آن... آبروی مرا بُرده. قضیه ی قورباغه ی چاه و جواب قورباغه ی بزرگ را برایش تعریف کنید. بگوئید مواظب خودش باشد و خدا را شکر کند که من آدم دل رحمی ام."

می توانستم با تجاوز به حیثیت او آبروی خودم را بخرم خانم، اگر می خواستم می توانستم هر بلایی سر شما بیاورم، هر بلایی، هیچ کس هم نمی تواند جیک بزند. اینجا قانون قانون من است. قانون میر. خداحافظ."

غباری که با رفتن سواران بلند می شود روی آب انار دست نخورده می نشیند، و کم کم ته نشین می شود و رسوبی را در ته تنگ به وجود می آورد. رانی با تلفن به بلقیس می گوید: "هنوز نمی توانم این را به او بگویم، خیلی خجالت می کشم."

بلقیس از طریق تلفن پادگان به دلداری می گوید: "آه، رانی، بد وضعی داری، عزیز جان. یعنی چه که نمی دانی؟ من هم مثل تو در این گوشه ی پرت افتاده ام، اما توی همین خراب شده هم از همه ی چیزهایی که درکراچی اتفاق می افتد باخبر می شود. عزیزم، همه از هرزه گردی های شوهرت با آن دکتر خیکی حرف می زنند: از نمایش های رقص شکم و استخرهای هتل های بین المللی که زن های خارجی آنجا لخت لخت شنا می کنند، پس خیال کرده ای شوهرت برای چه تو را آنجا می گذارد و می رود؟ الکل، قمار، تریاک و چیزهای دیگر. آن زن هایی که فقط یک برگ انجیر به تنشان است. می بخشی عزیزم، اما بالاخره کسی باید این چیزها را به تو بگوید. جنگ خروس، جنگ خرس، جنگ مار و خدنگ، این یارو شکیل مثل پانداها ترتیب همه ی کارها را می دهد. چقدر هم زن! نه یکی نه دو تا. از زیر میز پذیراییشان ران هایشان را چنگ می زنند. می گویند دو نفری به محله های بدنام می روند و دوربین فیلمبرداری هم با خودشان می برند. معلوم است هدف شکیل چیست، این مردکه ی تن لش می خواهد خوش بگذراند. شاید هم بعضی از آن زن ها بدشان نمی آید که مثل ته مانده ی سفره ی پولدارها... می فهمی که منظورم چیست؟ به هر حال، عزیزجان، مسأله این است که اسکی تو خوشگلترین تکه ی پسرعمویش را جلوی چشم خودش بلند کرده، آن هم در یک مراسم مهم فرهنگی؛ خیلی متاسفم اما این را همه می دانند، فکرش را بکن که جلوی چشم میر دختره را برداشته و از مجلس بیرون رفته. وای خدا، نمی فهمم چرا از این همه چیزها خم به ابرو نمی آوری، وای که چه چیزها ممکن است اتفاق بیفتد. حالا دیگر باید بدانی چه کسی خیر تو را می خواهد و چه کسی دارد از پشتت به تو خنجر می زند. عزیزجان، باید می شنیدی چطور پشتت تلفن مثل شیر ازت دفاع کردم، آن گوشه نشسته ای و همه اش فکر امر و نهی به گل بابا و پیر و پاتال های دیگری."

دایه را می بیند که در میان اثاثه ی درهم شکسته ی اتاق پذیرایی می پلکد و من و من می کند: "دیگر شورش را در آورده. نمی دانستم که اسکی من این قدر پسر بدی است. مُدام برای پسر عمویش دردسر درست می کند. پسره ی لات شورش را در آورده."

به هر طرف که نگاه می کند، چهره هایی به او زُل زده است. همه پچ پچ می کنند. زیر آن همه نگاه ها از خجالت سرخ می شود، به اسکندر تلفن می کند تا به او خبر بدهد. (پنج روز صبر کرده است تا شهادت لازم را پیدا کند.) جواب اسکندر هرپا فقط سه کلمه است.

"زندگی دراز است."

رضا حیدر سربازانش را پس از یک هفته اقامت در شهر به سوزن دره بُرد. کارهای سربازان در این یک هفته آن چنان مایه ی نگرانی شده بود که گیجکی، وزیر اعظم، هشدار داد اگر آنان بی درنگ از شهر بیرون نروند دختر باکره ای برای ازدواج با عذب های شهر باقی نخواهد ماند و توازن اخلاقی منطقه دستخوش بحران خواهد شد. گروهی مهندس معمار، مهندس و کارگر ساختمانی همراه سربازان بودند که کم مانده بود از وحشت شلوار هایشان را خیس کنند، چون به دلایل امنیتی تا پیش از آمدنشان به کاف هیچ کس از سرنوشت گروه پیشین چیزی به آنان نگفته بود، اما همین که به کاف رسیدند از زبان هر آدم کوچی و بازار داستان های پُر شاخ و برگ شگرفی در آن باره

شنیدند. کارگران ساختمانی در داخل کامیون های در بسته اشک می ریختند. سربازان آن ها را دست می انداختند: "بزدل ها! بچه ها! زن ها!" رضا در جیب پرچم دارش نشسته بود و متوجه این چیزها نمی شد. همه ی فکرش در پی دیدار دیروزش با پیرمرد چاپلوس جن مانندی بود که لباس های گشادش به شدت بوی دود لامبرتا می داد. و او کسی جز مولانا داوود نبود که زمانی گردن آویزی از کفش کهنه به گردن نحیفش افتاد.

"قربان، عالیجناب، دیدن پیشانی قهرمانی مثل شما آدم را امیدوار می کند."

داغ مهر روی پیشانی رضا چیزی نیست که به چشم نیاید.

"نه، حضرت استادی، افتخار از من است که به زیارت وجود مبارک شما نایل می شوم."

رضا حیدر دلش می خواست گفتگو را با همین لحن به مدت چندین دقیقه ادامه بدهد، اما جا خورد از این که پیرمرد ناگهان سری تکان داد و به تندى گفت: "پس، به اصل کار بپردازیم. شکی نیست که گیجکی را می شناسید. نمی شود به او اطمینان کرد."

"نه؟"

"مطلقاً، فاسدترین آدم ها است. البته این را از پرونده های خودتان هم می توانید بفهمید."

"اجازه بفرمایید از معلومات سرکار در این زمینه مستفیض بشوم..."

"مثل همه ی سیاست بازی های امروزی. نه از خدا می ترسند و نه از قاچاق و این حرف ها ابایی دارند. برای شما شاید تازگی نداشته باشد، ارتش از همه ی این چیزها خبردارند."

"شما بفرمایید."

"چیزهای اجنبی، بله قربان. مفاسدی که از خارج آورده می شود."

چیزهایی که گیجکی متهم بود به طور قاچاق وارد کشور پاکان می کند این ها بود: یخچال، چرخ خیاطی پایی، صفحه های ۷۸ دور امریکایی، کتاب های عشقی که دخترهای باکره را از راه به در می برد، کولر، دستگاه قهوه، چینی، دامن، عینک های آلمانی، عصاره ی کولا، اسباب بازی پلاستیکی، سیگار فرانسوی، وسایل ضد بارداری، ماشین های بدون عوارض، قطعات یدکی، قالی، تفنگ، عطر، سینه بند، شلوارهای نایلون، ماشین آلات کشاورزی، مداد پاک کن دار و لاستیک توپُر دوچرخه. مأمور گمرک مرزی دیوانه بود و دختر بی سیرتش چیزکی می گرفت و به همه چیز اجازه ی ورود می داد. در نتیجه این چیزهای جهنمی بدون هیچ مانعی از راه های اصلی کشور می گذشت و سر از بازارهای سیاه در می آورد، حتی در خود پایتخت. داوود به صدایی که حالت زمزمه را پیدا کرده بود گفت: "یعون الله، کار ارتش نباید فقط این باشد که عشایر وحشی را سرکوب کند قربان."

"منظور حضرتعالی؟"

"منظورم این است قربان: مگر نه این که نماز شمشیر دین است؟ پس شمشیر زدن در راه خداوند هم می تواند حکم نماز را داشته باشد."

سرهنگ حیدر به فکر فرو رفت. سرش را برگرداند و نگاهش به بیرون پنجره و به خانه ی عظیمی افتاد که هیچ صدایی از آن نمی آمد. از یکی از پنجره های بالایی خانه پسر بچه ای با دوربین هتل را تماشا می کرد.

رضا رو به مولانا کرد. گفت: "می فرمایید گیجکی."

"گیجکی مال اینجا است. اما در جاهای دیگر هم همین وضع هست. حتی وزرا!"

حیدر درحالی که فکرش جای دیگری بود گفت: "درست می فرمایید، وزرا هم هستند."

"آنچه که لازم بود عرض کردم و دیگر مرخص می شود. مفتخرم که اجازه ی این شرفیابی را به من دادید، خدا حافظ."

"به امان خدا."

رضا حیدر به منطقه ی گازخیز می رفت و فکرش به دنبال گفتگوهایش با مولانا بود، و تصویر پسر بچه ای را در ذهن داشت که از پنجره ی بالای ساختمانی با دوربین بیرون را نگاه می کرد. پسرکی که "پسر" کسی بود: قطره اشکی روی گونه رضا گریز چکید و باد آن را با خود بُرد.

بلقیس آهی کشید و در گوشی تلفن گفت: "سفرش دستکم سه ماه طول می کشد. من چه کنم؟ جوانم، نمی توانم همه ی روز را مثل مجسمه یك گوشه ای بنشینم. خدا را شکر که سینما هست." هر شب دخترش را به يك دایه ی محلی می سپرد و به سینمای تازه ساخته شده ای می رفت که **منگال محل** نام داشت. اما کاف شهر کوچکی بود؛ هیچ چیز، حتی در تاریکی، از چشم مردم پنهان نمی ماند... اما این موضوع را می گذارم برای بعد، چون مجبورم به سرگذشت قهرمان بینوای داستانم بپردازم.

دو ماه پس از آن که رضا حیدر برای سرکوب شورشیان حوزه های گازخیز به منطقه رفت، تنها فرزندش سوفیا زینوبیا دچار التهاب مغزی شد، عارضه ای که مخش را معیوب کرد. بلقیس از زور پریشانی هم ساری و هم موهایش را می کند، کنار بستر دختر بیمارش گریه می کرد و این عبارت اسرارآمیز را زیر لب می گفت: "این جزای من است." پس از آن که از پزشکان نظامی و شخصی نتیجه ای نگرفت به سراغ يك حکیم محلی رفت که معجون گران قیمتی از جوشانده ی ریشه ی کاکتوس، گرد عاج و پَر طوطی تجویز کرد که البته دخترک را از مرگ نجات داد، اما يك اثر منفی جنبی داشت. (که خود حکیم هم درباره اش هشدار داده بود). و آن این که رشد سوفیا زینوبیا را برای همیشه کند کرد، چون آن معجون چنان اثری در طول عمر داشت که گذشت زمان را در بدن آدم دچار تأخیر می کرد. هنگامی که رضا حیدر برای مرخصی برگشت تب سوفیا زینوبیا قطع شده بود، اما بلقیس از همان زمان حس می کرد که نشانه های عقب ماندگی جبران ناپذیری را در بچه اش، که هنوز دو سال داشت می بیند. با نگرانی پیش خودش می گفت: "با این اثری که رویش مانده، از کجا معلوم که چیزهای دیگری هم در راه نباشد؟"

بلقیس دچار چنان عذاب وجدانی بود که معیوب شدن تنها فرزندش برای توجیه آن کافی نمی نمود، عذابی که اگر آدم فضول و بدگویی بودم آن را به چیزهایی از قبیل منگال و سینما رفتن و جوان های لب گشتالو هم ربط می دادم. در

این حالت سرگشتگی، سراسر شب پیش از آمدن رضا حیدر را در سوویت عروسیشان در هتل فلاشمن قدم می زد و خواب به چشمش نمی آمد، و گفتنی است که یکی از دست هایش، ظاهراً بی آن که خودش بخواد، پیاپی روی شکم و دُور نافش را نوازش می کرد. در ساعت چهار صبح توانست با تلفن راه دور موهنجو را بگیرد و این چیزهای نگفتنی را به رانی هراپا گفت:

"رانی، اگر جزا نیست پس چیست؟ از من يك پسر قهرمان می خواست، در عوض يك دختر دیوانه برایش درست کردم، باور کن راست می گویم، دست خودم نیست. خُل است، رانی، عقلش کم است. در بالاخانه اش خبری نیست! مَحش پُر گاه است. می گویی چه کار باید کرد؟ چه می دانم عزیزم. این دختره ی خُل و بی عقل مایه ی شرمندگی من است."

هنگامی که رضا حیدر به کاف برگشت، پسرک باز پشت پنجره ی آن خانه ی بزرگ ایستاده بود. یکی از راهنماهای محلی در جواب سرهنگ گفت که آن خانه مال سه جادوگر دیوانه بی آبرو است که پایشان را از خانه بیرون نمی گذارند، اما توانسته اند بچه دار بشوند. آن پسرک پشت پنجره بچه ی دوشان است، هر سه شان هم مدعی اند که بچه مال همه شان است. "بعد هم، می گویند ثروتی که در این خانه خوابیده از گنجینه ی اسکندر کبیر هم بیشتر است." حیدر با لحنی آمیخته به کینه گفت: "که اینطور. اما طاووسی که در جنگل می رقصد، چه کسی می تواند دُمش را ببیند؟" با این همه، همچنان چشم به پسرک داشت تا این که جیبش به هتل رسید. به اتاقش رفت و بلقیس را دید که با گیسوان آشفته و چهره ی بی ابرو و فاجعه زده منتظرش بود، و چیزی را به او گفت که از شرمندگی جرأت نکرده بود برایش بنویسد. خبر دختر و تصویر پسرک دوربین به دست، به اضافه ی خستگی و دلزدگی سه ماه سرکردن در بیابان، رضا حیدر را دچار خشمی توفانی کرد؛ خشمی آن چنان ترسناک که لازم بود هر چه زودتر برای سلامت خودش هم که شده آن را فرو بنشانند. به راننده ی يك خودروی ارتشی دستور داد که او را به اقامتگاه گیجکی در محله ی پادگان ببرد، بی هیچ تشریفاتی به سراغ وزیر اعظم ایالت رفت و به او گفت که کارهای ساختمانی سوزن دره به خوبی پیش می رود، اما خطر حمله ی عشایر یاغی تنها زمانی از میان برداشته خواهد شد که به او، یعنی رضا حیدر، اختیار شدت عمل داده شود. "به یاری خدا داریم از محل حفاظت می کنیم. اما باید به این خرابکاری ها خاتمه داده بشود، قربان. باید به من اختیار قانونی بدهید. اختیار تام. موقعی می رسد که قوانین مدنی باید تسلیم مصالح نظامی بشود. این وحشیها فقط زبان زور را می فهمند. در حالی که قانون ما را مجبور می کند به زبان کجدار و مریز بی خاصیت زنانه با آن ها حرف بزنیم. فایدهای ندارد، قربان. هیچ نتیجه ای را نمی توانم تضمین کنم." گیجکی گفت به هیچ وجه نمی شود اجازه داد که نظامیان قوانین کشور را زیر پا بگذارند: "هیچ نوع وحشیگری نباید درکار باشد، آقا. تا موقعی که من اینجا در رأس کارم از شکنجه و این چیزها نباید از آن منطقه خبری باشد!" رضا حیدر صدایش را چنان بلند کرد که از درها و پنجره های دفتر گیجکی بیرون رفت و کارکنان دفتر را به وحشت انداخت، چون او را آدمی می دانستند که معمولاً خیلی با ادب حرف می زد. رضا به صدای بلند و با لحنی بی ادبانه گفت: "ارتش این روزها مراقب است، جناب گیجکی. در سرتاسر کشور، سربازان با شرف چیزهایی را می بینند که برایشان ناگوار است قربان. مردم دارند به حرکت در می آیند، قربان. و اگر از سیاستمداران روگردان بشوند، به چه کسانی رو می آورند که اوضاع را سر و سامان بدهند؟"

رضا حیدر با خشم از دفتر گیجکی بیرون رفت و منتظر جواب او نماند که هرگز به زبانش نیامد. و هنگامی که خودروی ارتشی رسید دید که مولانا داوود منتظر او است. سرباز و مولانا در صندلی پشتی خودرو نشستند، شیشه ای مانع از آن می شد که راننده گفتگویشان را بشنود. بعید نیست که در پشت این شیشه اسمی از دهن مولانا به گوش سرباز خورده باشد. آیا مولانا داوود درباره ی دیدارهای بلقیس و سندبادش چیزی به حیدر گفت؟ فقط می گویم که ممکن است. به موجب يك اصل پسندیده، هر کسی بیگناه است مگر آن که خلافش اثبات شود.

آن شب سندباد منگال، مدیر منگال محل، مثل همیشه از دفتر کارش بیرون رفت و پا به کوچه ی تاریکی گذاشت که پشت پرده ی سینما بود. ترانه ی غمناکی را با سوت می زد، ترانه ی مردی که نمی توانست دلدارش را ببیند هرچند که ماه شب چهارده می درخشید. علی رغم غمناکی ترانه، مثل همیشه لباس شیکی به تن داشت: کت و شلوار و جلیقه ی روشن و خوش دوخت اروپایی. لباسش در تاریکی کوچه به چشم می زد و موهای روغن زده اش در مهتاب خیال انگیز می درخشید. این احتمال هست که شاید متوجه سایه هایی نشده باشد که در کوچه به طرفش رفتند. شاید دشنه ای هم که ماه می توانست روشنش کند تا آخرین لحظه در غلاف ماند. این را از آنجا می گویم که سند باد منگال تا لحظه ای که دشنه به شکمش فرو رفت همچنان سوت می زد. و پس از آن لحظه هم کس دیگری همان ترانه را با سوت ادامه داد تا مبادا رهگذری از قضیه بو ببرد. دستی دهن سندباد را گرفت و دشنه وارد کار شد. در چند روز پس از آن، غیبت منگال طبعاً جلب توجه کرد، اما قضیه زمانی روشن شد که چند تنی از تماشاگران از بدی صدای دستگاه های استریوی سینما شکایت کردند و کارشناسی که بلندگوهای پشت پرده را واری می کرد تکه هایی از پیرهن و شلوار و کفش های سیاه آکسفوردی سندباد منگال را در داخل بلندگوها پیدا کرد. گفتنی است که هر کدام از تکه های لباس با تکه های مربوطه جسد مدیر سینما همراه بود. شرمگاهش را هم بریده و در پشش فرو کرده بودند. سر جسد هرگز پیدا نشد و هیچ اقدام قانونی درباره ی قتل صورت نگرفت.

زندگی همیشه دراز نیست.

آن شب رضا با چنان خشونت با همسرش آمیخت که بلقیس آن را به حساب ماه های دوریش در بیابان گذاشت. اسم منگال هرگز به زبان هیچ کدامشان نیامد. حتی هنگامی هم که در همه ی شهر بحث قتل او بر سر زبان ها بود. و کمی بعد رضا به سوزن دره برگشت. بلقیس دیگر به سینما نرفت و گرچه هنوز رفتار ملکه وارش را داشت چنان به نظر می رسید که روی صخره ای نوک پرتگاهی ایستاده است، چون گهگاه دچار سرگیجه می شد. يك بار که با دخترکش سرگرم بازی سنتی آب پیار بود و می خواست او را مثل مشك آب روی دوشش بیندازد، سرش گیج رفت و به زمین افتاد و نتوانست بازی را به پایان برساند. کمی بعد به رانی هراپا تلفن کرد و به او خبر داد که آبستن است. در حالی که این خبر را می داد پلك چشم چپش به نحو شگرفی شروع به جهیدن کرد.

خارش کف دست از رسیدن پول خبر می دهد؛ اگر دو کفش روی هم بیفتند سفری در پیش است؛ کفش وارونه نشانه ی خبر بد است؛ به هم زدن قیچی در خانواده دعوا به پا می کند؛ جهیدن پلك چشم چپ هم نشانه ی آن است که به زودی خیرهای بدی می شود.

رضا برای بلقیس نوشت: "در مرخصی بعدی به کراچی می روم. بعضی کارهای خانوادگی هست که باید انجام بدهم. همچنین باید در مهمانی مارشال اورنگ زیب شرکت کنم. نمی شود دعوت فرمانده ی کل را رد کرد. با وضعی که تو داری بهتر است استراحت کنی. صلاح نیست که از تو بخواهم در این سفر مشکل و غیر ضروری همراه باشی."

لحن مؤدبانه می تواند دامی باشد، و بلقیس در این دام افتاد و در جواب شوهرش نوشت: "هر طور میل تو است." انگیزه اش در نوشتن این عبارت فقط حس گنهکاری نبود، چیز دیگری هم بود که نمی شود (به انگلیسی) ترجمه اش کرد: قانونی که به موجب آن باید وانمود کرد که آنچه شوهرش می گوید درست است. این قانون تکلف نام دارد. برای شناخت هر جامعه ای باید به واژه های ترجمه نشدنی آن مراجعه کرد. تکلف یکی از اعضای فرقه ی واژه های گنگی است که در همه ی زبان ها یافت می شوند و انتقالشان به زبان دیگری نشدنی است: این واژه بیانگر نوعی تعارف است که زبان آدم را می بندد. قید اجتماعی آن چنان محکمی است که اجازه نمی دهد آدم آنچه را که دلش می

خواهد به زبان بیاورد؛ نوعی مجامله‌ی اجباری است که ادب و مصلحت حکم می‌کند به عنوان حقیقت پذیرفته شود. امان از زمانی که میان زن و شوهر تکلف بر پا شود.

رضا تنها به پایتخت رفت... و حال که واژه‌ای ترجمه نشدنی حیدر و هراپا را بدون همسرانشان به هم نزدیک کرده و چیزی نمانده است که دوباره یکدیگر را ببیند، وقت آن است که موقعیت را تشریح کنیم، چون دو جنگجوی ما به زودی دوئل خواهند کرد. همین حالا، کسی که انگیزه‌ی نخستین درگیری آن دو خواهد بود، نشسته است تا دختر خدمتکاری گیسوانش را روغن بزند و ببافد. اسمش عطیه اورنگ زیب است که دوستانش او را گلی صدا می‌زنند، و دارد به مهمانی‌ای فکر می‌کند که به خاطر شوهر پیر و تقریباً از کار افتاده‌اش، مارشال اورنگ زیب، رئیس ستاد مشترک ترتیب داده است. گلی اورنگ زیب سی و سه چهار سالی دارد و چند سالی از رضا و اسکندر بزرگتر است. اما این چیزی از جذابیتش کم نمی‌کند. همه می‌دانند که زنانجا افتاده‌گی‌رایی خاص خودشان را دارند. گلی شوهر پیری دارد و خوشی را در هر جای دیگری که بتواند جستجو می‌کند.

در این حال، دو همسر هر کدام در گوشه‌ی دور افتاده‌ای رها شده‌اند.

هر کدامشان دختری دارند که باید پسر می‌بوده است. (دوباره‌ی ارجمند هراپا خیلی چیزها است که باید گفت. درباره‌ی سوفیا زینوبیای خُل و بینوا هم خیلی چیزها خواهیم نوشت.) دو شیوه‌ی متفاوت انتقامجویی مطرح شده است. و در حالی که اسکندر هراپا با خیکی تن لشی به اسم عمر خیام شکل می‌پلکد و عیاشی می‌کند، رضا حیدر ظاهراً گرفتار نفوذ موجود مشکوکی است که در صندلی پشتی خودروهای ارتشی از پرهیز و تقوا دم می‌زند. سینما، پسر زنان جادوگر، داغ روی پیشانی، قورباغه، طاووس، همه و همه جوی را به وجود آورده است که از آن بوی تند شرف به مشام می‌رسد.

بله، وقت آن رسیده است که دو جنگجو وارد نبرد شوند.

واقعیت این است که تیر عشق گلی اورنگ زیب درست به قلب رضا حیدر نشسته بود. چنان آتشی به جانش انداخته بود که حتی داغ روی پیشانی‌اش هم درد می‌کرد، اما طعمه نصیب اسکندر هراپا شد که در همان مهمانی او را شکار کرد، در حالی که مارشال پیر در مبلی در گوشه‌ای از تالار مهمانی خوابیده بود اما در همین حالت پیری و خوابزدگی و زن باختگی لیوان ویسکی سودایش را چنان محکم در دست می‌فشرد که قطره‌ای از آن نریخت.

در آن شب سرنوشت ساز دولی شروع شد که تا زمان مرگ هر دو جنگجو و شاید حتی بعد از آن، ادامه یافت. جایزه اول نبرد زن مارشال بود، اما بعد چیزهای مهمتری هم به میان آمد. اما بهتر است از اول شروع کنیم: گلی به طرز خیره‌کننده‌ای تنش را به نمایش گذاشته بود، ساری سبزی آن را می‌پوشاند که دامنش به شیوه‌ی زنان بخش غربی پاکستان خیلی خیلی پایین بسته شده بود و غوغا می‌کرد؛ گوشواره‌هایی از نقره و الماس به شکل ستاره و هلال ماه از سوراخ نرمه‌ی گوشش آویزان بود.

روی شانه‌های نرم و آشوب‌انگیزش شالی افتاده بود که نقش و نگار معجزه‌مانندش فقط می‌توانست کار زردوزان افسانه‌ای آن سو باشد، چون در میان نقش‌های طلاییش هزار و یک داستان با پیکره‌هایی آن چنان زنده تصویر شده بود که پنداری سوارکاران مینیاتوری به راستی روی شانه‌هایش می‌تاختند و پرنده‌ها در گودی پس‌گردنش می‌پریدند... بدنی که آدم را محو تماشای می‌کرد.



و هنگامی که رضا توانست از لا بلای گرداب جوان های چاپلوس و زنان حسود دور و بر گلی اورنگ زیب راهی باز کند و پیش برود، اسکندر هرپا زن باز شماره ی يك شهر را دید که نیمه مست محو تماشای گلی بود، و نگار عشق انگیز چنان لبخند گرمی به اسکندر می زد که با دیدنش عرق هیجان روی سبیل مومزده ی رضا یخ بست. در این حال، اسکندر هرزه گرد بددهن در حضور الهه ی عشق چنان شوخی های رکیکی می کرد که حتی می توانست مایه ی شرمندگی کسی چون میرک باشد.

رضا حیدر شرمزده و شق و رق ایستاده بود، انگار که لباس هایش به آهار تکلف آغشته باشد، اما اسکندر با سسکه ای مستانه گفت: "ببین کی آمده! قهرمان لعنتی ما، تیلیار ما!" گلی لبخندی شیطنت آمیز زد و اسکندر با لحنی ظاهراً جدی گفت: "خانم، همانطور که می دانید، تیلیار پرنده ی کوچک بی بو خاصیتی است که فقط به درد تمرین تیراندازی می خورد." همه به قهقهه افتادند. گلی نگاهی خردکننده به رضا انداخت و گفت: "از دیدنتان خوشوقتم." و رضا با لحنی به شدت ساختگی و رسمی گفت: "از دیدار سرکار مشعوفم، اجازه بدهید به عرضتان برسانم که به نظر بنده و به فضل الهی خون تازه دارد به میهن بزرگ و عزیزمان جان می دهد." گلی اورنگ زیب سعی کرد جلوی خنده ی خودش را بگیرد. اسکندر هرپا با خنده داد زد: "دهن ما را... تیلیار. اینجا میهمانی است، جای سخنرانی و این... و شعرها که نیست." در پس ظاهر مؤدبانه حیدر توفان خشم بالا می گرفت، اما در آن محیط پرازنده ای که بد دهنی و ناسزا گویی را به راحتی تحمل می کرد و با خنده های هوشمندانه تمنا و غرور آدم را در هم می شکست کاری از دستش بر نمی آمد. نومیدانه کوشید با مسأله کنار بیاید و به اسکندر گفت: "می دانی که من يك سربازم ساده ام." اما گلی دیگر وانمود نکرد که نمی خواهد به او بخندد، شالش را سفت تر دور شانه اش پیچید، دستش را روی بازوی اسکندر هرپا گذاشت و گفت: "مرا ببر توی باغ، اسکی، کولر اینجا زیادی سرد است، هوای بیرون بهتر و گرمتر است."

هرپا گیلانش را به دست رضا داد و با خوشحالی داد زد: "پیش به طرف گرما! با تو حاضرم به قعر جهنم هم بیایم، گلی، اگر بخواهی که آنجا هوایت را داشته باشم." و همچنان که بیرون می رفت گفت: "این رضای ما هم، که آدم مقدسی است، از این شهامت ها دارد. اما برای گاز به جهنم می رود نه برای زن."

در حالی که اسکندر هرپا جایزه اش را به گوشه ی دنجی از باغ تاريك و عطراگین می برد، قهرمان حاشیه ای ما دکتر عمر خیام شکیل با هیكل عظیم هیمالیایش از گوشه ای او را تماشا می کرد.

خیال نکنید عطیه اورنگ زیب زن پیش پا افتاده ای بود. حتی پس از آن که اسکندر هرپا آدمی جدی شد و دیگر به سراغش نرفت، عطیه همچنان به او وفادار ماند و بی هیچ گلایه ای به گنج خلوت زندگی فاجعه آمیزش برگشت، تا روزی که شال کهنه ی زربفتی را که روی دوش داشت به آتش کشید و قلب خودش را با يك کارد بزرگ آشپزخانه درید. اسکی هم به شیوه ی خودش، به او وفادار ماند. از زمانی که گلی معشوقه اش شد دیگر با رانی آمیزش نکرد، یعنی امکان زاییدن بچه ی دیگری را از او گرفت تا به این ترتیب خودش آخرین فرزند دودمانش باشد. به عمر خیام شکیل گفته بود که این فکرها به نظرش خیلی جالب است.

(اینجا باید مسأله ی دخترهایی را مطرح کنم که بنا بود پسر به دنیا بیایند. سوفیا زینوبیا يك معجزه ی عوضی بود، چون پدرش دلش پسر می خواست. اما ارجمند هرپا این مشکل را نداشت. ارجمند، معروف به "باکره ی تنبان آهنی" از دختر بودن خودش متأسف بود اما این هیچ ربطی به پدرش نداشت. روزی که برای خودش زنی شده بود به پدرش گفت: "این بدن زنانه، غیر از بچه و نیشگون و خجالت چیزی به بار نمی آورد.")

اسکندر زمانی از باغ برگشت که رضا می خواست برود و سعی کرد با او آشتی کند. با لحنی شبیه لحن رسمی رضا گفت: "دوست عزیز، قبیل از برگشتن به سوزن دره باید يك سری به ما بزنی؛ رانی خیلی خوشحال می شود. طفلك، خیلی دلم می خواست او هم در شهر بود و خوش می گذراند... راستی، حتماً باید بلقیس را هم بیاوری. خانم ها می نشینند و با هم گپ می زنند و ما هم همه ی روز را به شکار تیلیار می رویم. چطور است؟"

و قانون تکلف رضا را مجبور کرد بگوید: "خیلی خوب، متشکرم."

در روز پیش از اجرای حکم اعدام اسکندر هراپا، به او اجازه داده شد که فقط يك دقیقه با دخترش تلفنی حرف بزند، آخرین کلمه هایی که به دخترش گفت آغشته به تلخی حسرت آن روزهای از دست رفته بود:

"ارجمند، عزیز دلم، آن روزی که این حیدر خر... خودش را به زمین میخ کرده بود باید به جنگش می رفتم. اما ولش کردم و همین بزرگترین اشتباه زندگیم بود."

اسکندر هراپا حتی در دوره ی عیاشیش هم گهگاه دلش به حال زن تنها و پرت افتاده اش می سوخت. از این رو عدهای از دوستانش را جمع می کرد و کاروانی از شوخی و خوشی شهری را به ملك روستایش می بُرد. جای گلی اورنگ زیب خالی بود و رانی برای يك روز سوگلی می شد.

روزی که رضا حیدر دعوت اسکی را پذیرفت، هر دو سوار يك ماشین شدند و به طرف موهنجو به راه افتادند. پنج خودروی دیگر، حامل مقدار قابل ملاحظه ای ویسکی، چند ستاره ی سینما، پسران چند صاحب کارخانه ی بزرگ بافندگی، چند دیپلمات خارجی، مقدار کافی سیفون سودا و چند تنی از همسران همسفران دنبالشان می رفتند. در ایستگاهی خصوصی که سر میر هراپا در مسیر راه آهن اصلی پایتخت به کاف برای خودش ساخته بود، بلقیس و سوفیا زینوبیا و دایه اش هم به بقیه پیوستند و برای يك روز همه چیز به خوبی و خوشی گذشت.

بعد از مرگ اسکی هراپا، رانی و ارجمند چندین سال در موهنجو تحت نظر بودند، رانی برای شکستن سکوت داستان شال را برای دخترش تعریف می کرد: "گلدوزی شال را موقعی شروع کردم که هنوز خبر نداشتم شوهرم با آن زن ميرك روی هم ریخته است. اما بعد معلوم شد که اصلاً پای يك زن دیگر در میان است." در آن زمان ارجمند هراپا به مرحله ای رسیده بود که دیگر حاضر نبود بد پدرش را بشنود. در جواب مادرش گفت: "الله، کارت فقط این شده که از رئیس بد بگویی. این که دوستت نداشته شاید تقصیر خودت بوده." رانی هراپا چهره در هم کشید و گفت: "پدر تو، جناب اسکندر هراپا، که من همیشه هم دوستش داشتم، قهرمان جهانی بی شرمی بود. يك لات حرامزاده ی درجه ی يك بين المللی بود. آن روزها را فراموش نکردهام دختر، زمانی را به یاد می آورم که رضا حیدر هنوز شیطان شاخ و دُم دار نبود و اسکی هم قدیس نشده بود."

واقعه ی بدی که هنگام اقامت رضا و بلقیس در موهنجو پیش آمد به خاطر مرد چاقی شروع شد که بیش از اندازه مشروب خورده بود. حادثه در شب دوم مهمانی و روی همان ایوانی اتفاق افتاد که هنگام غارت خانه به دست افراد ميرك، رانی هراپا رویش نشسته بود و گلدوزی می کرد. اثر آن غارت هنوز در قاب های خالی تابلوهای پاره پاره شده، دریدگی چرم مبل ها، اثر ضرب های دشنه روی میز ناهار خوری و نوشته های زشتی دیده می شد که هنوز از زیر لایه ی گچ تازه به چشم می آمد. به هم ریختگی خانه ی موهنجو، این احساس را به مهمانان می داد که در حال برگزاری جشنی در گرماگرم يك فاجعه اند، و انتظار پیشامدهای دیگری را در آنان بر می انگیزت؛ از همین رو خنده های تیز زهرا، ستاره ی سینما، حالتی عصبی به خودش می گرفت و مردها همه بی اندازه مشروب می خوردند. در همه ی مدت رانی هراپا روی صندلی راحتیش نشسته بود و روی شالش کار می کرد. کارهای خانه را

به دست دایه سپرده بود که با اسکندر چنان رفتار می کرد که انگار بچه ی سه ساله، یا خدا، یا هر دوی این ها است. و سرانجام مسأله پیش آمد. و از آنجا که سرنوشت عمر خیام شکیل این بود که از موقعیت حاشیه آیش بر رویدادهای بزرگی اثر بگذارد که شخصیت های اصلیش کسان دیگری بودند اما مجموعشان به زندگی او هم شکل می داد، هم او بود که با زبان بی اختیار از نوشیدن آن همه الکل می گفت خوشا به حال خانم بلقیس حیدر، باید از اسکندر ممنون باشد که گلی اورنگ زیب را از چنگ رضا در آورد. گفت: "اگر اسکی نبود شاید خانم قهرمان ما مجبور می شد سر خودش را با بچه گرم کند، چون تختش همیشه خالی می ماند."

شکیل این را به صدای بلند گفته بود تا توجه زهرا را جلب کند، اما همه ی حواس زهرا پی نگاه های علاقمندانه اکبر **جونجو**، قمارباز معروف و تهیه کننده ی سینمایی بود. و پس از آن که زهرا بی هیچ عذرخواهی از او دور شد، شکیل خودش را با بلقیس رو در رو یافت که چشمانش از خشم دریده بود. بلقیس پس از خواباندن دخترش به ایوان آمده بود و آبستیش از همان زمان به چشم می آمد... بنا براین، معلوم نیست که آیا همین انگیزه ی بلقیس بوده است یا نه؟ آیا می خواست حس گنهکاریش را به شوهرش منتقل کند که از همان زمان هم به پاکی معروف بود؟ در هر حال آنچه پیش آمد این بود: بعد از آن که همه متوجه شدند گفته ی عمر خیام شکیل به گوش بانوی خشمگین روی ایوان رسیده است، سکوت سنگینی چیره شد و همه آن چنان در جا ساکن شدند که مجلس به شکل يك تابلوی ترسناک در آمد. و در این سکوت و سکون بلقیس حیدر اسم شوهرش را فریاد زد.

به یاد داشته باشید بلقیس حیدر زنی بود که حتی هنگامی که موج انفجار همه ی لباس هایش را از تنش واکنند، شال عفت زنانه هنوز به بدنش چسبیده بود. زنی نبود که بدگویی دیگران را نشنیده بگیرد. در حالی که رضا حیدر و اسکندر هرپا در سکوت به هم خیره شده بودند، بلقیس انگشت اشاره اش را که ناخن بلندی داشت به طرف قلب عمر خیام شکیل نشانه رفت.

به شوهرش گفت: "می شنوی این مرد چه می گوید؟ می بینی چطور آبروی مرا می برد؟"

سکوت، سکوت مثل ابری که افق را تیره می کرد! حتی جغدها هم خاموش شدند.

رضا حیدر به حالت خبردار ایستاد. حال که عفریت شرف از خواب بیدار شده بود، تا راضی نمی شد دست بر نمی داشت. رضا گفت: "اسکندر توی این خانه نمی جنگم." و کاری عجیب و احمقانه کرد. از ایوان پایین رفت و خودش را به آخور رساند، با يك تیرك چوبی و يك پتک و يك رشته ریسمان کلفت و محکم برگشت. تیرك را در زمین سخت فرو کرد. سپس، سرهنگ رضا حیدر، رئیس جمهور آینده، پای خودش را به ریسمان بست و پتک را به گوشه ای انداخت.

فریاد زد: "همینجا می مانم تا کسی که به شرف من اهانت کرده پا پیش بگذارد." و سراسر شب را همانجا ماند. چون عمر خیام شکیل به دو خودش را به داخل خانه رساند و از ترس و از زیادی الکل بیهوش شد.

حیدر مثل گاومیشی دُور خودش می چرخید و پایش با ریسمان به تیرك بسته بود. شب تاریک شد. مهمانان، که نمی دانستند چه کنند، کم کم به بستر رفتند. اما اسکندر هرپا روی ایوان ماند، می دانست که گرچه ناسزا را شکیل گفته است، اختلاف میان سرهنگ و خود او است. زهرای هنرپیشه، در حالی که به بستر می رفت- بستری که اگر آدم بد طینتی بودم می گفتم که کس دیگری هم در آن بود، بنابراین چیزی نمی گویم- زهرا به اسکندر گفت: "مبادا فکرهای احمقانه به سرت بزند، اسکی جان! طرفش نرو. سرباز است، مگر نمی بینی که به تانک می ماند؟ می کشدت. ولش

کن بگذار کم کم سر عقل بیاید. او کی!" اما رانی هرپا به شوهرش هیچ سفارشی نکرد. (سال ها بعد به دخترش گفت: "می دانی، ارجمند، زمانی را به یاد می آورم که پدربت آن قدر بزدل بود که از دوا خوردن می ترسید.")

قضیه چگونه به پایان رسید؟ خیلی بد، همانطور که شروع شده بود. کمی پیش از سحر، مجسم کنید: رضا همه ی شب را بیدار مانده بود و مثل حیوان مغروری دُور خودش می چرخید. چشمانش از خشم و خستگی پُر خون شده بود. چشم خون گرفته خوب نمی بیند- هوا هم تاریک بود- بعد هم، اصولاً کسی راه رفتن خدمتکاران را نگاه نمی کند! چیزی که می خواهم بگویم این است: گل بابا، خدمتکار پیر، پیش از سپیده بلند شده بود و با دلچپه ای مسی از حیاط می گذشت تا برود وضو بگیرد. با دیدن سرهنگ حیدر که به تیرکی بسته شده بود خودش را به پشت سر او رساند تا بگوید قربان، چکار دارید می کنید، بهتر نیست که...؟ می دانید که خدمتکاران پیر بعضی آزادی ها به خودشان می دهند و این از امتیازهای سالخوردگی است. اما رضا، که بی خوابی گیجش کرده بود، فقط قدم هایی را حس کرد و صدایی به گوشش خورد، حس کرد کسی دستی به شانۀ اش زد، برگشت و با ضربه ی سهمگین مثنی گل بابا را نقش زمین کرد. این ضربه ی نیرومند چیزی را در درون پیرمرد شکست. چیزی که می توانیم اسمش را زندگی بگذاریم. چون گل بابا بعد از يك ماه مُرد، هنگام مرگ چهره اش حالت گیجی آدمی را داشت که می داند چیز مهمی را گم کرده است اما نمی داند آن چیز چیست.

بعد از آن مُشت مرگ آور، بلقیس آرام گرفت، از خانه بیرون رفت و کوشید رضا را قانع کند که خودش را از تیرک باز کند. "رضا، نگذار دخترک بینوا این را ببیند." هنگامی که رضا به ایوان برگشت، اسکندر هرپا که خودش هم همه ی شب را بیدار مانده و ریشش را نتراشیده بود، بازوانش را به طرف رضا باز کرد، رضا با مهربانی خودش را به او رساند و همدیگر را در آغوش گرفتند و به قول معروف دیده بوسی کردند.

روز بعد، هنگامی که رانی هرپا از اتاقش بیرون آمد تا با شوهرش خداحافظی کند، اسکندر با دیدن شالی که او روی دوشش انداخته بود رنگ باخت. نقش و نگار شال آن چنان ظریف و هنرمندانه بود که تنها از استادان آن سو بر می آمد. شاهکاری که تصویرهای نازک در هم پیچیده اش هزار و يك داستان را آن چنان زنده رقم می زد که پنداری سواران مینیاتوری به راستی روی شانۀ های رانی می تاختند. و پرندگان در گودی پشتش می پریدند. رانی گفت: "خداحافظ، اسکندر، یادت باشد که عشق بعضی زن ها کور نیست."

بله، بله، دوستی لغت مناسبی برای بیان رابطه ی رضا و اسکندر نیست. اما تا مدت ها بعد از واقعه ی تیرک هر دوشان از این تعبیر استفاده می کردند. گاهی برای بعضی حالت ها لغت مناسب پیدا نمی شود.

همواره دلش می خواست ملکه باشد، اما حال که سرانجام رضا حیدر شبیه يك شاهزاده شده است از بلندپروازی بلقیس چیزی جز خاطره ی تلخی بر جا نیست. شش هفته پیش بچه ی تازه ای به دنیا آمد، اما رضا حتی يك کلمه هم که نشان از بدگمانی داشته باشد نگفت. بچه ی تازه هم دختر است، در این باره هم رضا گلایه ای نکرد، فقط گفت که طبیعی است که بچه ی اول پسر و دومی دختر باشد، و نباید این دختر را به خاطر این که بچه ی اول هم دختر از آب در آمده سرزنش کرد. اسم دختر را نوید گذاشته اند و بچه ی نمونه ای است. اما مادر با زاییدن او آسیب دیده است، انگار چیزی در درونش شکسته است و پزشکان توصیه کرده اند که دیگر بچه دار نشود. رضا حیدر دیگر هرگز دارای پسری نخواهد شد، تنها يك بار به پسری اشاره کرد که دوربین به دست در پنجره ی خانه ی سه خواهر جادوگر ایستاده بود، اما این هم دیگر به فراموشی سپرده شد. رضا از بلقیس دوری می کند و هر چه بیشتر در دهلیزهای ذهن خودش پیش می رود، و همه ی درها را پشت سرش می بندند. سندباد منگال، موهنجو، عشق: همه ی این درها بسته است. بلقیس تنها می خوابد، از این رو ترس های قدیمی دوباره به سراغش می آید و بر او چیره می

شود و در همین دوره است که کم دچار وحشت از باد لو می شود، باد گرم بعدازظهری که از گذشته های او می توفد.

حکومت نظامی اعلام شده است. رضا، گیجکی را دستگیر کرده و خودش فرماندار شده است. با زن و بچه هایش در اقامتگاه رسمی وزیر اعظم نشسته و هتل رو به زوال را به دست خاطره هایش رها کرده است؛ هتلی که آخرین میمون دست آموزش در میان نخل های رو به خشکی تالارغذآوری می پلکد و نوازندگان پا به سنش با سازهای زهوار در رفته شان برای میزهای خالی بی مشتری آهنگ می زنند. در این روزها بلقیس چندان شوهرش را نمی بیند. رضا خیلی کار دارد. ساختمان لوله ی گاز به خوبی پیش می رود، و حال که گیجکی از سر راه برداشته شده است، برنامه ای را در رفتار با عشایر دستگیر شده آغاز کرد اند که مایه ی عبرت دیگران باشد. بلقیس می ترسد که این همه دار زدن ها مردم شهر کاف را علیه شوهرش بشوراند، اما چیزی به خودش نمی گوید. رضا حیدر موضع قاطعی را در پیش گرفته است و مولانا داوود در همه ی موارد لازم به او رهنمود می دهد.

آخرین باری که در پاکستان بودم این لطیفه را شنیدم:

می گویند روزی خداوند تصمیم می گیرد درباره ی پاکستان از سرانش بازخواست کند. از ژنرال ایوب خان می پرسد چرا وضع کشور این قدر خراب است. ایوب در جواب می گوید: "پروردگارا، همه اش تقصیر این سیاستمداران فاسد است. اگر شر آن ها را از سر کشور باز کنی بقیه ی کارها را خود من درست می کنم."

خداوند همه ی سیاستمداران غیر نظامی را نیست و نابود می کند، بعد از مدتی می بیند که وضع خیلی بدتر از پیش شده است. این بار از یحیی خان توضیح می خواهد. یحیی تقصیر نابسامانی ها را به گردن ایوب و پسرانش و اطرافیان آن ها می اندازد و با التماس می گوید: "پروردگارا، آنچه را که لازم است شما انجام بدهید و من اوضاع را دست می کنم." به این ترتیب، خداوند ایوب را هم از میان بر می دارد. اما بعد از مدتی می بیند که وضع از بد هم بدتر شده است، و این حرف ذوالفقار علی بوتو را می پذیرد که باید دموکراسی به کشور بگردد. در نتیجه یحیی را به صورت سوسکی در می آورد و به گوشه ای پرتش می کند. ولی بعد از چند سال می بیند که وضع کشور همچنان خراب است، این بار سراغ ژنرال ضیا می رود که به او اختیارات کامل می دهد، البته با یک شرط. ژنرال ضیا می گوید: "حکم حکم شما است. شرطتان را بگویید." خداوند می گوید: "فقط به یک سؤال من جواب بده و من بوتو را مثل پنبه زیر پایت له می کنم." ضیا می گوید: "بفرمایید." خداوند می گوید: "بگو ببینم چرا با این همه کارهایی که من برای این کشور می کنم مردمش دیگر مرا دوست ندارند؟"

به نظر می رسد که رئیس جمهوری پاکستان توانسته است به این پرسش جواب قانع کننده ای بدهد. اما من نمی دانم آن جواب چه بوده است.

شرم، نوید و باکره

## فصل هفتم

### سرخی شرم

چندی پیش، در بخش ایست اند لندن، پدری پاکستانی دخترش را که تنها فرزندش هم بود کشت، چون با پسری سفیدپوست عشقبازی کرده بود و تنها با ریختن خون او می شد این لکه ی ننگ را از دامن خانواده پاک کرد.

آنچه بر این فاجعه دامن می زد از يك طرف محبت ژرف و بدیهی پدر به دختر جان باخته اش بود، و از طرف دیگر خودداری یکپارچه همه ی دوستان و خویشاوندان مرد از این که عمل او را محکوم کنند. (دوستان و خویشانی که، به اصطلاح این روزها همه "آسیایی" بودند.) همه ی اینان، با حالتی غصه دار به خبرنگاران رادیو و تلویزیون می گفتند که موضع مرد قاتل را درک می کنند، و حتی پس از آن که روشن شد دخترک "تا آنجاها هم که پنداشته می شد پیش نرفته بوده است." همه همچنان از کار پدر پشتیبانی کردند. این ماجرا مرا تکان داد، به شدت تکان داد. خودم تازه پدر شده بودم و تازه می توانستم درک کنم چه نیروی عظیمی لازم است تا پدری را وادار کند به روی جگرگوشه ی خودش تیغ بکشد. اما از این هم تکان دهنده تر این واقعیت بود که می دیدم من هم می توانم مثل همه ی آن کسانی که گفتم موضع قاتل را درک کنم. ماجرا به نظرم شگرف نمی رسید. مایی که با برداشت ویژه ای از آبرو و شرم بزرگ شده ایم هنوز می توانیم چیزی را بفهمیم که به نظر دیگران باور نکردنی می رسد؛ دیگرانی که در دوره ی بعد از مرگ خدایان و پایان تراژدی زندگی می کنند: می توانیم بفهمیم که آدم ها هنوز عزیزترین چیزشان را در پرستشگاه غرورشان قربانی کنند. (و این فقط در مورد مردان نیست. بعدها داستان زنی را هم شنیدم که با انگیزه ی مشابهی دست به قتل زده بود.) میان شرم و بی شرمی محوری است که ما دورش می گردیم؛ شرایط جوی این هر دو قطب، شرایطی بسیار سخت و حاد است. بی شرمی، شرم: ریشه های خشونت.

سوفیا زینوبیا، قهرمان داستان من، از جنازه ی آن دختر زاییده شد، هرچند که (نترسید) رضا حیدر او را نخواهد کشت. چون می خواستم درباره ی شرم بنویسم، در آغاز فکر آن جنازه چون شبی دنبالم می کرد، جسدی با گلویی بریده مثل يك جوجه ی حلال، جسدی افتاده روی خط خط سفید عابران پیاده در خیابانی در شب لندن، خط خط سفید و سیاه، و چراغ نارنجی راهنمایی بالای سرش خاموش و روشن می شد، خاموش، روشن، خاموش.

مجسم کردم که جنایت درست در همانجا اتفاق افتاده است، جلوی چشم همه، با حالتی آیینی، در حالی که کسانی از پنجره ها تماشا می کردند. و هیچ دهنی به اعتراض باز نشد. و هنگامی که مأموران پلیس درها را زدند، چه امیدی داشتند که کسی کمکشان کند؟ بی تفاوتی چهره ی "آسیایی" در برابر چشمان دشمن. پنداری حتی کسانی که خواب به چشمشان نمی آمد و پشت پنجره بودند، چشمانشان را بستند و چیزی ندیدند. و پدر ماند، با نام پاک و شسته شده در خون و با غصه.

حتی تا آنجا پیش رفتم که برای دخترک اسمی در نظر گرفتم: **آناهیتا محمد** معروف به **آنا**. او را به صورت دختری

مجسم می کردم که با لهجه ی ایست اند لندن حرف می زد، اما به خاطر حیای سنتیش که نمی بایست کسی پاهایش را می دید همیشه شلوار جین آبی یا قهوه‌ای یا صورتی می پوشید. بی شك زبانی را که پدر و مادرش در خانه با آن حرف می زدند می فهمید، اما سرسختانه می کوشید خودش حتی يك کلمه از آن را به زبان نیاورد. آنا محمد: دختری سرزنده و بدون شك خوشگل، خوشگلی ای که شاید برای دختری شانزده ساله چون او کمی خطرناك بود. معبد او سالن های رقص بود، چرخش گوی‌های نقره ای، چراغ های رنگارنگ، جوانی. در پس چشمانم می رقصید، هر بار که نگاهش می کردم سرشتش فرق می کرد: گاهی بی گناه، گاهی هرزه، گاهی چیزهای دیگر. اما سرانجام از دستم در رفت، شبی شد، و فهمیدم که برای نوشتن درباره ی او باید به شرق بروم، باید بگذارم تا فکر در جو مناسب خودش پرورده بشود. آنا تبعید شد، به کشوری برگردانده شد که هرگز ندیده بودش، دچار عارضه ی مغزی شد و به صورت يك دختر خُل در آمد.

چرا این کار را با او کردم؟- یا شاید این عارضه ی مغزی دروغ بود، توجیهی بود که بلقیس درست کرد تا بر ضربه هایی که پیاپی به سر دختر کوبیده می شد سرپوش بگذارد: نفرت می تواند يك معجزه ی عوضی را به صورت يك کیسه ی مشتزنی در آورد. و آن قضیه ی حکیم و معجونش چندان قانع کننده نیست. چقدر دریافت حقیقت دشوار است، به ویژه هنگامی که آدم فقط خُرده ریزهایی از واقعیت را در اختیار داشته باشد؛ هر عکسی به همان اندازه که چیزهایی را نشان می دهد چیزهایی را هم پنهان می کند.

همه ی داستان ها گرفتار شبخ داستان های دیگری اند که می توانسته اند به آن صورت اتفاق افتاده باشند. آنا محمد چون شبی در این کتاب می پلکد. هرگز اینجا درباره ی او چیزی نمی نویسم. و شبخ های دیگری هم هستند، تصویرهایی گذشته و دگرپرسی یافته، که شرم و خشونت را به هم ربط می دهند. این شبخ ها، مثل آنا، در کشوری پرسیه می زنند که خودش شبخ نیست، پکاویستان خیالی نیست، بلکه خود لندن است. دو مورد را در اینجا می آورم. اولی دختری است که گروهی نوجوان در آخر شب در يك قطار زیرزمینی به او حمله می کنند. این دختر هم "آسیایی" است و پسرها هم سفیدپوستند. بعد از حمله، دختر با یادآوری کتکی که خورده است احساس شرم می کند نه خشم. دلش نمی‌خواهد درباره ی آنچه به سرش آمده است به کسی چیزی بگوید، به پلیس شکایت نمی کند، امیدوار است کسی از قضیه بو نبرد: این يك واکنش عادی است، این دختر تنها نیست و خیلی‌ها مثل او هستند. در تلویزیون شهرهایی را می بینم که ازشان دود بلند می شود، و گروه های جوانانی را می بینم که در خیابان ها می دوند، شرم روی پیشانی‌هایشان می گدازد و مغازه ها و سپرهای پلیس و خودروها را به آتش می کشد. این جوان ها مرا به یاد آن دختر ناشناس می اندازند. وقتی آدم به اندازه ی کافی تحقیر شد، خشونتش زنجیر پاره می کند. بعد، جوان ها با دیدن ویرانه هایی که خشمشان به وجود آورده است به نظر در مانده و گیج می رسند. جوانند. این کارها را ما کردیم؟ ما؟ ما که بچه های خوبی هستیم، آدم های سربه راهی هستیم، نمی دانستیم که می توانیم همچو... بعد، آهسته آهسته احساس غرور از قدرتی که دارند، غرور از این که یاد گرفته اند به خشونت پاسخ بدهند. و پیش خودم مجسم می کنم اگر چنین خشمی در آن دختر قطار زیرزمینی زنجیر پاره می کرد چه می شد. با چه نیرویی آن پسرهای سفیدپوست را تا حد کشت می‌زد، دست ها و پاها و بینی ها و بیضه‌هایشان را خُرد می کرد، بی آن که بفهمد خشمش از کجا سرچشمه می گیرد، بی آن که بفهمد چگونه دختر ظریفی چون او می تواند چنان نیروی سهمگینی را به کار بگیرد. و آن پسرها، آن ها چه می کردند؟ چطور می توانستند به پلیس بگویند که از دست يك دختر خورده اند، يك دختر ضعیف و آن همه پسر؟ چطور می توانستند در چشمان همدیگر نگاه کنند؟ از این فکر دارد خوشم می آید: این خشونت چیز جالب خوشایندی است، چیز خوبی است.

برای این دختر دوم اسمی در نظر نگرفتم. اما دیگر او هم در درون سوفیا زینویا هست. و هر بار که خودی نشان بدهد شما او را خواهید شناخت. آخرین شبی که با قهرمان داستان من همراه است پسری است، پسری از يك تکه بریده ی روزنامه. شاید شما هم قضیه ی او یا کسی چون او شنیده باشید.

او را با بدن آتش گرفته در يك پارکینگ پیدا کردند. تنش سوخت و مُرد، و کارشناسان پس از بررسی جسد او و محل حادثه ناچار به نتیجه ای رسیدند که به نظر محال می‌رسید: که پسرک خود به خود آتش گرفته بود، بی آن که روی خودش بنزین بریزد یا شعله ای را به خودش نزدیک کند. ما انرژی هستیم، آتشیم، نوریم. پسرک کلید این راز را پیدا کرده بود، به درون این حقیقت پا گذاشته و آتش گرفته بود.

بگذریم. در حالی که من خودم را با اشباح سرگرم می‌کردم ده سال از داستانم گذشته است. اما در این باره يك چیز را هم بگویم و تمام کنم: اولین باری که سرگرم فکر کردن درباره ی آنهایتا محمد شدم، آخرین جمله کتاب محاکمه ی کافکا به یادم آمد، جمله ای که در آن ژوزف ك. با دشنه به قتل می‌رسد. آقای من هم، مثل ژوزف کافکا، با چاقو کشته شد. اما سوفیا زینوبییا نه. با این همه، آن جمله، مثل شبی از نوشته ای بر سنگ، روی سرگذشت او پرسه می‌زند:

گفت: "مثل يك سگ!" چنان که پنداری می‌خواست شرمش پس از او همچنان بر جا باشد.

در سالی که خانواده ی حیدر از کاف برگشت، پایتخت بزرگ و گسترده شده بود، کراچی چاق شده بود، و برای مردمی که از آغاز در آنجا می‌نشستند، شهر عظیم پت و پهن و خیکی دیگر آن هیکل ترکه ای دخترانه ای را نداشت که در جوانی هایشان از او دیده بودند. چین ها و برآمدگی های عظیم پیکر فربه ی شهر از هر طرف پهن شده و شوره زارها را به کام کشیده بود، و از سرتاسر کناره ی دریا خانه های ساحلی ثروتمندان با رنگ های جلف چون تاول بیرون می زد. خیابان ها پُر از جوانان سیه چرده ای بود که به هوای کامجویی از بانوشهر پُر رنگ و بَرَك به سراغش آمده بودند، اما می‌دیدند که قیمتش گرانتر از آن است که توان پرداختش را داشته باشند؛ چهره هایشان حالتی از پرهیزکاری و خشونت داشت، و قدم زدن در میان انبوه امیدباخته ی آنان در آن گرما ترس آور بود. شب جولانگاه قاچاق فروشانی می‌شد که با ریکشاهای موتوری در ساحل می‌گشتند؛ و البته قدرت در دست ارتش بود.

رضا حیدر با قطار از غرب آمد و انبوهی از شایعه همراهش بود. چندان زمانی از ناپدید شدن علاء الدین گیچکی، فرماندار سابق، نمی‌گذشت.

گیچکی سرانجام آزاد شده بود چون شواهد کافی علیه او پیدا نکرده بودند، پس از آزادی چند هفته ای را بی‌سر و صدا با همسر و سگش گذراند تا این که روزی برای هواخوری با سگش از خانه بیرون رفت و دیگر برنگشت.

آخرین کلماتی که به همسرش گفته بود این بود: "به آشپز بگو ده دوازده تا کوفته بیشتر بپزد، امروز دارم از گرسنگی می‌میرم." دوازده کوفته اضافی در بشقابی چیده شده بود و منتظرانه بخار می‌کرد، اما گویا چیزی اشتهای گیچکی را کور کرده بود، چون هرگز لب به آن ها نزد. ولی از طرف دیگر شاید آن قدر گرسنه بود که سگش را به جای کوفته ها خورده بود، چون گذشته از خود او کوچکترین اثری از سگش هم پیدا نشد. مسأله ی ناپدید شدن گیچکی همچنان بر سر زبان ها بود و اغلب اسم رضا حیدر در رابطه با آن مطرح می‌شد، شاید به این دلیل که همه از نفرت گیچکی و مولانا داوود نسبت به یکدیگر خبر داشتند و نزدیکی داوود و حیدر هم چیز ناشناخته ای نبود. داستان های عجیبی از کاف به کراچی می‌رسید و در هوای کولردار شهر می‌گشت.

روایت رسمی درباره ی دوره ی زمامداری حیدر در غرب حاکی از موفقیتی بی نظیر بود، و شهرت و قدرتش همچنان بالا می‌گرفت. خرابکاران سرکوب شده بودند، مسجدها پُر بود، دستگاه های دولتی از گیچکی ایسم و از فساد پاک شده بودند و اثری از جدایی طلبی بر جا نبود. رضا گریز به درجه ی سرتیپی رسیده بود... اما همانطور که اسکندر هرپا اغلب به دوست هم پیاله اش عمر خیام شکیل می‌گفت: "دهنش را...، همه می‌دانند که عشایر آن طرف



ها دارند سر به شورش برمی دارند چون حیدر مُدام آدم های بیگناه را از تخم آویزان می کرده." درباره ی مشکلات خانوادگی رضا حیدر هم شایعاتی پچ پچ می شد. حتی رانی هرآپا در آن گوشه ی پرت افتاده اش خبرهایی را در این باره شنید: درباره ی اختلاف زن و شوهر، و دختر خُلی که مادرش او را مایه ی شرمندگی خودش می نامید و با او بد رفتاری می کرد، درباره ی عارضه ای که دیگر به بلقیس اجازه نمی داد پسری بزاید و داشت کم کم او را به دیوانگی می کشاند؛ اما رانی نمی دانست این چیزها را چگونه با بلقیس در میان بگذارد و گوشی تلفن همچنان سر جایش می ماند.

بعضی چیزها بود که درباره شان گفتگو نمی شد. هیچ کس اشاره ای به پسر لب گوشتالویی به اسم سندباد منگال نمی کرد و درباره ی اصل و نسب دختر کوچکتر حیدر چیزی نمی گفت... سر تیب رضا حیدر از ایستگاه راه آهن یکراست به اقامتگاه خصوصی پرزیدنت فیلد مارشال محمد الف بُرده شد، و در آنجا، براساس برخی از گزارش ها، ریاست جمهوری حیدر را بغل کرد و گونه هایش را به نشانه ی دوستی نیشگون گرفت، اما گزارش های دیگر از خشمی آن چنان انفجار آمیز حکایت می کند که از سوراخ کلیدهای اتاق بیرون می زد و گرمایش چنان بود که شاید رضا حیدر، در همان حالتی که جلوی رئیس جمهور خبردار ایستاده بود، دچار سوختگی شدید شد. آنچه مسلم است این است که از پیشگاه ریاست جمهوری با عنوان تازه ی وزیر آموزش و اطلاعات و جهانگردی مرخص شد و کس دیگری با قطار به غرب رفت تا فرمانداری کاف را به عهده بگیرد. و ابروهای رضا حیدر دست نخورده باقی ماند.

چیز دست نخورده ی دیگر: همبستگی رضا و مولانا داوود، که همراه با خانواده ی حیدر به کراچی آمده بود، و در اقامتگاه رسمی وزیر تازه جا گرفت، و هنوز از راه نرسیده به خاطر مبارزه ی پُر سر و صدایش با مصرف میگو و خرچنگ معروف شد؛ اینجانوران را، که در شهر دورافتاده کاف یافت نمی شد اما در شهر بندری پایتخت فراوان بود، به خاطر مُردار خواریشان نجس اعلام کرد، نجس به اندازه ی خوک. از این که این هیولاهای سخت پوست دریایی آزادانه در همه جا فروخته می شد برآشفت و روحانیان شهر را که نمی دانستند چه واکنشی نشان بدهند با خودش همراه کرد. فروش جانوران دریایی به نحو نگران کننده ای کاهش یافت و ماهی فروشان را واداشت که بیش از هر زمان دیگری به درآمد ناشی از خرید و فروش جنس های قاچاق متکی باشند. در بسیاری از قایق های ماهیگیری، سیگار و مشروب قاچاق جای خرچنگ را گرفت. با این همه بدیهی است که سیگار و مشروب به خانه ی حیدر راه نمی یافت. داوود گهگاه غافلگیرانه به اقامتگاه خدمتکاران یورش می بُرد و واریسی می کرد تا مطمئن شود کسی فرمان خداوند را زیر پا نگذاشته است. به رضا حیدر می گفت: "با کمک خداوند، حتی هرزه ترین شهرها را هم می شود پاک کرد."

سه سال پس از بازگشت رضا حیدر، روشن شد که ستاره ی بخت او در نهان رو به افول بوده است، چون شایعاتی که از کاف (درباره ی منگال، گیجکی، آویزان کردن عشایر شورشی از تخم هایشان...) می رسید هیچ گاه به طور کامل فروکش نکرد؛ در نتیجه هنگامی که پایتخت از کراچی به شهری شمالی تر با هوایی پاک و کوهستانی منتقل شد و سازمان های دولتی در ساختمان های تازه ی بسیار زشتی جا گرفتند که به همین منظور ساخته شده بود، رضا حیدر در شهر کنار دریا باقی ماند. وزارت آموزش و اطلاعات و جهانگردی همراه با دیگر سازمان ها به شمال رفت؛ اما رضا حیدر نرفت و (بیرو دریاستی) برکنار شد. دوباره به ارتش برگشت و به سمت فرماندهی دانشکده ی افسری گماشته شد، سمتی که آینده ای نداشت؛ به او اجازه داده شد در همان اقامتگاهی که بود بماند، اما مولانا داوود به او گفت: "یعنی چه؟ باز هم می خواهی در میان این دیوارهای مرمری زندگی کنی؟ این دیوارها، مثل پوسته ی سخت خرچنگ، تو را هم نجس و ناپاک می کند."

بیش از اندازه پیشروی کرده ایم: وقت آن رسیده که بحث درباره ی شایعات و خرچنگ و میگو را به پایان برسانیم. سوفیا زینوبیا، دخترک خُل، از شرم سرخ می شود.

فکر می‌کنم این کار را برای آن کردم که او را پاك نشان بدهم. در کشوری که بنا است سرزمین پاکان باشد، جز این راه دیگری برای آفرینش پاکی می‌توان تصور کرد؟... از این گذشته، می‌دانیم که بر دیوانه حرجی نیست. دارم يك نقص روانی را به نحوی بیش از اندازه شاعرانه به کار می‌گیرم؟ شاید، اما دیگر کار از کار گذشته است و جای این حرف‌ها نیست. سوفیا زینوبیا بزرگ شده است، رشد مغزش کندتر از رشد بدنش بوده است، و به دلیل همین کندی برای من حالت کسی را دارد که در این دنیای ناپاک به نحوی پاك مانده است. ببینید چطور قلوه سنگی را در دست گرفته است و نوازش می‌کند، و نمی‌تواند بگوید چرا به نظر می‌رسد این سنگ پخت صیقل یافته آکنده از خوبی است، ببینید چطور کلمه‌های مهرآمیز چهره اش را از لذت برافروخته می‌کند، هرچند که این کلمه‌ها تقریباً همیشه خطاب به کس دیگری است... بلقیس همه‌ی مهربانیش را نثار دختر کوچکش نوید می‌کرد. نوید غرق محبت مادری بود که چون باران موسمی بر سرش فرو می‌بارید، در حالی که سوفیا زینوبیا- مایه‌ی سرشکستگی پدر و مادر، مایه‌ی شرم مادر- چون بیابان برهوت خشک می‌ماند. در عوض، آنچه بر سر او می‌بارید سرکوب و ناسزا و حتی کتک بود، اما این باران هیچ رطوبتی به دنبال نمی‌آورد. کمبود محبت روان سوفیا زینوبیا را چون زمینی شوره زار کرده بود، با این همه، همین که محبت را در نزدیکی‌های خودش حس می‌کرد، چهره اش شادمانه برافروخته می‌شد.

سرخ هم می‌شد. یادتان هست که هنگام تولد چهره اش یکباره سرخ شد. ده سال بعد از آن، پدر و مادرش هنوز از آن سرخ شدن، از آن چهره‌ی انگار گر گرفته، سر در نمی‌آوردند. به نظر می‌رسید که چند سال زندگی در منطقه‌ی خشک کاف به حالت افروزش ترسناک چهره‌ی دخترک دامن زده است. يك بار که رضا و بلقیس به دیدن باری‌آما و خانواده رفته بودند، پیرزن خم شد تا دخترک را ببوسد، و گرمای خونی که ناگهان به گونه‌های سوفیا زینوبیا دوید لب‌های پیرزن را سوزاند. سوختگی چنان بود که برای يك هفته روزی دوبار به لب‌هایش مرهم می‌مالیدند. این کارکرد نامناسب دستگاه گرمای بدن دخترک، مادرش را از خود بیخود کرد. زیر نگاه‌های شیطننت‌آمیز دنیا زاد بیگم و بقیه فریاد زد: "دختره‌ی احمق! اصلاً نگاهش نکنید! یعنی چه؟ همین که کسی نگاهش می‌کند یا يك کلمه چیزی بهش می‌گوید مثل لبو سرخ می‌شود! باور کنید، هیچ بچه‌ی عادی‌ای را دیده‌اید که چنان سرخ بشود که لب‌هایش بوی سوختگی بدهد؟ اما آخر چه کار کنیم. اینطور شده و دیگر کاریش نمی‌شود کرد. می‌سوزیم و می‌سازیم." گرمای آن منطقه‌ی خشک موجب شده بود که سرخوردگی رضا و بلقیس از دختر بزرگشان هم حالتی سخت و خشن به خودش بگیرد، سخت‌تر و خشن‌تر از آن آفتابی که سایه را هم کباب می‌کرد.

مسأله جدی بود. **شهبانو خانم**، دایه‌ی پارسی که بلقیس در بازگشت به کراچی استخدام کرده بود، در همان روز اول کارش گفت که هنگام شستن سوفیا زینوبیا دستش سوخته است، چون دخترک از شرمندگی سر تا پا سرخ شده بود و گرمای ناشی از این حالتش نزدیک بود آب را بجوشاند.

خلاصه این که، سوفیا زینوبیا حیدر هربار که حس می‌کرد دیگران متوجه حضورش در این جهان شده اند بی‌اختیار سرخ می‌شد، اما، فکر می‌کنم که، سرخ شدنش به خاطر دیگران هم بود.

آنچه به گمان من می‌رسد این است: بیماری التهاب مغزی، که سوفیا زینوبیا را برای همیشه در برابر همه‌ی چیزهای شناور در فضای آسیر پذیر کرده بود، این توانایی را به او می‌داد که بسیاری از چیزهای حس نشده را حس کند و مثل يك اسفنج به کام بکشد.

فکر می‌کنید این چیزهایی که باید حس بشوند، اما نمی‌شوند، به کجا می‌روند؟ چیزهایی مثل تأسف از يك گفته‌ی تند، حس گناه به خاطر يك جرم، سرافکندگی، ملاحظه، شرم؟ شرم را به صورت يك چیز مایع مجسم کنید، مثلاً به

شکل نوشابه‌ی شیرین‌گازداری که برای سلامت دندان‌ها هم خوب نیست، و برای فروش در یک دستگاه خودکار ریخته شده است. دکمه‌ای را فشار می‌دهید و لیوانی بیرون می‌آید و از نوشابه پُر می‌شود. این دکمه را چطور باید فشار داد؟ خیلی ساده است. کافی است که آدم دروغی بگوید، یا دختری آسیایی باشد و با پسری سفیدپوست عشقبازی کند، یا به جای پسر دختر به دنیا بیاید. حس شرم از دستگاه بیرون می‌ریزد و لیوان را پُر می‌کند و آدم آن را سر می‌کشد... اما چه بسیار آدم‌هایی که از این کار ساده خودداری می‌کنند! بسیاری کارهای شرم‌آور انجام می‌شود: دروغ‌گویی، هرزگی، بی‌احترامی به بزرگترها، نداشتن عشق میهنی به پرچم افتخارآفرین کشور، دادن رأی نادرست در انتخابات، پُرخوری، زنا، نوشتن رمان‌های مایه‌گرفته از زندگی خود آدم، تقلب در قمار، بدرفتاری با زن‌ها، رد شدن در امتحانات، قاچاق‌فروشی، از دست دادن یک فرصت عالی برای گل‌زدن در یک مسابقه‌ی مهم فوتبال. و همه‌ی این کارها هم بی‌شرمانه انجام می‌شود. پس این همه شرمی که باید حس می‌شده ولی نشده کجا می‌رود؟ لیوان‌های پُر چه می‌شود؟ یک بار دیگر به آن دستگاه خودکار نوشابه فکر کنید. دکمه فشار داده شده است؛ اما دست بی‌شرمی پیش می‌آید و لیوان را از زیر شیر برمی‌دارد. کسی که دکمه را فشار داده است نوشابه را نمی‌خورد، و مایع شرم‌پایین می‌ریزد و روی زمین پخش می‌شود.

اما ما داریم از یک ماشین مجازی، یک دستگاه نوشابه‌فروشی کاملاً اثری حرف می‌زنیم؛ در نتیجه، همه‌ی شرم‌های حس‌نشده‌ی دنیا در فضای اثری پخش می‌شود. و معدود آدم‌های بخت‌برگشته‌ای هستند که این مایع به زمین ریخته را جمع می‌کنند، روحشان سطلی است که مایع از زمین جمع شده در آن چلانده می‌شود. ما این سطل‌ها را در گنج‌های ویژه‌ای نگهداری می‌کنیم. چندان هم به فکرشان نیستیم، هر چند که پاک‌کننده‌ناپاکی‌های ما هستند.

بله، سوفیای دیوانه از شرم سرخ می‌شد. مادرش به همه می‌گفت: "این کار را برای خودشیرینی می‌کند. وای که نمی‌دانید چقدر از دستش عذاب می‌کشم! این همه غصه، برای چه؟ برای هیچ! خدا را شکر که دستکم نوید را دارم." اما هر چه بود، هربار که بلقیس شوهرش را چپ‌چپ نگاه می‌کرد سوفیا زینوبیا به شدت سرخ می‌شد، و به این ترتیب همه‌ی خویشاوندان می‌فهمیدند که رابطه‌ی زن و شوهر رو به خرابی می‌رود. بله، دیوانه‌ها می‌توانند چنین چیزهایی را حس کنند.

سرخ شدن به معنی آهسته‌آهسته سوختن است. اما چیز دیگری هم هست، در اصطلاح روانپزشکی یک رویداد ذهنی بدنی است. یعنی "بسته شدن ناگهانی محل تلاقی سیاهرگ‌ها و سرخرگ‌های صورت، موجی از خون را به درون مویرگ‌ها می‌دواند و سرختر شدن رنگ‌چهره ناشی از همین پدیده است. کسانی که واکنش‌های ذهنی بدن را باور نمی‌کنند و نمی‌پذیرند که ذهن بتواند از طریق سلسله اعصاب مستقیماً بر بدن تأثیر بگذارد، بهتر است درباره‌ی پدیده‌ی سرخ شدن چهره بیشتر فکر کنند، پدیده‌ای که نزد افراد حساستر موجب می‌شود که حتی با یادآوری نکته‌ی شرم‌آوری در گذشته، خون به چهره بیاورند. این بهترین نمونه‌ای است که می‌توان از تأثیر ذهن بر ماده‌ارایه کرد."

عمر خیام شکیل هم، مثل نویسندگان متنی که در بالا آوردم، در رشته‌ی پزشکی کار می‌کند. از این گذشته، به مسأله‌ی تأثیر ذهن بر ماده هم علاقمند است؛ به طور مثال، به رفتاری که فرد می‌تواند بر اثر هیپنوتیزم از خود نشان بدهد؛ یا آسیب‌هایی که برخی فرقه‌های متعصب شیعه در حالت خلسه به بدن خودشان می‌زنند و خودشان را ناقص می‌کنند؛ و همچنین پدیده‌ی سرخ شدن. از این رو چیزی نخواهد گذشت که سوفیا زینوبیا و عمر خیام، بیمار و پزشک، زن و شوهر آینده، به هم برسند. باید هم برسند؛ چون چیزی که می‌خواهم بنویسم یک داستان عاشقانه است و جز این هم نمی‌تواند باشد.

برای تعریف آنچه در آن سال گذشت، سالی که اسکی هراپا و رضا حیدر هر دو به چهل سالگی رسیده بودند، شاید لازم باشد داستان را از لحظه ای شروع کنیم که اسکندر شنید پسر عمویش میرک توانسته است نظر پریزیدنت الف را به خودش جلب کند و به زودی به سمت مهمی گماشته خواهد شد. با شنیدن این خبر از تخت پایین پرید، اما گلی اورنگ زیب، صاحب تخت و منبع خبر، از جا نجنبید هر چند که می دانست بحرانی برای خودش آغاز شده است و بدن چهل و سه ساله اش، که اسکندر هراپا با پایین پریدن از تخت و به دنبال کشیدن ملافه آن را نمایان کرده بود، دیگر نمی تواند آن اشعه ای را بپراکند که مردان را از هر چه در ذهنشان بود آسوده می کرد و به طرف او می کشید. اسکندر هراپا داد زد: "گه به گور مادرم. اول حیدر وزیر می شود و حالا این یکی هم می خواهد ترقی کند. آدم که به چهل سالگی می رسد دیگر باید جدی باشد."

در حالی که اسکندر، پیچیده در ملافه، از این سر به آن سر اتاق می رفت و می آمد گلی اورنگ زیب یازده سیگار پیپای کشید و پیش خودش گفت: "اوضاع دارد خراب می شود." دوازدهمین سیگار را زمانی روشن کرد که اسکندر بی هوا ملافه را به زمین انداخت. و همچنان که اسکندر پیوندهایش را با زمان حال می بُرید و رو به آینده می کرد گلی در سکوت به تماشای تن او پرداخت، گلی بیوه بود، مارشال اورنگ زیب پیر سرانجام ریغ رحمت را سر کشیده بود و مهمانی های گلی دیگر آن جلوه و اهمیت گذشته را نداشت، و شایعات شهر دیر دیر به گوشش می رسید. اسکندر گفت: "در یونان باستان"- لحنش چنان حالت آخته ای داشت که خاکستر نوك سیگار گلی پایین ریخت- "در یونان باستان، در بازی های المپیک، اسم نفرات دوم را در هیچ جا ثبت نمی کردند." بعد به سرعت و البته با برازندگی و دقتی که گلی همیشه شیفته اش بود لباس هایش را پوشید و برای همیشه رفت؛ همان جمله آخری که گفت تنها توجیهی بود که برای گلی ماند.

اما بعدها، در سال های تنهایی و گوشه گیری به مفهوم آن پی بُرد و دانست که تاریخ برای نشان دادن توجهی به او منتظر اسکندر هراپا بوده است، و مردی که نظر تاریخ را جلب می کند برای همیشه به معشوقه ای پیوسته می ماند که هرگز از او نخواهد گریخت. تاریخ نوعی "انتخاب طبیعی" است. روایت های متغیری از "گذشته" با هم تنازع دارند تا کدامشان بر بقیه پیروز و مسلط شوند؛ "انواع" تازه ای از واقعیت سربرمی آورند و حقیقت های کهنه و رو به زوال با چشمان بسته و در حال کشیدن آخرین سیگار، پای دیوار قرار می گیرند. تنها انواع قوی تر زنده می مانند، از ضعیف ها، گمنامان، شکست خوردگان چندان اثری بر جا نمی ماند: خرابه هایی، تبرزین هایی زنگ زده در دل خاک افسانه هایی عامیانه، کوزه هایی شکسته، تل گورهایی و خاطره هایی رو به زوال از زیبایی دوران جوانی شان.

تاریخ فقط کسانی را دوست دارد که بر او چیره می شوند: و این يك رابطه ی سلطه ی متقابل است. در این گیرودار جایی برای گلی ها، و یا به عقیده ی اسکندر، برای آدم هایی چون عمر خیام شکیل نیست.

اسکندرهای تازه، قهرمانان آینده ی المپیک، باید به سخت ترین تمرین های ضروری تن بدهند. اسکندر هراپا هم، پس از ترك گلی اورنگ زیب بر آن شد تا از همه ی آنچه فکرش را از راه به در می برد پرهیز کند. دخترش ارجمند همیشه به یاد می آورد که در همین هنگام بود که پدرش همه ی دوره ها و مهمانی های قماربازی را کنار گذاشت، و همینطور شرط بندی در مسابقات اسب دوانی و علاقه به غذاهای فرانسوی و تریاک کشی و خوردن قرص خواب آور را. در همین زمان بود که عادت دست بردن به زیر میزهای مهمانی پُر از ظرف های نقره و جستجوی زانوها و دست های زنان محفل آرا را کنار گذاشت، و دیگر به سراغ روسپی هایی نرفت که خوش داشت از آنان هنگام اجرای آیین های عطرآگینشان با خود او یا عمر خیام فیلم های هشت میلیمتری بگیرد. و این آغاز دوره ی فعالیت سیاسی افسانه واری بود که با پیروزی او بر خود مرگ به اوج رسید.

پیروزی های اولیه اش طبعاً کوچکتر بود، چون بر خودش پیروز می شد. در گفتگو با دیگران و در حضور مردم دیگر آن مجموعه ی پایان ناپذیر فحش های چارواداری و تعبیرهای شنیعی را که شنیدنشانشان مو به تن راست می کرد به کار نمی بُرد. (البته بعدها، در جریان سخنرانی های انتخاباتی در روستاها، دوباره از این زبان زننده استفاده کرد چون می دانست که بددهنی برای به دست آوردن رأی بیشتر مفید است.) برای همیشه شیوه ی خندیدن عیاشانه و جیغ مانند دُوران هرزگیش را به کناری گذاشت و خنده ی پُرطنین سیاستمدارانه ای را جانشین آن کرد. از لاس زدن با زنان خدمتکار خانه ی شهریش دست برداشت.

آیا تا کنون مردی در راه ملتش این همه فداکاری کرده است؟ دیگر به تماشای جنگ خروس، جنگ خرس، جنگ مار و خدنگ نمی رفت؛ دیگر گذارش به کاباره ها نمی افتاد؛ دیگر مثل گذشته ها ماهی يك شب به خانه ی رئیس اداره ی سانسور نمی رفت تا مجموعه ی تکه های بریده شده از فیلم های تازه ی خارجی را تماشا کند.

حتی از عمر خیام هم کناره گرفت. به دربان خانه اش گفت: "اگر این مردك منحرف این طرف ها پیدایش شد يك لگد به ماتحتش بزن و بیندازش بیرون." بعد، در اتاق خواب پُرزرق و برق و سفید و طلایی و خنکش را به روی خودش بست و به اندیشه نشست. این اتاق در دل خانه ی بزرگی در محله ی **دفاع** قرار داشت که ساختمانی از بتون آرمه و سنگ بود و به يك رادیوی **تلفونکن** می ماند.

اما عجیب است که عمر خیام هم زمان درازی نه به دیدن دوست قدیمیش رفت و نه به او تلفن کرد. چهل روزی گذشت تا دکتر شکیل متوجه تغییری در زندگی بی بند و بار و دور از شرم خودش شد...

در حالی که، در جای دیگری، گلی اورنگ زیب در خانه ای خالی پیر می شود، چه کسی است که هر روز پیش پای پدرش می نشیند؟ ارجمند هراپا سیزده سال دارد و چهره اش از خشنودی عظیمی حکایت می کند، روی کف مرمری اتاق خواب پُرزرق و برق پایین پای پدرش می نشیند و روند تغییر شخصیت اسکی را تماشا می کند؛ ارجمند، که هنوز صاحب لقب معروف "**باکره ی تنبان آهنی**" نشده است که تقریباً همیشه رویش خواهد ماند.

ارجمند با همه ی خُردسالی خیلی زود فهمیده بود که آدم دیگری در درون پدرش نهفته است، آدمی که رشد می کرد و انتظار می کشید و سرانجام داشت از درون او بیرون می زد و خودش را نشان می داد، در حالی که اسکندر کهنه، مثل پوسته ی خالی ماری روی زمین می افتاد و در روشنای الماس وار خورشید از هم فرو می پاشید. چه لذتی می بُرد از این که می بیند پدرش تغییر حالت می دهد و سرانجام همان پدری می شود که زیبنده ی خود او است! به اسکندر می گوید: "این کار، کار من بود. این را آن چنان از ته دل می خواستم که بالاخره خودت متوجه شدی." هراپا لبخندی به دخترش می زند، دستی به موهایش می کشد. "گاهی این جور چیزها پیش می آید." ارجمند می گوید: "دیگر از عمو عمر هم خبری نیست. خوب از دستش خلاص شدیم."

ارجمند هراپا، باکره ی تنبان آهنی، همیشه دچار زیاده روی خواهد ماند.

در همان سیزده سالگی حس نفرت ژرف و پرستش را می شناسد. از چه کسی نفرت دارد؟ از شکیل، بوزینه ی چاقی که سربار پدرش بوده و او را از راه به در می بُرده است؛ و همچنین از مادر خودش، رانی پرت افتاده در موهنجو، در خانه ای پُر از لانه ی جغد، رانی مظهر شکست. ارجمند به پدرش قبولانده است که به او اجازه بدهد برای درس خواندن به شهر برود؛ و پدرش را تا حد پرستش دوست دارد. و حال که می بیند چیزی را می پرستد که سرانجام ارزش پرستیدن را پیدا کرده است، از خوشی در پوست خودش نمی گنجد.

شادمانه داد می‌زند: "چه کارها که از دستت بر نمی آید! خواهی دید." همراه با غیبت عمر خیام، سایه های گذشته هم ناپدید می شود.

اسکندر در تختخواب سفید و طلایی دراز کشیده و غرق تفکر است، و یکباره با لحنی موشکافانه می گوید: "این دنیا دنیای مردها است، ارجمند. سعی کن همین‌طور که بزرگ می‌شوی از جنسیت خودت فراتر بروی. این دنیا جای زن ها نیست." این گفته ی حسرت‌آمیز نشان دهنده ی زوال آخرین بازمانده های عشق اسکندر به گلی اورنگ زیب است، اما ارجمند آن را جدی می گیرد، و بعدها هنگامی که سینه هایش بیرون می زند می کوشد آن ها را با نوارهایی از پارچه سفت ببندد و پخ کند، آن چنان سفت که از درد چهره در هم می کشد. رفته رفته از پیروزی در جنگ با تن خودش لذت می بُرد، پیروزی کند و موقتی بر بدن ظریفی که از آن نفرت دارد... اما فعلاً پدر و دختر را به حال خودشان بگذاریم. بگذاریم که ارجمند از پدرش افسانه ای اسکندرآسا در دل بپروراند که تنها پس از مرگ او به طور کامل نمود خواهد کرد. و بگذاریم که اسکی هراپای تازه پاك شده به اندیشه بپردازد و برای پیروزی آینده اش، برای به دست آوردن دل زمانه، طرحریزی کند.

عمر خیام شکیل کجا است؟ از قهرمان حاشیه‌ای ما چه خبر؟ او هم پا به سن گذاشته است، او هم، مثل گلی، چهل و پنج سالش می شود. گذشت زمان به او ظاهر برانزده ای داده است، موهای سر و ریش بزییش جوگندمی شده است. یادآوری می کنم که در زمان تحصیل جوانی باهوش و با استعداد بود، و این هوش و استعداد هنوز در او مانده است؛ علی رغم هرزگی و عیاشیش، برجسته ترین پزشك بیمارستان عمده ی شهر است، و به عنوان ایمونولوژیست (متخصص در رشته مصونیت) شهرت بین المللی دارد. بعد از آخرین باری که او را دیدم چند بار برای شرکت در سمینارهای پزشکی به آمریکا سفر کرده، مقاله هایی درباره ی امکان بروز واکنش های ذهنی بدنی در درون دستگاه ایمنی بدن به چاپ رسانده و آدم مهمی شده است.

هنوز چاق و زشت است، اما در لباس پوشیدن سلیقه به خرج می دهد؛ بعضی شیوه های برانزده ی لباس پوشیدن اسکی به او هم اثر گذاشته است. لباس های خاکستری می پوشد: کت و شلوار و کراوات و کفش جیر همه خاکستری، و حتی زیرشلواری‌های ابریشمیش، انگار امیدوار باشد که این رنگ خنثی بتواند از زندگی ظاهرش کم کند. همیشه عصایی دسته نقره‌ایی در دست دارد که دوستش اسکندر از دره ی آن سو برایش هدیه آورده است؛ عصایی که، در واقع، شمشیری است از فولاد به طول دوازده انگشت و در دل غلافی از چوب گردوی کنده کاری شده پنهان است.

در این زمان، شب ها فقط دو ساعت و نیم می خوابد، اما کابوس پایین افتادن از لبه ی دنیا هنوز گهگاه به سراغش می آید و آزارش می دهد. گاهی در بیداری هم به سراغش می آید، چون آدم هایی که کم می‌خوابند گاهی به زحمت می‌توانند مرز میان خواب و بیداری را پاسداری کنند. چیزها بدون گذاشتن از گمرگ خانه می‌توانند از لابلای تیرك های مرزی ذهنشان به این طرف یا آن طرف بروند... در چنین مواردی دچار سرگیجه ای وحشتناک می شود، انگار که در نوک قله ای باشد که در حال فرو ریختن است، در این حال همه ی سنگینی تنش را روی عصا شمشیرش تکیه می دهد تا نیفتد. باید گفت که بر اثر موفقیت های حرف های و دوستیش با اسکندر هراپا از تعداد این موارد کاسته شده است و قهرمان ما کمی محکم تر روی پای خودش می ایستد. با این همه، هنوز گهگاه حالت گیجی به سراغش می آید و به یادش می آورد که چقدر به لبه ی دنیا نزدیک است و همیشه خواهد بود.

اما آخر کجا است؟ چرا تلفن نمی کند، چرا تکانی به خودش نمی دهد و سری به دوستانش نمی‌زند؟ او را در کاف، در خانه ی دژمانند سه مادرش پیدا می کنم، و درجا متوجه می شوم که فاجعه ای پیش آمده است، وگرنه هیچ چیز دیگری نمی توانست او را به قلمروی مادرانش برگرداند. از زمانی که در قطار نشست و پایش را روی قالبی از یخ

گذاشت دیگر به نیشابور برنگشته بود؛ به جای رفتن به آنجا حواله های بانکی می فرستاد و بهای غیبت خودش را با پول می پرداخت... اما پرداخت های دیگری هم هست.

و هیچ فراری همیشگی نیست. جدایی خود خواسته اش از گذشته، با بی خوابی ارادیش در هم می آمیزد، و این هر دو این اثر را دارد که برداشت های اخلاقی را جامد می کند، و او را به صورت موجودی در می آورد که از نظر اخلاقی اراده ای ندارد: در نتیجه، خود همین دوری از گذشته به او کمک می کند که از خواست قدیمی مادرانش پیروی کند: یعنی که هرگز دچار شرم نمی شود.

هنوز همان چشمان خوابزده و صدای یکنواخت آدم هایی را دارد که هیپنوتیزم می کنند. اسکندر هرپا چندین سال همراه این صدا و آن چشمان به هتل اینترکننتینتال می رفت و می گذاشت که برای او وارد عمل بشوند.

چاقی و زشتی عمر خیام شکیل، همراه با آن چشمان و صدایش، او را برای دسته ای از زنان سفید اروپایی جذاب می کند. تسلیم او می شوند که با پیشنهاد هیپنوتیزم جلبشان می کند و دستیابی به اسراری شرقی را نگفته به آن ها نوید می دهد. آن ها را به اتاق هتل می برد و کام می گیرد. و این زنان، که خودشان را از قید و بندهای همیشگی آزاد می بینند، تسلیم هوس های اسکی و عمر می شوند. شکیل در توجیه این رفتار خودش می گوید: "کسی که هیپنوتیزم شده، تا خودش دلش نخواهد دست به هیچ کاری نمی زند." اما اسکندر هرپا هرگز در پی این نبوده است که توجیهی برای این کارهایش بترشد... ولی این هم از چیزهایی است که اسکندر تازه- اسکندری که هنوز عمر خیام نمی شناسد- توانسته است کنار بگذارد. به خاطر تاریخ.

دلیل رفتن عمر خیام به نیشابور این است که برادرش بابر مُرده است. برادری که او به عمرش ندیده بود در بیست و دو سالگی مُرده و همه ی آنچه از خود به جا گذاشته چند دفترچه ی چرک و پاره پوره است. دفترچه هایی که عمر خیام پس از چله ی عزاداری با خودش به کراچی می برد. برادری که به صورت سطرهایی کج و مج و پُر از خط خوردگی در آمده است. بابر را با تیر زده اند. دستور تیراندازی را... اما نه. اول برویم به سراغ دفترچه ها:

بعد از آن که جسد بو گرفته ی بابر را از کوه های محال آوردند، دفترچه هایی که در جیب هایش پیدا شده بود به خانواده اش داده شد. این دفترچه ها چندین برگ کم داشت. برگ های کنده نشده ی يك سلسله شعرهای عاشقانه را در خود داشت که بابر برای يك آواز خوان معروف نوشته بود، بی آن که احتمالاً او را از نزدیک دیده باشد. در لابلای این شعرهای عشقی انتزاعی، که در آن ها بیت هایی در ستایش از جنبه های عرفانی صدای زن خواننده با بیت هایی شهوانی و مستهجن در هم می آمیخت، گوشه هایی از سرگذشت خود او هم دیده می شد؛ داستان دوره ای که او در جهنم دیگری به سر بُرده و این زجر را تحمل کرده بود که برادر کوچکتر عمر خیام باشد.

شبح برادر بزرگتر هنوز در همه جای نیشابور حاضر بود، سه مادر با کمک مالی پسر دکترشان زندگی می کردند و دیگر نیازی به گرو گذاشتن چیزهایشان نداشتند. و برای قدرشناسی از او دست به دست هم داده و بابر را واداشته بودند تا سراسر دوره ی کودکی را در خانه ی تغییرناپذیری بگذرانند که یکپارچه به صورت پرستشگاه پسر بزرگ و غایب و افتخارآمیزی در آمده بود. و از آنجا که عمر خیام چندین سال از او بزرگتر بود، و از سالیان پیش آن شهر کوچک غبارآلود را رها کرده و رفته بود- شهری که در خیابان هایش، کارگران مست چاه های گاز با کارگران معدن های زغال سنگ و بوکسیت و مس و کروم و مرمَر بگومگو می کردند و گنبد تَرک برداشته ی هتل فلاشمن با حالت غمزدگی روزافزونی از بالای بام ها دیده می شد- بابر دچار این حس بود که پدر دومی دارد که هم او را زیر سلطه ی دارد و هم رهایش کرده و رفته است. و در آن خانه، در کنار سه مادری که تنها با یاد دیروزها زنده بودند، بیستمین سالگرد تولد خودش را به این صورت برگزار کرد: همه ی یادگارهای برادر بزرگ و معروفش را، از

مدارك تحصیلی و مدال های طلا گرفته تا بریده های روزنامه و کتاب های درسی قدیمی و پوشه های پُر از نامه و وسایل بازی کریکت و همه و همه را به حیاط بی آفتاب وسط خانه بُرد و به آتش کشید، پیش از آن که سه مادر بتوانند جلوی او را بگیرند. بی اعتنا به منظره ی خواری آور سه پیرزنی که در میان خاکستر به دنبال باقیمانده ی عکس های نیم سوخته و مدال های طلایی می گشتند که آتش آن ها را سرب کرده بود، سوار بالابر شد و پا به خیابان های کاف گذاشت، و درست نمی دانست که برای آینده چه باید بکند. بی هدف پرسه می زد و به ناچیزی امکاناتی که در برابر داشت فکر می کرد که ناگهان زمین به لرزه افتاد.

در آغاز پنداشت که تن خودش می لرزد، اما ترکش تیز و برنده ای محکم به گونه اش خورد و او را به خود آورد و ابر توهم را از پیش چشمان شاعر آینده به کناری زد. با تعجب گفت: "دارد شیشه می بارد!" و نگاه تندى به بازار دزدان انداخت که پرسه زنان گذارش به آنجا افتاده بود، و دید که بساط های فکسنى دو طرف بازار را لرزه ای که او آن را از درون خودش می پنداشت در هم می ریزد: طالبی ها جلوی پایش می ترکید، گیوه های نوك تیز از قفسه ها پایین می ریخت، جواهرات و پارچه های زربفت و کوزه های سفالی و شانه روی زمین پُر از خُرده شیشه ی بازار پخش می شد. حاج و واج زیر باران خُرده شیشه ایستاد، هنوز نمی توانست خودش را از این حس خلاص کند که گویا آشوب درونی او دنیای دُور و برش را به هم ریخته است، با این نیاز جنون آمیز مقابله می کرد که در میان انبوه وحشتزده ی جیب برها و فروشندگان و خریداران بازار يك نفر را نگه دارد و به خاطر آشوبی که بر پا کرده بود پوزش بخواهد.

بابر شکیل در دفترچه اش نوشته بود: "آن زمین لرزه، چیز منزلی را در درون من لرزاند، اما شاید لرزشی بود که چیزی را هم جا انداخت."

بعد که زمین از جنبش ایستاد، بابر وارد يك دکان عرق فروشی شد، از زمین پُر از تکه های تیز شیشه گذشت و فریادهای صاحب دکان را هم که به تیزی آن شیشه ها بود پشت سر گذاشت؛ و در همان لحظه که وارد می شد چشمش به آدم طلایی بالدارى افتاد که از بالای بامی او را نگاه می کرد (این را در دفترچه نوشته بود). اما همین که سرش را بلند کرد دید که از فرشته خبری نیست. بعدها، هنگامی که با چريك های جدایی طلب در کوه ها به سر می بُرد، داستان فرشته ها و زمین لرزه و بهشت زیرزمینی را شنید؛ باور چريك ها به این که فرشته های طلایی با آن ها هستند، اعتقاد خلل ناپذیری را درباره ی حقانیت آرمانشان به وجود می آورد و مُردن در راهش را برایشان آسان می کرد، بابر نوشته بود: "جدایی طلبی یعنی اعتقاد به این که آدم آن قدر خوب است که بتواند از چنگ جهنم فرار کند."

بابر شکیل تمام روز سالگرد تولدش را در آن عرق فروشی پُر از بطری های شکسته گذراند و مست کرد؛ چند باری تکه های درازی از شیشه را در دهن خودش پیدا کرد به طوری که در آخرهای کار چانه اش خونی شده بود؛ اما آن همه الکل، بریدگی ها را ضدعفونی می کرد و خطر کزاز را کاهش می داد. در عرق فروشی چه کسانی بودند: چند مرد عشایری، چند روسی، چند معرکه گیر دوره گرد با طبل ها و شیپورهایشان. با گذشت شب شوخی ها و خنده ها پُر سر و صداتر می شد، و آمیزه ی خنده و الکل بابر را دچار مستی آن چنان عظیمی کرد که شاید هیچ وقت از سرش نپرید.

بابر شکیل در مه خطرناکی از الکل. کمدی وارد جریان خونس می شود و او را برای همیشه تغییر می دهد. "آهای، آقا، می دانی درباره ی ما عشایر چه می گویند؟ می گویند میهن پرست نیستیم و همه ی فکرمان پی عشق است. راست می گویند، می دانی چرا؟" - "چرا؟" - "درباره ی میهن پرستی: اولاً دولت برنج ما را می گیرد که به ارتش بدهد، درست؟ اما ما ناکس ها، به جای این که متشکر باشیم و احساس غرور کنیم، شکایت می کنیم که خودمان برنج



نداریم. در ثانی، دولت از معدن های ما بهره برداری می کند و وضع اقتصاد کشور خوب می شود، اما ما همه اش غر می زنیم که در طرف های ما از پول خبری نیست. بعد گاز سوزن دره شصت درصد احتیاجات کشور را تأمین می کند، اما ما باز هم ناراضی هستیم و مُدام نق می زنیم که چرا خودمان در خانه هایمان گاز نداریم؛ واقعاً هم که راست می گویند، اصلاً میهن پرستی سرمان نمی شود. اما خوشبختانه دولتمان ما را دوست دارد، آن قدر دوستان دارد که علاقه ی ما به عشق را در رأس اولویت های کشور گذاشته است. - "چطور، نمی فهمم." - "چطور نمی فهمی؟ مثل روز روشن است: دولت حاضر است تا روز قیامت ماها را...". - "هه هه هه، دمت گرم!"

روز بعد، هنوز سپیده زده بابر از خانه بیرون رفت تا به جدایی طلبان بپیوندد و خانواده اش دیگر زنده او را ندید. از ژرفای صندوقچه های نیشابور يك تفنگ قدیمی و خشاب های آن را بیرون کشید، چند تایی کتاب و یکی از مدال های دانشگاهی عمر خیام را هم با خودش بُرد، بدون شك مدال را، که در آتش به صورت يك تکه آهن در آمده بود، برای این بُرد که انگیزه ی جدایی طلبی خودش را به یاد داشته باشد، انگیزه ی نفرت آن چنان نیرومندی که توانسته بود زمین را بلرزاند. در مخفیگاهش در دل کوه های محال به سر می بُرد و ریش گذاشته بود، رابطه ی بسیار پیچیده ی طایفه های کوهنشین را بررسی می کرد، شعر می گفت، در حمله به پاسگاه ها و خط آهن و مخزن های آب شرکت می کرد، و به دلیل زندگی پرت افتاده ای که داشت گهگاه در دفترچه هایش چیزهایی درباره ی مزایای نسبی همنشینی با گوسفند و بز می نوشت... در همین زمان بود که عاشق تصویری ذهنی از خواننده ی معروفی شد که چهره اش را هرگز ندیده بود، اما صدایش را از رادیوهای ترانزیستوری می شنید. شور و محبتی را که تا آن زمان در دلش دست نخورده باقی مانده بود یکپارچه نثار این معشوقه ی ذهنی کرد.

چريك ها لقبی به بابر داده بودند که به آن بی اندازه می نازید: او را "پادشاه" می نامیدند، و این به یاد بابر، پادشاه مغول بود که پس از غصب تاج و تختش با سپاه بی توشه ای سر به کوهستان ها زد، و سرانجام سلسله معروف پادشاهانی را بر پا کرد که نام خانوادگیشان (مغول) هنوز به عنوان يك لقب افتخاری به تهیه کنندگان بزرگ سینمایی داده می شود. بابر، پادشاه مغول کوه های محال... دو روز پیش از آن که رضا حیدر از کاف پرود، حمله ای به فرماندهی این سردار بزرگ صورت گرفت که به مرگ بابر انجامید.

اما مهم نبود، چون بابر به اندازه ی کافی با فرشته ها به سر بُرده بود؛ مدت ها بود که در بلندی های آن کوهستان چرخان و ناپایدار فرشته ها را با سینه و پره های طلا بپوشان می دید. در حالی که روی تخته سنگی به نگاهی نشسته بود ملایك بالای سرش پر می زدند. بله، حتی شاید هنگامی که با گوسفندی گفتگو داشت فرشته ای چون هلیکوپتری طلایی بالای سرش پرواز می کرد. و کمی پیش از مُردن بابر، چريك ها متوجه شدند که رنگ پوست دوست ریشوشان درخششی زرد رنگ به خود گرفته است؛ جوانه ی دو بال از روی شانه هایش بیرون می زد. و این استحاله برای مردمان کوه های محال چیز آشنایی بود. با لحنی آمیخته به غبطه به بابر می گفتند: "پادشاه دیگر مدت زیادی اینجا نمی مانی؛ رفتی هستی؛ از این بُزبازی ها خلاص می شوی."

روند فرشته شدن بابر گویا در هنگام مرگش داشت کامل می شد... و این زمانی بود که گروه آن ها به یک قطار باری بی صاحب افتاده حمله کرد و در دام رضا حیدر افتاد. هجده گلوله بدن بابر را آبکش کرد، چون اندامش علی رغم تاریکی شب می درخشید و هدف گرفتنش کار راحتی بود، اما پیشتر هم گفته شد که او دیگر در حال فرشته شدن بود و روح خیره کننده اش از بدنش بیرون جست و به ابدیت کوه ها پر کشید؛ و همانطور که تمام دنیا می لرزید و صدای غرشش گوش فلک را کر می کرد، گروه بی شماری از فرشتگان کوه ها را پُر کردند و هم آوا با نی لبک ها و تارهای آسمانی و سنتورهای بهشتی، بابر به ملکوت پُر کشید. گفته می شد جسدش را که از کوه پایین می بُردند آن چنان بی وزن بود که به پوست ماری می ماند که به دور افتاده باشد، و بابر رفت؛ رفتی که دیگر بازگشتی نداشت.

حدستان درست است که چگونگی مرگش در دفترچه ها ثبت نشده بود و تنها با قوه ی تخیل سه مادر داغیده تصویر شده بود؛ و سه مادر هنگام بازگو کردن چگونگی فرشته شدن بابر به عمر خیام گفتند: " این حق ما است که مرگ او را دلبزیر کنیم، مرگی که زنده ها با خاطره اش زندگی کنند."

این فاجعه چانی و مانی و بانی را متلاشی کرد و از درون تهی ساخت، و مثل جسد پسرشان پوچ و توخالی شدند. (پیش از این که دوباره بتوانند خود را باز یابند.)

چند هفته بعد، جنازه ی سوراخ سوراخ را با هجده گلوله به خانواده اش تحویل دادند. در نامه ای رسمی هم که به دست سه مادر رسید نوشته بود: "تنها چیزی که مانع از این می شود که شما تاوان عملکرد خرابکارانه پسران را بازپس دهید، حیثیت شرافتمندانه گذشته شما است، حال آن که معتقدیم که خانواده ی چنین اوباشی باید جوابگوی رفتار آن ها باشند."

نامه را رضا حیدر، فرماندار پیشین، پس از انتقالش امضا کرده بود. و من یقین دارم که او می دانست مسؤل کشته شدن همان پسر بچه ای است که سال ها پیش او را دوربین به دست در پنجره ی خانه ی بزرگ اربابی، بین محله ی پادگان و بازار، دیده بود.

برگردیم به عمر خیام شکیل که برای رعایت حالش و این که او را از شرمندگی معاف کنم، نمی گویم در مقابل خانه ی اسکندر هراپا چه بر سرش آمد. یعنی زمانی که عمر خیام تصمیم گرفت از هراپا خبری بگیرد و با دفترچه های برادرش در زیر بغل، با یک تاکسی خود را به آنجا رساند.

عمر خیام که آن قدر سختی کشیده بود، رانده شدنش از خانه ی اسکی آن چنان بر او گران آمد که دچار سرگیجه شد و داخل تاکسی از حال رفت. (این را هم نگفته می گذرم.)

باز هم می دید که عواقب اعمال دیگران گریبانگیر او و زندگیش می شود: فرار بابر، گلوله های حیدر، ترقی میر هراپا و عزم اسکندر برای تغییر شیوه ی زندگیش، همه و همه برای قهرمان داستان ما چیزی به جز مصیبت به همراه نداشت. به خانه رفت. (خانه ای که هنوز ندیده ایم: آپارتمانی فکسنی در یکی از محله های قدیمی شهر. با چهار اتاق که به غیر از اثاثه ی کاملاً حیاتی چیز دیگری در آن دیده نمی شود، انگار عمر خیام بزرگ شده، عزم کرده بود برخلاف خانه پُر از خرت و پرت مادرانش زندگی ساده و درویشانه ای را پیش بگیرد؛ خانه ای همچون خانه ی پدری که خودش برگزیده بود: ادواردو رودریگز، که فقط یک قفس داشت و رفت و دیگر برنگشت.)

راننده ی تاکسی که کثافت سر و وضعش را دید او را بیرون انداخت و عمر خیام ناچار شد با لباس های آغشته به قی و با پای پیاده به خانه برود.

همچنان که می لرزید و سرش گیج می خورد به بستر رفت. دفترچه های پاره پوره ی برادرش را روی میز کنار تخت انداخت و زیر لب گفت: "بابر، زندگی دراز است."

روز بعد سر کار رفت و فردایش عاشق شد.

روزی روزگاری قطعه زمینی بود که در مکان کاملاً مناسبی درست در میان فاز اول برنامه ی خانه سازی شرکت تعاونی مسکن وزارت دفاع جای داشت. مقرر رسمی وزیر اطلاعات و جهانگردی، بنای بزرگی با نمای مرمر یشمی که رگه های سرخ داشت، در سمت راستش واقع بود. خانه ی دست چپ، متعلق به بیوه ی مارشال اورنگ زیب، فرمانده ی سابق ستاد مشترک بود. ولی با وجود همسایه های با نفوذ و جای خوب محل، زمین هنوز متروک مانده بود. هیچ نشانی از ساخت و ساز و بنایی در آن به چشم نمی خورد. گودالی بود که در میان ساختمان های اطراف محاصره شده بود، و بارانی که دو روز در سال می بارید آن را به صورت برکه ای گل آلود در می آورد. این دریاچه ی شگرف، که سالی دو روز به وجود می آمد و بعد زیر نور آفتاب خشک می شد و قشر ضخیمی از گل و لای را از خود بر جا می گذاشت، برای پشیمان کردن هر خریدار احتمالی کفایت می کرد. با این همه خانه در جای بسیار مرغوبی واقع بود: در نوک تپه ای مشرف به خانه ی آقا خان؛ و پسر ارشد ریاست جمهوری فیلد مارشال محمد الف هم در همان نزدیکی ها خانه داشت.

و گلی اورنگ زیب تصمیم گرفت در آن قطعه زمین متروک بوقلمون پرورش دهد.

بیوه ی مارشال، که از سوی همسر متوفی و معشوق زنده اش ترک شده بود، مصمم بود تجارتی راه بیندازد. رونق مرغداری هایی که شرکت هواپیمایی کشور در اطراف فرودگاه ها تأسیس کرده بود گلی را واداشت که به فکر پرورش بوقلمون بیفتد.

مسئولان شرکت تعاونی مسکن دفاع توان مقاومت در مقابل خانم اورنگ زیب جذاب را نداشتند. (که علی رغم پا به سن گذاشتن هنوز از سر کارمندان آنجا زیاد بود.) و هیاهوی بوقلمون های او را در میان آن حصارها ندیده گرفتند. خانم بلقیس حیدر وجود بوقلمون ها را در مجاورت خود توهینی به خودش تلقی کرد. زنی حساس و زودرنج بود و گفته می شد مشکلات روحیش به خاطر مسایل زناشویی است. مُدام سرش را از پنجره بیرون می کرد و سر بوقلمون ها فریاد می کشید: "خفه! حیوان بی شعور! این هیاهوی مسخره آن هم بغل گوش یک وزیر! اگر سر همه تان را نبریدم!"

بلقیس از همسرش خواست اقدامی بکند چون داشت از سر و صدای بوقلمون ها دیوانه می شد. اما رضا حیدر با آرامش جواب داد: "خانم اورنگ زیب بیوه ی یک مارشال پُرافتخار است. رعایت حالش واجب است خانم."

وزیر آموزش و اطلاعات و جهانگردی در پایان یک روز کاری خسته کننده به خانه آمده بود. آن روز فکریایی برداشته بود که کار غیرقانونی دولت را در زمینه ی چاپ بدون اجازه ی کتاب های آموزشی غربی موجه جلوه می داد، در حضور خودش یک دستگاه چاپ را که اعلامیه های ضد دولتی چاپ می کرد و متعلق به یک جوان غریبزه بود که لیسانس هنر داشت و تازه از انگلیس آمده بود معدوم کرده بودند، و فروشندگان صاحب نام عتیقه جات را احضار کرده بود و با آن ها در مورد مسأله ی رבוده شدن اشیای عتیقه از اماکن باستانی کشور صحبت کرده بود- و آن چنان پُر شور داد سخن داده بود که فروشندگان عتیقه سخت تحت تأثیر قرار گرفته و مجسمه ی سنگی تاکسیلا را به او داده بودند که مال زمان لشکر کشی اسکندر کبیر به شمال بود.

در نتیجه رضا حیدر کمترین حوصله ای برای بحث بوقلمون نداشت.

بلقیس هنوز چیزی را که مرد چاقی سال ها قبل در خانه ی موهنجو درباره ی شوهرش و گلی اورنگ زیب گفته بود به خاطر داشت، و به یاد داشت که شوهرش به خاطر آن زن خودش را به زمین دوخت و از همه مهمتر این که بلقیس سی و دو ساله روز به روز بداخلاقتتر و نق نقوتر می شد. آن سال باد لو شدیدتر از همیشه می وزید و تب

جنون چهار صد و بیست درصد افزایش یافت... بلقیس دو دستش را به کمرش گذاشت و جلوی دخترهایش سررضا داد زد: "بیه! چه روز خوبی. حالا دیگر به خاطر بوقلمون هم به من توهین می کنی." دختر بزرگش، همانی که خُل بود، سرخ شد؛ چون روشن بود که حضور بوقلمون ها نشان دهنده ی پیروزی دیگری برای گلی اورنگ زیب در برابر همسران مردان دیگر است؛ پیروزی آخری که خود گلی هیچ از آن خبر نداشت.

و روزی روزگاری دختر عقب مانده ای بود که به مدت دوازده سال به او فهمانده بودند مایه ی شرمندگی مادرش است. بله، حالا دیگر باید به سراغ تو بیایم، سوفیا زینوبیا، تو که در تخت بچگانه ای با ملافه ی مشمع، در اتاق خواب طبقه ی دوم اقامتگاه مرمری وزیرانه نشسته ای و صدای بوقلمون ها را که از پنجره می آید می شنوی، در حالی که خواهرت در کنار میز آرایشی از مرمر ایستاده است و داد می زند تا دایه بیاید و موهایش را بکشد.

سوفیا زینوبیا در دوازده سالگی دچار این عادت ناخوشایند شده بود که موهایش را می کند. هر بار که شهبانو، دایه پارسی، می خواست موهایش را بشوید پیاپی جیغ می کشید و لگد می زد و دایه مجبور می شد سر صابون زده ی او را آب نکشیده رها کند. به این ترتیب همیشه مقداری از کف صابون آمیخته با عطر صندل در میان گیسوان سوفیا زینوبیا می ماند و او را دچار موخوره می کرد، عادتش شده بود که در تختش بنشیند و تارهای پوسیده مویش را تا ریشه بکند. (این تخت بچگانه را پدر و مادرش برای او ساخته و همراه با مقدار کافی مشمع و پستانک بزرگ از کاف آورده بودند.) این کار را با حالتی جدی و پیگیر می کرد، انگار که داشت خودش را در مراسمی آیینی آزار می داد، همانطور که درویش های شیعی در دسته های روز عاشورا می کردند. در این حال، چشمانش درخششی گنگ به خود می گرفت، درخشش یخ یا آتشی دوردست که در جایی بس ژرفتر از سطح کدر چشمانش جا داشت؛ و انبوه موهای کنده شده دُور صورتش پخش بود و در آفتاب حالت هاله ای را پیدا می کرد.

فردای روزی بود که بلقیس حیدر به خاطر بوقلمون ها از کوره در رفت. سوفیا زینوبیا در تخت نشسته بود و موهایش را می کند؛ اما نوید مصمم بود نشان بدهد که موهای پُرپشتش آن قدر دراز شده است که می تواند رویشان بنشیند، سرش را به عقب می انداخت و سر شهبانو داد می زد: "بکش! هر چقدر می توانی بکش! منتظر چه هستی، احمق!" و دایه ی لاغر رنگ پریده چشم گود افتاده می کوشید موهای نوید را بکشد و سر آن ها را به زیر نشیمنگاه استخوانی دخترک برساند. چشمان نوید پُر از اشک درد بود. همچنان که سرش را بالا نگه داشته بود می گفت: "خوشگلی زن به بلندی موهایش است. همه می دانند که مردها دیوانه موهایی می شوند که برق بزنند و آن قدر بلند باشد که به پایینتر از کپل آدم برسد." شهبانو با خونسردی می گفت: "نمی شود، بی بی، نمی رسد." نوید سقلمه ای به دایه زد و خشمگینانه رو به خواهرش کرد: "تو. چیز. به خودت نگاه کن، حتی اگر هم عقلت درست بود کسی حاضر می شد تو را با همچو موهایی بگیرد؟ شلغم، لبو، تربچه ی انگریزی. می بینی با این موکندن ها چه به روز من می آوری؟ خواهر بزرگتر باید اول شوهر کند، اما آخر چه کسی حاضر است او را بگیرد، دایه؟ به خدا دارد مرا بدبخت می کند. بکش دایه، باز هم بکش. این دفعه دیگر نگو نمی رسد نه، او را ولش کن، بگذار خودش را خیس کند و هی سرخ بشود. عقلمش که نمی رسد، هیچ چیز نمی فهمد." و شهبانو بی اعتنا به مشت های نوید شانه بالا می انداخت و می گفت: "نباید با خواهرت اینطور حرف بزنی، بی بی، یک روزی زبانت سیاه می شود و می افتد."

دو خواهر در یک اتاق، در حالی که باد گرم شروع به وزیدن می کند. پنجره ها را به روی باد وحشی بسته اند، و در آن طرف باغچه تف گرم بوقلمون ها را دیوانه می کند. با بالا گرفتن وزش باد لو، اهل خانه به خواب می روند. شهبانو روی تشکی کنار تخت سوفیا زینوبیا می خوابد؛ نوید، که کشیدن موها خسته اش کرده است، روی تخت خودش به خواب می رود.

دو خواهر خوابیده: در خواب، چهره ی دختر کوچکتر از عزمی که او برای زیبا جلوه کردن داشت تهی می شد و زشت و پیش پا افتاده می نمود. اما چهره ی دختر بزرگتر، دختر خُل، حالت ابلهانه اش را از دست می داد و زیبایی متین و کلاسیکش به چشم هر بیننده ای خوش می آمد. چقدر با هم تفاوت داشتند! سوفیا زینوبیا به نحو شگرفی ریزنقش بود. سوفیا و نوید، شرم و امید: یکی آرام و بی سر و صدا، دیگری پُرجوش و خروش. نوید می توانست گستاخانه در چشم بزرگترها خیره بشود، اما سوفیا سرش را پایین می انداخت، با این همه نوید سوگلی مادرش بود، هر چه دلش می خواست می کرد. عمر خیام بعدها پیش خودش می گفت: "فکرش را بکن، اگر سوفیا زینوبیا آن رسوایی روز عروسی را به پا کرده بود پوستش را می کنند!"

ببینید: محبت نوید حیدر به خواهرش آن چنان کم و ناچیز بود که می شد همه اش را جمع کرد و در پاکتی گذاشت و با يك تمبر يك روپیه ای به دورترین نقطه ی دنیا فرستاد: این قدر وزنش کم بود!... داشتم چه می گفتم؟ آها، بله، باد گرم می وزید، چنان زوزه ای می کشید که همه ی صداهای دیگر را فرو می خورد، باد گرم خشکی بود که بیماری و جنون به همراه می آورد، بادی به آن بدی سابقه نداشت. انگار دنیا را پُر از اجنه می کرد، از لای درزهای آفتابگیر می خزید و به سراغ بلقیس می رفت و اشباح شوم گذشته او را به جانش می انداخت. تا جایی که او، با آن که سرش را زیر بالش فرو کرده بود، باز تصویر طلایی پهلوان سوار بر اسبی را می دید که بیرقی به دست داشت و روی بیرق کلمه ی معمایی و وحشت انگیز اکسلسیور چون شعله ای به چشم می زد. وزش باد نمی گذاشت حتی صدای بوقلمون ها شنیده شود؛ بعد پنجه های کاوشگر باد به اتاقی رسید که دو خواهر در آن خوابیده بودند، و یکی از آن دو به جنبش افتاد.

راحت می شود تقصیر را به گردن باد انداخت. شاید آن وزش گندآلود تا اندازه ای هم دخالت داشت، شاید هنگامی که پنجه های زشتش به سوفیا زینوبیا رسید او سرخ شد، تنش سوخت، و شاید به همین خاطر بود که بلند شد، با چشمانی به سفیدی شیر بلند شد و از اتاق بیرون رفت. اما من بیشتر خوش دارم فکر کنم که وجود باد گرم فقط يك چیز اتفاقی بود، بهانه بود؛ و آنچه پیش آمد نتیجه ی دوازده سال سرکوفت و بی محبتی بود که حتی روی يك آدم دیوانه هم اثر می گذاشت، و همیشه آدم به نقطه ای می رسد که دیگر نمی تواند تحمل کند، هرچند که نشود با اطمینان گفت چه چیزی کاسه صبرش را لیریز کرده است: آیا به خاطر نگرانی نوید، درباره ی ازدواج خودش بود؟ آیا به خاطر آرامشی بود که رضا حیدر در برابر خشم و فریاد بلقیس نشان داد؟ نمی شود گفت.

شاید در حالت خوابگردی بود، چون هنگامی که پیدایش کردند چهره ی آرامی داشت، انگار که خواب خوبی کرده باشد. پس از آن که باد فرو نشست و اهل خانه از خواب نآسوده بعد ازظہری بیدار شدند، شهبانو تخت را خالی دید و همه را خبر کرد. بعد از آن هم روشن شد که دخترک چطور توانسته بود فرار کند، چگونه توانسته بود در آن حالت خوابگردی از خانه ای پُر از اثاثه ی دولتی بیرون برود و از کنار نگهبانان بگذرد. شهبانو همیشه می گفت که باید کار باد بوده باشد، بادی که نگهبانان را به خواب کرده و چنان نیروی خوابگردی معجزه واری را در سوفیا زینوبیا دمیده بود که توانست از خانه بیرون برود و باغچه را پشت سر بگذارد و خودش را به آن طرف دیوار برساند و به خاطر همان نیرو هر کسی را که در سر راهش بود در جا دچار خلسه ی بادزدگی می کرد. اما نظر من این است که منشاء آن نیروی معجزه گر خود سوفیا زینوبیا بود؛ چون موارد مشابهی هم در راه است که نمی شود تقصیر آن ها را به گردن باد انداخت...

پس از فرو نشستن باد لو او را در تکه زمینی پیدا کردند که خانم اورنگ زیب در آن بوقلمون پرورش می داد. زیر آفتاب سوزان در میان لاشه های بوقلمون ها نشسته و به خواب رفته بود. بله، همه ی دویست و هجده بوقلمون دنیای تنهایی گلی مُرده بودند. صحنه ای چنان تکان دهنده بود که در سراسر روز کسی به فکر جمع کردن لاشه ها نیفتاد، سوفیا زینوبیا سر همه شان را کنده و انگستان نازکش را در گلوی آن ها فرو بُرده و دل و روده شان را بیرون کشیده

بود. شهبانو، که اول از همه او را پیدا کرد، جرأت نکرد به او نزدیک بشود؛ بعد از او رضا و بلقیس آمدند، و چیزی نگذشت که همه، خواهر کوچکتر و خدمتکاران و همسایه ها، از راه رسیدند و بُهت زده به تماشای صحنه ی دخترک خون آلود و بوقلمون هایی ایستادند که سرشان کنده شده بود و به جای آن دل و روده شان دیده می شد. گلی اورنگ زیب هاج و واج آن قتلگاه را نگاه می کرد، و با دیدن نفرت نامفهومی که در چشمان بلقیس نقش بسته بود یکه خورد؛ دو زن ساکت هر کدام دچار چندش متفاوتی بودند. این بود که رضا حیدر چشمان نمناک گود افتاده اش را به چهره و لبان خون آلود دخترش دوخت و اول از همه به حرف آمد؛ با تن لرزان و با لحنی که هم از ستایش و هم از چندش مایه داشت گفت: "با دست خالی همه شان را کُشته، این بچه همچو نیرویی را از کجا آورده؟"

با شکسته شدن بندهای آهنین سکوت، شهبانو به شیون و زاری افتاد؛ جیغ هایش چنان تیز بود که سوفیا زینوبیا را از خواب مرگ آلودش پراند. دخترک چشمان مه گرفته اش را باز کرد و با دیدن لاشه های دُور و برش از هوش رفت، و یادآور روزی از سالیان گذشته شد که مادرش چشم باز کرد و خودش را در میان جمعیت انبوهی، برهنه یافت و از شرمندگی بیهوش شد.

چه نیروهایی ذهن خوابزده ی سه ساله ی دخترک دوازده ساله را برانگیخت و او را به کشتار بوقلمون ها واداشت؟ در جواب فقط می شود گمانزنی کرد: آیا سوفیا زینوبیا میخواست مثل يك دختر خوب مادرش را از آن همه سر و صدا خلاص کند؟ آیا کاری را کرد که باید پدرش می کرد و نکرد: یعنی به جای این که خشمگین بشود و از زنش طرفداری کند گفت که باید به گلی احترام گذاشت؟ آنچه مسلم است این است: سوفیا زینوبیا که آن همه مدت به عنوان يك معجزه ی عوضی و مایه ی شرم خانواده اش سرکوفت می خورد، در دهلیزهای پیچاپیچ ضمیر ناخودآگاهش راه پنهانی را پیدا کرده بود که از شرم به خشونت می رسید؛ دیگر این که، هنگام به هوش آمدن مثل هر کس دیگری از آن همه نیرو که به کار افتاده بود شگفتزده شد.

دیو و فرشته، دو عنصر متضادی که در قصه در وجود يك شخص واحد جمع است... بلقیس این بار از هوش نرفت. شرمساری از کاری که دخترش کرده بود، سرمای این تازه ترین شرمی که دچارش می شد، به رفتارش حالتی خشک و یخزده داد. به دایه که همچنان شیون می کرد گفت: "بس کن. برو يك قیچی بیاور." تا زمانی که دایه این مأموریت اسرارآمیز را به انجام نرسانده بود بلقیس نگذاشت هیچ کس به دخترش دست بزند؛ با چنان حالتی دخترش را در میان بازوانش گرفت که حتی رضا حیدر جرأت نکرد پا پیش بگذارد، در حالی که شهبانو به دو به دنبال قیچی می رفت، بلقیس آهسته و زیر لب چیزهایی می گفت، به نحوی که شوهرش، گلی، دختر کوچکترش، خدمتکاران و رهگذران ناشناس کمتر چیزی از آنچه را که می گفت می شنیدند. "... کندن موهایت... تو که دختر بزرگتر... سربلندی زن... با موهای وزکرده مثل يك زن حبشی... شلختگی... ولنکار... دیوانه." قیچی آمد، باز کسی جرأت نکرد پا پیش بگذارد، و بلقیس به جان موهای وزکرده دخترش افتاد و آن ها را دسته دسته بُرید و بُرید و بُرید.

سرانجام نفس نفس زنان ایستاد، و همچنان که بی اختیار قیچی را به هم می زد به راه افتاد و رفت. سر سوفیا زینوبیا به گندمزاری می مانست که سوخته باشد: زمینی غمزه و پوشیده از کاهین سیاه، جزغاله شده در آتش خشم مادر، رضا حیدر با حالت مهرآمیزی که از اوج شگفتزدگی ناشی می شد دخترش را بلند کرد و به خانه بُرد، به جایی دور از قیچی که هنوز در دست های بی اراده ی بلقیس به هم می خورد.

قیچی که به هم بخورد، در خانواده خبرهای بدی می شود.

نوید با خنده ای ترس آلود گفت: "وای، مادر! چکارش کردی؟ قیافه اش مثل..."

بلفیس گفت: "همیشه دلمان يك پسر می خواست. اما خدا بهتر می داند."

هر چقدر شهبانو و نوید- یکی به نرمی و دیگری تند و بی پروا- سوفیا زینوبیا را تکان دادند به هوش نیامد. شب روز بعد تب کرد و سرتاپایش می گذاخت. دایه پارسی، که چشمان گود افتاده اش او را چهل و سه ساله می نمود اما نوزده سال بیشتر نداشت، از کنار تخت دخترک تکان نمی خورد و فقط گهگاه می رفت تا پارچه ی نمناکی بیاورد و روی پیشانی اش بگذارد. نوید به شهبانو گفت: "اینطور که می بینم، شما پارسی ها علاقه ی خاصی به دیوانه ها دارید." بلفیس هیچ اعتنایی به کار دایه نشان نمی داد.

همچنان در اتاقش نشسته بود و قیچی را به هم می زد که انگار به انگشت هایش چسبیده بود و کنده نمی شد. شهبانو بیماری دخترک را "تب باد" می نامید، تبی که داشت سر تراشیده اش را چون آتش می سوزاند. در شب دوم تب فرو نشست، زینوبیا چشم هایش را باز کرد، گویی حالش خوب شده بود، ولی در فردای آن شب شهبانو دید که بدن رنجور دختر دچار عارضه ی ترسناکی شده است. از تنش کورک های بزرگی به رنگ سرخ و ارغوانی با نوک ریز و سخت بیرون می زد. لای ناخن های پایش تاول زده بود و آماس های شگرف سرخ رنگی پشتش را می پوشاند. آب دهنش پیاپی سرازیر بود.

برآمدگی های کبود چندانش آوری زیر بغلش دیده می شد. پنداری خشونت اسرارآمیزی که در آن تن نحیف بر پا شده بود داشت به طرف اندرون برمی گشت، بوقلمون ها را فراموش کرده و به جان خود دختر افتاده بود؛ پنداری سوفیا زینوبیا هم تصمیم گرفته بود چگونه مُردن خودش را انتخاب کند، مثل پدر بزرگش محمود خانم که در سینمای بی تماشاگرش می نشست و منتظر نتیجه ی برنامه ی دو فیلمی اش بود، یا مثل سربازی که خودش را روی شمشیر خودش بیندازد. خوره ی شرم- شرمی که باز پافشاری می کنم مال کسانی هم بود که آن را حس نمی کردند، مثلاً شرمی که رضا حیدر هنگام کشتن بابر شکیل حس نکرده بود- خوره ی شرم به سرعت در تن آن موجود فاجعه زده پخش می شد، موجودی که ویژگی اصلیش حساسیت بیش از اندازه در برابر باسیل سرافکنندگی بود. سرانجام او را در حالی به بیمارستان بُردند که از زخم هایش چرک بیرون می زد و آب دهنش بی اختیار سرازیر بود، و سر تراشیده اش از نفرت ژرف مادرش به او حکایت می کرد.

قدیس کیست؟ قدیس کسی است که به جای ما رنج می کشد.

در شبی که این ماجرا پیش آمد، خواب کوتاه همیشگی عمر خیام شکیل را کابوس هایی از گذشته آشفته می کرد. در همه ی این کابوس ها ادواردو رودریگز، آموزگاری که لباس سفید می پوشید و از کاف طرد شد، نقش اصلی را داشت. خود عمر خیام به صورت پسر بچه ای دیده می شد که ادواردو را در همه جا، حتی در آبریزگاه و در بسترش، دنبال می کرد چون مطمئن بود که اگر بتواند آموزگار را بگیرد خواهد توانست در تن او حلول کند و سرانجام به خوشبختی برسد. اما ادواردو پیاپی او را پس می زد و با حرکت سر و دست به او می گفت: برو، گم شو، گورت را گم کن. این خواب تا سال ها بعد دکتر شکیل را به فکر وامی داشت، تا این که سرانجام فهمید هشدار داده و او را بر حذر می داشته است از این که عاشق دختر بیش از اندازه ی جوانی بشود، و دنبال او تا آن سر دنیا برود، جایی که دخترک خواه ناخواه آدم را ول می کند و این رها کردن به شکل انفجاری آدم را از زمین وا می کند و به خلاء عظیم و پُرستاره ی فراسوی حواس و جاذبه پرتاب می کند. صحنه ی آخر خواب را به یاد می آورد که ادواردو با لباس سفید پُر از پارگی و سوختگی در حال پرواز و دور شدن از او دیده می شد، در فضای بالای ابری از انفجار و آتش شناور بود و يك دستش را با حالت کسی که بدرود می گوید تکان می داد... پدر چشم آدم را باز می کند، اما می تواند آدم را گول هم بزند، پیشینه ای است که نمی شود در برابرش مقاومت کرد، از این رو عمر خیام زمانی به مفهوم آن خواب پی بُرد که دیگر کار از کار گذشته بود و نمی شد از آن عبرت گرفت، دیگر دلش در

گروی سوفیا زینوبیا حیدر بود؛ دختر دوازده ساله‌ای که عقل يك بچه‌ی سه‌ساله را داشت، دختر مردی که برادر عمر خیام را کشته بود.

می‌توانید حدس بزنید که چقدر از رفتار عمر خیام شکیل ناراحتم.

باز هم می‌پرسم: این دیگر چه جور قهرمانی است؟ آخرین باری که دیدمش، از هوش رفته بود و سر و رویش بوی قی می‌داد و در فکر انتقام بود؛ حالا هم دیوانه دختر حیدر شده است. چطور می‌شود همچو شخصیتی را توجیه کرد؟ آخر، همت هم خوب چیزی است! راستی که از دست این به اصطلاح قهرمان دارم کلافه می‌شوم.

البته (آرام آرام؛ خواهش می‌کنم بگذارید خونسردتر باشیم).- البته باید گفت که ذهن ناراحتی داشت: برادرش مُرده بود، بهترین دوستش او را رانده بود. این‌ها شرایط مخففه است و به آن‌ها توجه خواهیم کرد.

منصفانه است که بپذیریم شاید سرگیجه‌ای که در تاکسی دچارش شد در روزهای بعد هم به سراغش آمده و وضع روحیش را بدتر از پیش کرده باشد. یعنی که برای دفاع از متهم شواهد نه چندان محکمی موجود است.

پس، قدم به قدم جلو برویم. عمر خیام شکیل صبح نشده از خواب بیخوابیش بلند می‌شود و پا به خلاء زندگی پوچ و تهی‌ش می‌گذارد... خودش را می‌شوید، لباس می‌پوشد و به سر کار می‌رود؛ و می‌فهمد که اگر خودش را غرق کار بکند خیالش راحت خواهد شد؛ حتی دیگر دچار سرگیجه هم نمی‌شود.

در چه رشته‌ای تخصص دارد؟ می‌دانیم: متخصص مصونیت‌شناسی است. پس، این که دختر حیدر را به بیمارستان او آورده اند تقصیر او نیست. سوفیا زینوبیا دچار عارضه‌ای در همین زمینه‌ی مصونیت شده است و طبیعی است که او را پیش بهترین متخصص این رشته آورده باشند.

آرام آرام. زیاد سر و صدا نکنیم. برای پزشک متخصصی چون شکیل، که می‌خواهد با کار هر چه بیشتر و دقیق‌تر خیال خودش را از مسایل دیگر راحت کند، بیماری چون سوفیا زینوبیا نعمتی است که انگار از آسمان افتاده باشد. عمر خیام خودش را از هر مقدار کاری که بشود به عهده‌ی دیگران گذاشت خلاص می‌کند، تقریباً همه‌ی وقتش را در اختیار دخترک خلی می‌گذارد که پنداری دستگاه دفاعی بدنش سر به شورش برداشته است و با بدنی که باید از آن دفاع کند سر جنگ دارد...، این که همه‌ی وقتش را صرف زینوبیا می‌کند انگیزه‌ای کاملاً صادقانه دارد: در هفته‌های پس از آن با سابقه و شرایط زندگی بیمار از نظر پزشکی آشنایی پیدا می‌کند و به نکته‌های مهم تازه‌ای دست می‌یابد که بعدها در رساله‌های با عنوان مورد دوشیزه ح تشریح خواهد کرد؛ در این رساله نشان داده می‌شود که ذهن می‌تواند از راه اعصاب بر کارکرد بدن تأثیر بگذارد. این "مورد" بعدها در محافل پزشکی معروف می‌شود، پزشک و بیمارانش برای همیشه در تاریخ پزشکی کنار هم قرار می‌گیرند. آیا این رابطه می‌تواند رابطه‌ی شخصی‌تری از نوعی دیگر را توجیه کند؟ بهتر می‌دانم در این باره داوری نکنم. يك قدم دیگر:

دکتر شکیل مطمئن می‌شود که سوفیا زینوبیا دلش می‌خواهد به خودش آسیب برساند. اهمیت مورد او در این است که نشان می‌دهد حتی يك ذهن معیوب می‌تواند دستگاه اعصاب را رهبری کند؛ حتی يك عقل ناقص می‌تواند دست به انقلابی درونی بزند. و در حرکتی شبیه خودکشی، پاسداران دژ بدن را به حمله به خود دژ وادارد.

دکتر شکیل بعد از اولین معاینه بیمار می‌نویسد: "دستگاه مصون‌سازی بدن به کلی از کار افتاده است. این شگرفترین شورش است که تا کنون دیده‌ام."



فعلاً تا آنجا که می توانیم مدارا نشان بدهیم. (موارد اتهام دیگری هست که بعد مطرح می کنم.) بعدها، دکتر شکیل هر چه به خودش فشار آورد و هر چقدر کوشید تا کوچکترین جزئیات آن روزها را از حفره های زهرآلود خاطره بیرون بکشد، نتوانست لحظه ای را مشخص کند که علاقه ی حرفه ایش به بیمار به عشقی فاجعه آمیز تبدیل شد. مدعی نیست که از سوفیا زینوبیا کوچکترین حرکتی برای ترغیب او سرزده باشد. چنین ادعایی در این شرایط، آشکارا بی اساس خواهد بود. اما در نقطه ای در جریان درمان بیمار، شاید در شب های درازی که کنار بستر او بیدار می ماند و اثر داروهای مصونیت آوری را که به او داده بود زیر نظر می گرفت، در شب هایی که شهبانو هم درکنار او می ماند و آماده بود پیش بند و روپوش و دستکش و ماسک ضد عفونی را تحمل کند و بیخوابی بکشد اما دختر بیمار را با يك پزشك مرد تنها نگذارد- بله، شاید در این شب های همراه با پاسدار ناموس دختر بود که عاشق او شد. و یا شاید هم بعد از آن، هنگامی که روشن شد در نبرد با عارضه پیروز شده است، هنگامی که شورش درونی دژبانان به دست نیروهای مزدور دارویی سرکوب شد، و نشانه های چندی آور بیماری سوفیا زینوبیا از میان رفت و گونه هایش دوباره رنگ گرفت. بله، در نقطه ای در طول این خط بود که عمر خیام شکیل به نحوی احمقانه و جبران ناپذیر عاشق شد.

خودش را سرزنش می کند که: "این کارت منطقی نیست." اما شگفتا که احساس هایش از او فرمانبرداری نمی کنند. در حضور دخترک دست و پایش را گم می کند، و در عالم خواب تا آن سر دنیا دنبال دختر می رود، در حالی که بازمانده ی بدن مرگزده ی ادواردو رودریگز از بالا او را نگاه می کند و به خاطر وسوسه ای که به جانش افتاده است برایش دل می سوزاند. خودش هم به شرایط مخففه فکر می کند، پیش خودش می گوید که گرفتار شرایط نامساعد و فشار روحی است و دچار نوعی اختلال ذهنی شده است. اما حتی از فکر این که از کسی کمک و مشورت بخواهد خجالت می کشد... نخیر! سردرد بی سر درد. نمی گذارم به این راحتی خودش را توجیه کند. او را متهم می کنم. به این که درونش هم مثل ظاهرش زشت است، هیولا است، همانطور که فرح زرتشت سال ها پیشتر حدس زده بود. او را متهم می کنم به این که خودش را خدا، یا دستکم پیگمالیون می داند و فکر می کند در مورد بیماری که جانش را نجات داده حق مالکیت دارد. این مردك خیکی بی همت را متهم می کنم به این که فهمید تنها شانسش برای داشتن يك همسر زیبا در این است که با آن دختر خُل عروسی کند، و به این ترتیب جسمی زیبا را به همسری با عقل درست ترجیح داد.

عمر خیام مدعی است که وسوسه ی عشق سوفیا زینوبیا سرگیجه ی او را خوب کرده است. مزخرف می گوید! چرت و پرت می گوید! من این آدم بدسیرت و بی شرم را متهم می کنم به این که انگیزه ی ازدواجش با زینوبیا جاه طلبی بوده است. (چطور شد که هنگام بالا رفتن از این پله های ترقی يك بار هم دچار سرگیجه نشد؟! ) بله، از آنجا که یکی از چهره های برجسته ی آن دوره او را از خودش رانده بود سعی می کرد خودش را به شخصیت معروف دیگری بچسباند. آن چنان بی شرم و بی ملاحظه بود که می توانست خودش را عاشق دختر خُلی نشان بدهد تا شاید به پدر او نزدیک بشود، آن هم پدری که دستور شلیک هجده گلوله ای را داد که تن بابر شکیل را سوراخ سوراخ کرد.

اما، یادمان هست که زیر لب گفت: "بابر، زندگی دراز است." نه، من که گول این چیزها را نمی خورم. نکند می خواهید بگویید که طرح انتقامی را می پرورانده است؟ یعنی عمر خیام شکیل با دختری که هیچ کس نمی گرفتش ازدواج کرد تا بتواند در کنار حیدر باشد؛ و چه در جریان دوره ی ریاست جمهوری و چه پیش و پس از آن نزدیک او بود و بردبارانه لحظه ی مناسبی را انتظار می کشید تا از او انتقام بگیرد؟ این ها همه چرت و پرت است! باد هوا است! آن چند کلمه ای که از دهن آلوده به قی این مرد خیکی در آمد. (و مطمئنم که به گند ویسکی هم آغشته بود.) چیزی نبود جز طنین توخالی و بی رمق جمله ی تهدیدآمیزی که آقای اسکندر هراپا، مرشد و همپالگی دوران عیاشی های گذشته و دوست سابق عمر خیام خوش داشت به زبان بیاورد. البته که شکیل این حرف را جدی نمی زد؛ او که

اهل انتقام و این چیزها نبود. آیا از مُردن آن برادری که هرگز ندیده بود هیچ حسی به او دست داد؟ من که فکر نکنم. همانطور که خواهیم دید، سه مادرش هم در این باره شك داشتند. این فرض را نمی شود چندان جدی گرفت. انتقام؟ هه هه! آن هم به دست چه کسی! هه! اگر هم عمر خیام به مرگ برادرش فکر کرده باشد، به احتمال بیشتر اینطور فکر کرده است: "احمق، خرابکار، گانگستر. چه خیال کرده بود؟"

آخرین اتهام را هم، که از همه بدتر است، مطرح می کنم. کسانی که گذشته های خودشان را نفی می کنند نمی توانند خودشان را آدم هایی واقعی بدانند. برای عمر خیام شکیل که دنیای شهر مرزی کاف را يك بار دیگر پشت سر گذاشته و در شهر عظیم پُرننگ و بَرَك حل شده است، زادگاهش حالت يك کابوس، خیال یا شبخ را پیدا می کند. شهر و مرز دو واژه ناسازگار است؛ با انتخاب کراچی آن شهر دیگر را طرد می کند. کاف برایش يك چیز پوچ و مجازی می شود، مثل پوسته ی کهنه ای که از تن جدا شده باشد. دیگر آنچه در کاف می گذرد بر او اثر نمی گذارد؛ منطق و انگیزه ی این رویدادها را درك نمی کند. دیگر وطنی ندارد! کسی است که در يك شهر بزرگ زندگی می کند، همین! شهر بزرگ حکم اردوگاه آوارگان را دارد.

مُرده شو ببرَدش! از دستش خلاصی ندارم؛ آن هم با این عشق احمقانه اش.

چاره ای نیست؛ ادامه می دهیم. هفت سال دیگر از قصه ام را همراه با این سردرد و ناراحتی هدر دادم. هفت سال، و عروسی هایی در راه است. زمان چه زود می گذرد!

از ازدواج های مصلحتی بدم می آید. بعضی اشتباه ها هست که نباید آدم بتواند تقصیر آن ها را به گردن پدر و مادر بینوای خودش بیندازد.

بلقیس گفت: "لازم نیست از من بپرسی شب عروسی چه اتفاقی می افتد. مجسم کن که يك مار ماهی... " نوید این توضیح شیطنت آمیز را گوش می کرد و تسلیم دست هایی بود که کف پاهایش را با حنا خط خط می کرد و به غلغلهش می انداخت. چهره اش حالت سرسخت و آب زیرکاه کسی را داشت که راز وحشتناکی را از دیگران پنهان می کند. هفده سال داشت و بنا بود فردا عروس بشود. زن های خانواده ی باری اما برای آماده کردنش جمع شده بودند، حنا را بلقیس می گذاشت و زن های دیگر با خوش خدمتی دُور و برشان می پلکیدند و شانه و روغن و سرمه و اطو و جلای نقره می آوردند و می بُردند. باری اما با هیکل مومیایی و ارش روی تختی نشسته بود که به افتخار او يك قالیچه ی شیرازی رویش انداخته بودند، و از بالای آن موضع برتر با چشمان کورش بر همه چیز نظارت می کرد. دوروبرش را متکا چیده بودند، و هنگامی که توصیف های شنیع زن های دوروبر نوید را درباره ی شب عروسی می شنید و قهقهه می زد همان متکاها بود که نمی گذاشت از تخت پایین بیفتد. دنیا زاد بیگم، که یاد اختلاف های گذشته هنوز در چشمانش می درخشید، می گفت: "سیخ کبابی را مجسم کن که ازش چربی داغ می چکد." دخترهای شوهر نکرده توصیف های خوشبینانه تری داشتند.

یکیشان گفت: "مثل این می ماند که آدم روی موشکی بنشیند و به ماه برود." و باری اما او را سرزنش کرد که چرا کفر می گوید، چون به گفته ی او در تعالیم آمده بود که سفر به ماه غیرممکن است. داماد، پسر بزرگ میرک هراپا بود و هارون نام داشت، و زن ها بنا به سنت قدیمی آواز می خواندند و به او ناسزا می گفتند: "صورت نگو، سیب زمینی، دماغ نگو، تربچه، هیکل نگو، چه هیکلی: درست مثل بُرمجه... " اما بعد از آن که نوید اولین و آخرین حرف آن شبش را زد، همه حاج و واج ماندند و يك کلمه هم از دهنشان بیرون نیامد.

در سکوت بُهت آلودی که بر پا شده بود نوید گفت: "مادر جان، من با این بزوجه احمق عروسی نمی کنم. اگر کردم!"

هارون هراپا بیست و شش سال بیشتر نداشت اما چهره ی سرشناسی بود، چون يك سالی را در يك دانشگاه انگریزی گذرانده و در مجله ی دانشجویی آنجا مقاله ای نوشته بود که سیاهچال های خصوصی پدرش در ملك پهنورشان در دارو را توصیف می کرد. به گفته ی او، پدرش کسانی را در این سیاهچال ها می انداخت و سال های سال نگه می داشت. آن مقاله همچنین از حمله ی تنبیهی سال ها پیش میرک هراپا به ملك پسر عمویش اسکندر، و از حسابی در يك بانک خارجی خبر می داد که پدرش مقدار کلانی از بیت المال را به آن واریز کرده بود. (شماره ی این حساب را هم افشا کرده بود.) مجله ی نیوزویک هم این مقاله را چاپ کرد، به طوری که مقامات کشور مجبور شدند همه ی نسخه های این شماره ی مجله را توقیف کنند و صفحه های رسوایی آور آن را در بیاورند. با این همه، خبر به گوش همه رسید. در آخر آن سال هارون را از دانشکده بیرون کردند. چون گفته می شد که پس از سه ترم آموزش اقتصاد هنوز نتوانسته است مسأله ی عرضه و تقاضا را درک کند. از این رو، همه بر این عقیده بودند که مقاله را از روی نادانی و حماقت نوشته و بدون شك امیدش این بوده است که با آن مقاله قدرت و زیرکی خانواده اش را به رخ خارجی ها بکشد. گویا تقریباً سرتاسر سال تحصیلی را در قمارخانه ها و روسپی خانه های لندن گذرانده بود. و می گفتند که در تابستان آن سال، هنگام امتحان، وارد تالار شد و بی آن که بنشیند نگاهی به ورقه امتحان انداخت، بعد شانه ای بالا انداخت و با خنده گفت: "نه، این چیزها به درد من نمی خورد." و راحت و بی خیال از تالار امتحان بیرون رفت و سوار ماشین مرسدس بنز کوپه اش شد. میرک هراپا به پرزیدنت الف گفت: "می ترسم این پسره خُل باشد. امیدوارم لازم نباشد اقدامی علیه او صورت بگیرد، برمی گردد به کشور و سرش جایی گرم می شود."

میرک کوششی کرد تا شاید پسرش را از دانشکده بیرون نیندازند. در این راه، جا سیگاری بزرگی از نقره ی کنده کاری شده را به دفتر دانشکده تقدیم کرد. اما مقامات دانشکده نخواستند بپذیرند که شخصیت سرشناسی چون میرک هرپا قصد رشوه دادن به آن ها را داشته باشد، از این رو هدیه را پذیرفتند و پسرش را هم بیرون کردند. هارون هرپا بدون هیچ مدرک تحصیلی خارجی و با توشه ای از چندین راکت اسکواش، بطری ویسکی، نشانی امیرزادگان عرب، لباس های سفارشی، پیرهن های ابریشمی و عکس های سکسی به کشورش برگشت.

اما مقاله ی تحریک آمیزی که در نیوزویک هم چاپ شد ناشی از حماقت هارون نبود. ریشه در نفرت ژرف و کاهش ناپذیری داشت که او به پدرش حس می کرد، نفرتی که حتی پس از مرگ ترسناک میرک هرپا هم باقی ماند. میرک پدر خشن و سختگیری بود، اما این به خودی خود چیزی چندان غیرعادی نبود و حتی می توانست برانگیزنده محبت و احترام پسر باشد، منت ها مسأله ی سگ پیش آمد، در دهمین سالگرد تولدهارون، در دارو، پدرش یک بسته ی بزرگ به او هدیه کرد که با نوار سبز بسته شده بود و در داخل صدای خفه ی عوعوی سگی به گوش می رسید. هارون پسری گوشه گیر و یکی یکدانه بود و از تنهایی خوشش می آمد. سگ پشمالویی را که پدرش به او هدیه کرده بود نپسندید و با چنان حالت زورکی و گرفته ای از پدرش تشکر کرد که مایه ی خشم او شد. در روزهای بعد هارون کوشید نگهداری از سگ را به عهده ی خدمتکاران بگذارد، اما میرک با لجبازی خشمگینانه اش به همه دستور داد که کاری به کار سگ نداشته باشند.

به پسرش گفت: "این سگ لعنتی مال تو است، خودت هم باید بهش برسی." ولی هارون هم به اندازه ی پدرش یکدنده بود. و از زور بی علاقتی حتی اسمی هم روی سگ نگذاشت، در نتیجه سگ مجبور شد در گرمای بی امان دارو خودش به دنبال آب و غذا برود، دچار گری شد و لکه های سبز شگرفی روی زبانش نشست، به خاطر موهای بلندی که داشت از شدت گرما دیوانه شد و سرانجام در حالی که ناله می کرد و مایع زرد رنگی از پیش بیرون می زد جلوی در خانه مُرد. میرک به هارون گفت: "ببر دفنش کن." اما پسرک لب از لب باز نکرد و رفت، و لاشه ی سگ بی نام همانجا ماند و کم کم بو گرفت، و نمایشگر نفرت هر چه بیشتر هارون به پدرش شد، نفرتی که از آن پس همیشه بوی گند مردار سگ را در ذهنش تداعی می کرد.

بعد از آن، میرک هرپا به اشتباه خودش پی بُرد و کوشش بسیار کرد تا محبت پسرش را به خودش جلب کند. زن نداشت. (مادر هارون سر زار مُرده بود.) و به پسرک خیلی اهمیت می داد. هارون به شدت لوس بار آمده بود، چون گرچه هیچ چیز و حتی یک کت هم از پدرش نمی خواست، خود او همیشه سعی می کرد خواست پسرش را حدس بزند و در نتیجه او را هدیه باران می کرد، از جمله برایش یک دسته کامل از وسایل بازی کریکت خریده بود که شامل شش چوبه، چهار سر چوبه، دوازده دست ساق بند، بیست و دو دست شلوار و پیرهن کتان سفید، یازده چوبدست به وزن های مختلف و تعداد بیشمار توپ می شد که برای یک عمر بازی بس بود.

حتی چند کت سفید داور و دفترچه ی ویژه ی ثبت نتایج بازی را هم برایش خریده بود. اما هارون علاقه ای به کریکت نداشت و این هدیه های گران قیمت و پُر و پیمان در گوشه ای از خانه افتاده بود و همراه با خیلی هدیه های دیگر خاک می خورد، از این جمله بود: وسایل بازی چوگان، چادر صحرایی، گرامافون، دوربین فیلمبرداری با پروژکتور و پرده.

هارون در دوازده سالگی اسب سواری را یاد گرفت و بعد از آن کارش این بود که به طرفی از افق زُل بزند که در پشتش موهنجو و ملک پسرعمویش اسکندر قرار داشت، هر بار که می شنید اسکی به ملک آبا اجدادیش آمده است یک نفس خودش را به او می رساند و پایین پایش می نشست. به عقیده اش، حق این بود که اسکندر هرپا پدرش باشد.

هارون خواستار آن شد که به کراچی برود و میرک مخالفتی نکرد. و در این شهر که چون قارچ بزرگ می شد، شیفتگی هارون به اسکندر هم قارچ وار افزایش یافت تا جایی که همان عیاشی و بددینی و علاقه به فرهنگ اروپایی را که تا پیش از زیر و رو شدن شخصیت اسکندر از ویژگی هایش بود تقلید می کرد. به همین دلیل بود که خواستار تحصیل در خارج شد و در لندن هم همه ی وقتش را به قمار و روسپی بازی می گذراند. پس از آن هم که به کشور برگشت این کار را ادامه داد. دیگر برایش عادت شده بود و حتی پس از آن هم که اسکندر این کارهای غیرسیاستمدارانه را کنار گذاشت، او نتوانست از مرشد محبوبش پیروی کند و همچنان عیاش ماند. از این رو در محافل شهر گفته می شد که پس از بیرون رفتن اسکی هراپا از صحنه، اسکندر کوچکی جایش را گرفته است. میرک هراپا همچنان رفتار رسوایی آور پسرش را تحمل می کرد و هنوز امیدوار بود که بتواند دلش را به دست بیاورد؛ اما فایده ای نداشت. هارون، که تقریباً همیشه مست بود، شروع به پُرگویی کرد و در جمع کسانی حرف می زد که دهنشان چفت و بستى نداشت. در حالت مستی از نظریه های انقلابی دم می زد که هنگام اقامتش در خارج میان دانشجویان اروپایی رواج داشت. زمامداری نظامیان و قدرت دسته های حاکم بر کشور را به باد انتقاد می گرفت و این همه را با شور و حرارت کسی می کرد که از تك تك کلماتی که می گوید بدش می آید، اما امیدوار است که بتواند با آن ها پدرش را، که از او نفرت دارد، برنجاند. يك بار حتی تا آنجا پیش رفت که بحث امکان تولید انبوه کوکتل مولوتف را پیش کشید، اما هیچ کدام از دوستانش او را جدی نگرفتند، به ویژه که این بحث را در يك شب زنده داری در ساحل اروپا و در حالی مطرح کرد که سوار لاک پشت غول آسایی بود که می رفت تخم های سترونش را جایی در میان شن ها بخواباند؛ با این همه، خبرچینی که در جمعشان بود گزارش خود را داد. پرزیدنت الف- که دولتش تا اندازه ای متزلزل بود- از شنیدن این گزارش چنان دچار خشم شد که میرک لازم دید پیش پایش زانو بزند و برای پسر ناخلفش درخواست بخشش کند. این واقعه می توانست میر را به برخوردی با پسرش وادارد، برخوردی که از آن به شدت می ترسید، اما پسرعمویش اسکندر خبر این آخرین رسوایی هارون را شنیده بود و پادرمیانی کرد. هارون به خانه ی رادیو شکل اسکندر فراخوانده شد، و در حالی که جلوی نگاه های زیرک و ریشخندآمیز ارجمند هراپا این پا آن پا می شد، به نصیحت های اسکندر گوش کرد که با لحنی آرام و پُروقار به زبان می آورد. اسکی هراپا به تازگی لباس سبزرنگی به تن می کرد که پیر کاردن طراحی کرده بود و به اونیفورم گاردهای سرخ چینی شباهت داشت، چون به عنوان وزیر خارجه دولت پرزیدنت الف در راه امضای پیمان دوستی با پرزیدنت مائو کوشیده و به این خاطر معروف شده بود. عکسی از او، در حال دیده بوسی با مائوتسه دونگ، روی دیوار اتاق بود و اسکی به هارون می گفت: "کارهای تو دارد مایه ی شرمندگی من می شود. وقتش است که به زندگیت سر و سامانی بدهی. باید زن بگیری." ارجمند هراپا نگاه تندى به هارون انداخت که همین وادارش کرد پیشنهاد اسکندر را بپذیرد. فروتنانه پرسید: "اما، آخر کی را؟" اسکی دستی تکان داد و گفت: "دختر نجیب زیاد است، می توانی انتخاب کنی."

هارون، که حس می کرد وقت ملاقات به پایان رسیده است، برگشت تا برود. اسکندر هراپا از پشت سرش گفت: "بعد هم، اگر از سیاست خوست می آید باید لاک پشت سواری را بگذاری کنار و بیایی برای من کار کنی."

در آن زمان، روند تغییر شخصیت اسکندر هراپا کامل شده و او به صورت نیرومندترین چهره ی تازه در صحنه ی سیاست در آمده بود. با کاردانی و هوشی که ارجمند همیشه در او دیده بود، صعود هر چه بیشتر خودش را تدارک می دید. کوشش هایش را به امور بین المللی متمرکز کرده بود تا در این زمینه هر چه بیشتر بدرخشد، در این راه يك سلسله مقاله نوشته و توقعات کشورش را از قدرت های بزرگ، کشورهای اسلامی و کشورهای آسیایی تحلیل کرده بود؛ در پی این مقاله ها به سخنرانی هایی دست زد و مطالبی را مطرح کرد که هیچ کس یارای رد کردنشان را نداشت. نظریه اش درباره ی **سوسیالیسم اسلامی** و همبستگی با چین چنان طرفدارانی پیدا کرد که در عمل کار اداره ی سیاست خارجی کشور به دستش افتاد، هر چند که وزیر نبود. در نتیجه، پرزیدنت الف چاره ای نداشت جز آن که او را وارد کابینه کند. شخصیت بسیار جذابی داشت، می توانست کاری بکند که همسران رهبران خارجی که از کشور دیدن می کردند با همه ی زشتی و بی قوارگی خودشان را **گرتاگاریو** حس کنند، و در لفاظی نابغه بود: همه ی

این عوامل مایه ی ترقی برق‌آسای او شد. به دخترش گفت: "چیزی که بیشتر از همه خوشحالم می کند این است که حالا، بعد از توافق احداث جاده قره قوروم با چین، می‌توانم با خیال راحت وزیر راه و ساختمان را کله پا کنم." این وزیر، میرک هراپا بود که علی رغم دوستی قدیمیش با پرزیدنت الف نتوانسته بود با محبوبیت اسکندر مقابله کند. اسکندر با خوشحالی به ارجمند گفت: "بالاخره این حرامزاده را گیر انداختم."

همزمان با کاهش محبوبیت رژیم پرزیدنت الف، اسکندر هراپا استعفا کرد و حزب جبهه ی مردمی را راه انداخت. خودش اولین رهبر حزب شد و از ثروت بیکرانیش در راه آن خرج می کرد. میرک هراپا با دلخوری به پرزیدنت گفت: "مثل این که این وزیر سابق شما دارد همه ی نیروهایش را در جبهه ی داخلی متمرکز می کند." پرزیدنت فیلد مارشال الف شانه ای بالا انداخت و گفت: "بله، متأسفانه می داند چه کار کند."

شایعه ی فساد دستگاه های دولتی آب به آسیاب اسکندر می ریخت، اما شاید اگر این هم نبود نمی شد جلوی پیشرفت برنامه ی سیاسی او برای بازگرداندن دموکراسی را گرفت. اسکی در روستاها می گشت و وعده می داد که برای هر کشاورزی چهار هکتار زمین و یک چاه آب فراهم کند. بازداشتش کردند.

بر اثر تظاهرات عظیم مردم از زندان آزاد شد. در سخنرانی‌هایش، به لهجه های محلی، درباره ی تاراج کشور به دست زورگویان و ستمگران داد سخن می داد؛ نفوذ کلام او و یا شاید اثر هنر خیاطی آقای پیر کاردن چنان بود که همه فراموش می کردند خودش یکی از بزرگترین زمینداران منطقه ی سند است...

اسکندر هراپا به هارون پیشنهاد کرد که در منطقه ی زادگاه او به کار سیاسی بپردازد. به او گفت: "سابقه ی مبارزه با فساد هم داری، هر جا که می روی از آن مقاله ی نیوزویک حرف بزن." هارون هراپا در جا این کار را پذیرفت: فرصتی طلایی به دستش افتاده بود که در همان منطقه ی نفوذ پدرش با او در بیفتد.

با خوشحالی پیش خودش گفت: "خوب، بابا، زندگی دراز است."

دو روز بعد از آن شبی که هارون، سوار بر لاک پشت، از انقلاب دم می زد کسی به رانی هراپا در موهنجو تلفن کرد. مردی بود و لحنی پوزش جویانه داشت، و صدایش از زور شرمندگی آن چنان گرفته بود که مدتی گذشت تا رانی صدای میرک را شناخت. از زمان غارت خانه دیگر او را ندیده بود، ولی پسرش هارون مرتب به آنجا می آمد. میرک سرانجام با سرافکنندگی گفت: "رانی، خواهشی داشتم."

رانی به چهل سالگی رسیده و با شیوه ی ساده ای بر دایه ی هولناک اسکندر پیروز شده بود: بعد از او زنده مانده بود. گذشته بود آن زمان هایی که دخترهای روستایی زیرپوش هایش را به هم می ریختند و پوزخندی می زدند، دیگر خانم و سرور موهنجو شده بود، با آرامش پُروقاری در ایوان خانه می نشست و شال هایی را یکی پس از دیگری گلدوزی می کرد، روستاییان را به این باور انداخته بود که با آن شال ها تار و پود سرنوشت آن ها را می بافتد و اگر دلش بخواهد می تواند با رقم زدن نقش بدی در آن شال های جادویی آینده همه شان را تباه کند. حال که از احترام همگانی برخوردار بود به نحو شگرفی از زندگیش راضی به نظر می رسید، و علی رغم این که شوهرش به ندرت پیشش می آمد و بستر زناشویی را برای همیشه ترک گفته بود، با او روابط خوبی داشت. از پایان گرفتن رابطه ی شوهرش با گلی با خبر بود و در ته دلش می دانست مردی که وارد سیاست می شود دیر یا زود از همسرش خواهد خواست که در کنار او در محافل رسمی و سکولار ظاهر شود. به آینده مطمئن بود، می دانست بی آن که لازم باشد کاری بکند شوهرش سرانجام به سراغش خواهد آمد، و بی هیچ شگفتی می دید که مهر شوهرش هنوز در دلش نمرده اما به صورت احساسی آرام و نیرومند در آمده است.

تفاوت عظیم میان او و بلقیس حیدر در همین بود: هر دوشان شوهرانی داشتند که از شان کناره گرفته و در کاخ های معمایی سرنوشت جا خوش کرده بودند، اما در حالی که بلقیس روز به روز خُل تر و یا حتی دیوانه تر می شد، رانی حالتی هر چه متین تر می یافت، حالتی که او را آدمی نیرومند، و بعدها خطرناک، می ساخت.

هنگامی که میرک تلفن کرد، رانی به دهکده چشم دوخته و سرگرم تماشای هووهای سفیدپوستی بود که در تاریک و روشن غروب بدمینتون بازی می کردند. در آن روزها، خیلی از روستاییان برای کار به اروپا می رفتند و در بازگشت يك زن سفیدپوست اروپایی همراه می آوردند؛ زن هایی که پنداری زندگی در روستا و داشتن عنوان زن دوم را از نظر جنسی بسیار جالب و تحریک کننده می یافتند. زن های اول، این دخترهای خارجی را چیزی مثل يك عروسك یا حیوان خانگی می دانستند، و شوهرهایی که از اروپا زن نمی آوردند از همسرانشان سرکوفت می خوردند. دهکده ی عروسك های سفید در همه ی منطقه معروف شده بود. روستاییان فرسخ ها راه می آمدند تا آن دخترها را تماشا کنند که با لباس های سفید و تمیز جست و خیز می کردند و می خندیدند و هنگام بازی زیرپوش های چیندارشان بیرون می افتاد. زن های اول برای هوو هایشان دست می زدند و تشویقشان می کردند؛ اگر برنده می شدند آن چنان احساس غرور می کردند که انگار بچه هایشان پیروز شده بودند، و اگر می باختند دلداریشان می دادند. رانی هرپایا از تماشای بازی عروسك ها چنان لذتی می بُرد که به گفته های میرک در تلفن گوش نمی داد. و او سرانجام با خشم ناشی از غرور در هم شکسته اش داد زد: "دهن مرا... رانی، اختلاف هایمان را فراموش کن، مسأله ی خیلی خیلی مهم است. هر چه زودتر به يك زن احتیاج دارم."

"آها."

"یا الله. رانی تو را به خدا ناز نکن، چه خیال کرده ای، برای خودم که نمی خواهم برای هارون است. چاره ی دیگری ندارم."

میرک در جستجوی زنی برای پسرش بود تا به این وسیله به زندگی او سر و سامانی بدهد، و این را با چنان حالت درماندگی گفت که رانی هر نوع اکراهی را به کنار گذاشت و در جا گفت: "نوید." میرک که متوجه منظور او نشده بود، گفت: "چه نویدی؟ به این زودی داری به من خبر خوش می دهی؟!"

عروسی چطور سر می گیرد؟- رانی، نوید حیدر را پیشنهاد کرد، با این انگیزه که برپایی يك عروسی در خانواده می توانست برای بلقیس خوب باشد. در آن زمان، رابطه ی تلفنی میان دو زن دیگر مثل گذشته ها نبود، مثل هنگامی که رانی از خلال گفته های بلقیس می فهمید در شهر چه خبر است و تا اندازه ای از تنهایی بیرون می آمد، و بلقیس به وسیله تلفن دردلی می کرد و دوستش را دلدار می داد. حال قضیه برعکس شده بود: رانی زن نیرومندی شده بود و بلقیس، که با برکناری شوهرش از وزارت آرزوهای شاهانه اش را نقش برآب می دید، به دلداری نیاز داشت. صلابت خلل ناپذیر رانی نیرویی بود که در دوره ی درماندگی روزافزون بلقیس به او پشتگر می داد. رانی با خشنودی پیش خودش گفت: "يك عروسی خیلی به درد بلقیس می خورد. تدارك جهیزیه و جشن و شیرینی آن قدر کار می بُرد که دیگر نمی گذارد او فکر و خیال بکند، وانگهی، دخترش برای شوهر له له می زند."

میرک پیش از پذیرفتن این پیشنهاد با پرزیدنت الف مشورت کرد. خانواده ی حیدر در آن اواخر وضع مساعدی نداشت: شایعات قدیمی مربوط به کارهای رضا در کاف همچنان بر سر زبان ها بود، و با هزار زحمت توانسته بودند از انعکاس ماجرای کشتار بوقلمون ها در مطبوعات جلوگیری کنند. اما در خُنکای کوهستانی پایتخت تازه، پرزیدنت الف کم کم سردی بادهای نارضایی مردم را حس می کرد و به همین دلیل با ازدواج موافقت کرد، چون به نظرش

وقت آن رسیده بود که قهرمان آن سو را دوباره به طرف خودش بکشد، همانطور که آدم پتوی گرم یا شالی را روی خودش می اندازد. به میرک گفت: "اشکالی ندارد. مبارک باشد."

میرک هر ایا به موهنجو رفت تا درباره ی جزییات کار با رانی بحث کند.

شرمنده و دستپاچه می نمود و همه ی مدت بدخلق و سرافکنده بود. در حالی که رانی در ایوان نشسته بود و همچنان روی شال پایان ناپذیر تنهائیش کار می کرد، میرک گفت: "چه کارهایی که پدر برای پسرش نمی کند! بگذار پسرم بچه دار بشود تا بفهمد پدر چه رنجی می کشد. راستی، امیدوارم این نویدی که می گویی دختر بارآوری باشد."

رانی با آرامش گفت: "هر چه بکاری همان را درو می کنی، جای میل داری؟"

رضا حیدر هم مخالفتی نشان نداد. در آن سال هایی که تنها مسؤولیت دولتش نظارت برگزینش و آموزش دانشجویان افسری بود، و نشانه ی سقوط موقعیت خودش را هر روز به صورت تکثیر و تکرار شده در حرکات ناشیانه ی جوانانی می دید که نمی دانستند سرنیزه را باید از کدام سرش گرفت، در آن سال ها آشکارا به صعود اسکندر هر ایا غیبه می خورد. پیش خودش می گفت: "روزی می رسد که مجبور باشم برای گرفتن يك درجه گردنم را جلوی این یارو کج کنم." در گیر و دار بی ثباتی دولت رضا حیدر نمی دانست کدام طرف را بگیرد، آیا از جبهه ی مردمی پشتیبانی کند که خواستار برگزاری انتخابات بود یا این که ته مانده ی شهرتش را روی دولت سرمایه گذاری کند به این امید که به سمت بهتری برسد. ازدواج دخترش با هارون هر ایا او را از امتیازهای هر دو طرف برخوردار می کرد. به گوشش رسانده بودند که رئیس جمهوری از این ازدواج خوشحال است. اما رضا از نفرت هارون به پدرش هم خبر داشت، نفرتی که او را در دامن اسکی هر ایا انداخته بود. پیش خودش می گفت: "کار درست این است که آدم هر دو طرف را داشته باشد."

و شاید رضا خوشحال می شد از این که بتواند نوید را از سر باز کند، چون دخترش در بزرگی دارای لب های گوشتالوی نخوت آمیزی شده بود که به لب های سندباد منگال می مانست. هارون هم، مثل همه ی اعضای خانواده اش، لب هایی گوشتالو و دهنی گشاد داشت. رضا حیدر با لحنی شادمانه تر از آن که معمولاً در گفتگو با زنتش به کار می بُرد گفت: "هر دوشان لب کلفتند، انگار برای همدیگر ساخته شده اند نه؟ بچه هایشان شبیه ماهی می شوند." بلقیس گفت: "عیبی ندارد."

عروسی چگونه سر می گیرد؟- می بینم که فراموش کرده ام نظر خود دختر و پسر را هم بیاورم. عکس هایی رد و بدل شد. هارون هر ایا پاکت قهوه ای رنگی را که دریافت کرده بود به خانه ی اسکندر بُرد و در حضور او و دخترش ارجمند باز کرد: گاهی پیش می آید که جوان ها به حمایت خویشاوندان نیاز پیدا می کنند، عکس سیاه و سفید نوید به نحوی هنرمندانه رتوش و رنگ آمیزی شده بود: چهره اش رنگ صورتی کاغذ خشك کن و چشمانش رنگ سبز مرکب را داشت.

ارجمند گفت: "گیس را هم در عکس بلندتر کرده اند."

اسکندر دخترش را سرزنش کرد که: "کاری نداشته باش، بگذار خودش فکرهايش را بکند." اما ارجمند، که بیست سال داشت، نفرت عجیبی از عکس پیدا کرده بود و گفت: "زشت است، آن قدرها هم سفید نیست."



هارون گفت: "بدك نیست، هیچ عیبی هم نمی شود ازش گرفت." ارجمند خشمگینانه گفت: "یعنی چه؟ مگر چشم نداری ببینی؟" اسکندر به دخترش گفت ساکت باشد و به خدمتکار دستور داد شیرینی و شربت ابلیمو بیاورد تا جشن بگیرند. هارون همچنان عکس نوید حیدر را تماشا می کرد، و از آنجا که هیچ چیز و حتی دست هنرمند عکاس نتوانسته بود عزم راسخ نوید به زیبا جلوه کردن را محو کند، هارون به سرعت تسلیم این عزم آهنین شد و کم کم به این باور رسید که قشنگترین زن عالم را پیدا کرده است.

این توهم، که یکپارچه زاینده ی تخیل نوید بود، که کاملاً نتیجه ی تأثیر ذهن بر ماده بود، بر همه چیز و حتی بر رسوایی روز عروسی پیروز شد؛ اما مرگ اسکندر هرپا آن را از میدان به در کرد.

هارون گفت: "چه دختری." و ارجمند از زور ناراحتی از اتاق بیرون رفت.

اما نوید: نوید به بلقیس گفت: "احتیاجی به تماشای عکس و این مزخرفات نیست. آدم معروفی است، پولدار هم هست. هر چه باشد شوهر است. باید زود گرفتیش." همانطور که شایسته ی هر مادری است بلقیس خواست آخرین فرصت را برای پس نشستن به دخترش بدهد و گفت: "آدم خوشنامی نیست. با پدرش هم بدی می کند."

نوید گفت: "درستش می کنم."

بعد، هنگامی که با شهبانو تنها بود و دایه سرش را شانه می کرد، دوباره به فکر افتاد و به شهبانو گفت: "ببینم، تویی که چشم هایت اینطور گود افتاده، می دانی ازدواج برای زن چه مفهومی دارد؟"

شهبانو گفت: "ازدواج یعنی قدرت، یعنی آزادی. آدم دیگر دختر کسی نیست بلکه در عوض مادر می شود. خیلی زود، تند و سریع. آن وقت دیگر کسی نمی تواند به آدم حرف بزند." ناگهان فکر وحشتناکی به سر نوید زد. خشمگینانه به دایه گفت: "منظورت چیست؟ یعنی فکر می کنی من دختر نیستم؟ دهن کثیفت را ببند با يك کلمه می توانم از این خانه بیندازمت بیرون."

"این حرف ها یعنی چه، بی بی؟ منظوری نداشتم."

"فکرش را بکن، چه خوب است که آدم دیگر در این خانه نباشد. هارون هرپا، خیلی هم خوب است. معرکه است."

بلقیس به دخترش گفت: "ما آدم های امروزی هستیم. حالا که قبول کرده ای باید با پسره بیشتر آشنا بشوی. باید همدیگر را دوست داشته باشید."

دوشیزه ارجمند هرپا، باکره ی تنبان آهنی، آن چنان همه ی خواستگاران را پس زده بود که، گرچه بیست سال بیشتر نداشت، دلاله های شهر کم کم او را دختری ترشیده می دانستند و دیگر به سراغش نمی رفتند. انگیزه ی اصلی و حتی ابتدایی خیل کسانی که از او خواستگاری می کردند این نبود که دختر یکی یکدانه ی سیاستمدار سرشناسی چون اسکندر هرپا بود، بلکه زیبایی شگرف و سرکشی بود که داشت و برخلاف خواست و کوشش خودش به چشم می زد. باید گفت در کشوری که پُر از زنان بی اندازه زیبا است، ارجمند هرپا علی رغم همه ی آنچه برای از جلوه انداختن بدن خودش می کرد از همه زیباتر بود.

ارجمند، که از زن بودن نفرت داشت، دست به هر کاری می زد تا زیبایی خودش را محو کند. موهایش را کوتاه می کرد، هیچ عطر و لوازم آرایشی به کار نمی بُرد، پیرهن های کهنه ی پدرش را می پوشید و شلوارهای گشاد و بیقواره به پا می کرد، قوز می کرد و ولنگارانه راه می رفت. اما هر چه بیشتر می کوشید زیبایی شکوفان تنش با سرسختی بیشتری از پس پرده های استتار بیرون می زد. موهای کوتاهش درخشنده بود، چهره ی بی بزکش حالتی بی نهایت هوس انگیز داشت که خودش نمی توانست مهارش کند، و هر چه بیشتر قوز می کرد بلندبالا تر و خواستنی تر می شد. در شانزده سالگی مجبور شده بود فنون دفاع از خود را به خوبی یاد بگیرد. اسکندر هرپا هرگز نخواست او را از مردها دور نگه دارد. ارجمند او را در سفرهای رسمیش به خارج همراهی می کرد، و در مهمانی های سفارتخانه ها اغلب دیده می شد که دیپلمات های پا به سن گذاشته به خودشان می پیچیدند و به دو به طرف دستشویی می رفتند، چون ارجمند جواب هرزگی دست های آنان را با يك ضربه ی حساب شده زانو می داد. در هجدهمین سالگرد تولدش گروه چنان بزرگی از برازنده ترین جوان های شهر جلوی در خانه اش گرد آمدند که در خیابان راه بندان شد. به خواست خودش او را به يك آموزشگاه دخترانه ی مسیحی در لاهور فرستادند: این مدرسه چنان مقررات خشک و ضد مردانه ای داشت که حتی پدر ارجمند هم فقط با تعیین وقت قبلی می توانست او را چند دقیقه ای در حیاط آموزشگاه ببیند. حیاطی که گل های پژمرده و چمن کچل کچل داشت. اما در آنجا هم، که به زندان می مانست و ارجمند از همه ی همنشینانش به خاطر زن بودنشان متنفر بود، نتوانست به آرامش برسد؛ دخترها هم مثل مردها عاشقش می شدند. يك دختر نوزده ساله، که هر چه کرد نتوانست دل او را به دست بیاورد، شبی وانمود کرد که دچار خوابگردی است و خودش را در يك استخر خالی انداخت و با جمجمه ی شکسته روانه ی بیمارستان شد. دختر دیگری، که از عشق دیوانه شده بود، از دیوار آموزشگاه فرار کرد و رفت و در کافه ای در محله ی معروف و بدنام هیرامندی نشست، از آنجا که نتوانسته بود دل ارجمند را به دست بیاورد تصمیم گرفت خودفروشی کند. اوباش محله، دختر در مانده را از کافه دزدیدند و پدرش را، که صاحب کارخانه های بزرگ پارچه بافی بود، مجبور کردند برای آزادیش صد هزار روپیه بپردازد. هیچ کس آن دختر را به زنی نگرفت، چون گرچه آن اوباش بر شرافت خودشان پافشاری می کردند کسی باور نکرد دختر دست نخورده مانده باشد. بعد از یک آزمایش پزشکی، خانم مدیر متعصب و کاتولیک آموزشگاه به هیچ قیمتی حاضر نشد بپذیرد که شاید مُهر ناموس دخترک در چهار دیواری آموزشگاه آبرومند او شکسته شده باشد. ارجمند نامه ای به پدرش نوشت و از او خواست تا از آموزشگاه بیرونش ببرد. در نامه نوشته بود: "فایده ای ندارد، باید می دانستم که دخترها از پسرها بدترند."

بازگشت هارون هرپا از لندن جنگی داخلی را در درون ارجمند بر پا کرد. شباهت خیره کننده ی هارون به عکس های بیست و شش سالگی پدرش، و همچنین علاقه ی او به روسپی ها و قماربازی و دیگر شکل های هرزگی ارجمند را به این باور رساند که نظریه ی حلول را نمی توان تنها برداشت احمقانه ای دانست که خانواده ی حیدر از کشور بت پرستان سوغات آورده باشد. به زحمت کوشید این فکر را کنار بگذارد که در پس ظاهر عیاش هارون مرد بزرگ دیگری پنهان است و با کمک او خواهد توانست شخصیت واقعی خودش را کشف کند، همانطور که اسکندر کرده بود... حتی در خلوت تنهایی هم نمی خواست این فکرها را به روی خودش بیاورد و در حضور هارون رفتار بزرگ منشانه و ریشخندآمیزی را در پیش می گرفت، به طوری که هارون به زودی مطمئن شد او را هم مثل آن همه ی خواستگاران دیگر پس خواهد زد. به زیبایی خیره کننده ی ارجمند بی اعتنا نبود، اما لقب **پاکره ی تنبان آهنی** و نگاه های ریشخندآمیز همیشگی و ادارش کرد که به او امید نبندد. بعد، با دیدن عکس نوید حیدر شیفته ی او شد و دیگر کار از کار گذشته بود و ارجمند نمی توانست رفتارش را تغییر بدهد. گذشته از اسکندر، هارون هرپا تنها مردی بود که ارجمند به عمرش دوست داشت، و در روزهای پس از نامزدی او دچار خشمی دردناک شد. اما اسکندر در آن روزها گرفتار بود و به جنگ داخلی فرزندش پی بُرد.

ارجمند، که ناخواسته عادت پیشترهای مادرش در دوره ی تنهایی در موهنجو را تکرار می کرد، در آینه به خودش گفت: "خاک بر سر این زندگی که."

زمانی یکی از بزرگترین شاعران زنده ی جهان برایم توضیح داد که افسانه ی کلاسیک فرشته و دیو چیزی جز سرگذشت يك ازدواج مصلحتی نیست- ما نویسندگان ناقابل باید از شاعران کسب فیض کنیم، به همین خاطر است که این کتاب پُر از شاعر است: آن دوست شاعر من که از پا آویزان کردند و تکان تکانش دادند تا شعر ازش بیرون بریزد، و بابر شکیل که دلش می خواست شاعر باشد، و شاید هم عمر خیام شکیل که از شاعری فقط اسمش را داشت.

"داستان اینطور است که تاجری ورشکسته، دخترش را به یک مالک تنها ولی ثروتمند می دهد، که همان آقای دیو باشد و پول کلانی به جیب می زند- یک صندوق طلای ناب. فرشته با از خودگذشتگی با مالک ازدواج می کند و پدرش را از فلاکت نجات می دهد. در اول کار شوهر برای زن موجودی کریه و هیولایی زشت منظر است، اما به تدریج عشق زن، او را به شاهزاده ای مهربان و خوش سیما بدل می کند."

پرسیدم: "می خواهید بگویید که لقب شاهزاده را به ارث می برد؟"

شاعر بزرگ زنده در جوابم نگاه خردمندانه ای کرد و موهای سیمگونش را که تا روی شانه ها می رسید عقب زد و با دلخوری گفت: "این برداشت تو بورژوازی است. دگرذیسی این مرد نه طبقاتی و نه جسمی است، بلکه در برداشت او نسبت به موجودیت خودش است. زن و شوهر با گذشت زمان به همدیگر نزدیک می شوند و از دو قطب عصمت و سبعت به یک زن و شوهر معمولی بدل می شوند."

شاعر بزرگ زنده به خاطر عقاید افراطی و روابط عشقی خارج از حیطه ی ازدواجش معروف بود، و من فکر می کردم اگر به او گوشه ای بزمن مورد توجهش قرار خواهم گرفت. (خیلی خام بودم.) گفتم: "چرا پایان خوش تمام قصه ها ازدواج است، آن هم ازدواج های پایدار و موفق؟"

برخلاف انتظار، شاعر بزرگ زنده به جای نگاهی دوستانه و بدون این که لبخندی بزند، چهره درهم کشید و گفت: "فقط مردها از این سوالات احمقانه می کنند. هیچ زنی نیست که از آن سر درنیآورد. هدف تمام قصه ها مشخص است: زن باید سفیدبخت شود، چون بدون عشق، دیو می میرد و زن بیوه می شود. نه دختر است و نه همسر، آدمی می شود کاملاً بی ارزش."

با گفتن این، ویسکیش را سر کشید.

تمجمح کنان گفتم: "اما، استاد، اگر دختر واقعاً نتواند شوهری را که دوست ندارد تحمل کند، چه؟"

شاعر بزرگ، که شعری پارسی را زیر لب زمزمه می کرد، چینی بر پیشانی انداخت.

گفت: "افکارت غریزه است. باید هفت هشت سال با همین دهاتی های خودمان سر کنی تا بفهمی که یک سرگذشت شرقی یعنی چه. آن وقت اگرها و مگرها را هم به دور می ریزی."

متأسفانه شاعر بزرگ دیگر زنده نیست و نمی توانم از او بپرسم در مورد سرگذشتی مثل نوید حیدر چه باید گفت؛ یا در مورد موضوع بسیار مهمتری از او نظر بخواهم: این که آقای دیو درون خود فرشته پنهان باشد؛ که فرشته خودش همان دیو باشد؟ آنجا چه باید کرد؟

بعد فکر می‌کنم اگر هم می‌بود می‌گفت دارم مغلطه می‌کنم: "کتاب دکتر جکیل و آقای هاید استیونسون نشان می‌دهد که آمیزش شرارت و نیکی تنها در مردها ممکن است اتفاق بیفتد، متأسفانه ما اینطوریم؛ و برای زن‌ها چنین احتمالی محال است."

شاید خواننده حدس زده باشد که من با این "فرض" دوم می‌خواهم عروسی دیگری را تعریف کنم. عروسی ای که منتظر نوبت است تا بازگو شود. عروسی سوفیا زینوبیا و عمر خیام شکیل که مدت‌ها است دارم برایش مقدمه چینی می‌کنم.

بعد از شنیدن خبر نامزدی نوید حیدر عمر خیام هم به خودش جرأت داد تا از سوفیا زینوبیا خواستگاری کند. مردی جا افتاده بود و پنجاه سالی داشت و موهایش داشت به خاکستری می‌زد. به خانه‌ی مرمری رفت و درخواستش را که عنوان کرد مولانا داوود فرتوت چنان فریادی کشید که رضا حیدر گمان کرد اجنه‌یورش بُرده‌اند و دُور و برش را نگاهی انداخت.

داوود به شکیل گفت: "حرامزاده. از همان روزی که از آن ابزار اهریمنی خانه‌ی مادرهایت به زمین فرود آمدی، تو را می‌شناسم. چطور جرأت می‌کنی در این خانه‌ی خدا، همچو پیشنهاد مستهجنی بکنی؟"

از کوره در رفتن داوود سبب شد تا بلقیس از دنده‌ی لجبازی بلند شود. هنوز هم درها را مثل دیوانه‌ها می‌بست تا باد گرم وارد خانه نشود. نگاهش درخششی غیرعادی داشت، اما همانطور که رانی گفته بود نامزدی نوید به زندگی امیدوارش کرده بود؛ و با همان لحن خودپسندانه‌ی گذشته‌ها به عمر خیام گفت: "روشن است چون اینجا خویشاوندی نداری تنها به خواستگاری آمده‌اید. عذرتان را می‌پذیرم؛ اما در مورد پیشنهادتان باید فکر کنیم و تصمیم بگیریم. خیرتان خواهم کرد."

رضا، که بلقیس قدیم را پیش رو می‌دید، حیرت‌زده خواست اعتراض کند که عمر خیام رفته بود.

عمر خیام که کلاهی خاکستری را روی موهای جُوگندمیش گذاشته بود، هنگام رفتن چهره‌اش به سرخی می‌زد. مولانا داوود انگشتش را به او نشانه رفته بود و داد می‌زد: "همه‌اش کلک است. این آدم اصلاً شرم سرش نمی‌شود."

بعد از قضیه‌ی کشتار بوقلمون‌ها و بیماری مرگبار سوفیا زینوبیا، رضا حیدر متوجه شد که دیگر نمی‌تواند او را به چشم فرزندی ببیند که از دختر شدنش متنفر است. لحظه‌ای که دخترک را با مهربانی بلند کرد و به خانه بُرد در خیالش نقش بسته بود و پاک شدنی هم نبود. در زمان بیماری او هم، عواطف دردناکی را حس کرده بود که جز مهر پدری توجیه دیگری نمی‌توانست برایشان بترشد. خلاصه نگاه رضا حیدر به دختر عقب مانده‌اش تغییر کرده بود. حالا با او بازی می‌کرد و لذت می‌بُرد. قهرمان جنگی ما همراه با دایه‌ی پارسی ادای قطار یا جرثقیل را در می‌آورد. سوفیا را طوری به هوا می‌انداخت که انگار همان سنی را دارد که عقلش در آن در جا زده.

بلقیس که تمام حواسش به سوگلی کوچکش بود از این تغییر رفتار رضا آزرده خاطر بود... در هر حال، حال و روز سوفیا زینوبیا بهتر شده بود. چند سانتی قد کشید، آبی زیر پوستش دوید و سن عقلیش به شش و نیم رسید. نوزده ساله بود و نسبت به پدرش پرستش بچگانه‌ای از نوع ارجمند به هراپا داشت.

بلقیس به رانی گفت: "هرگز نمی‌شود به مردها اطمینان کرد."

اما عمر خیام: انگیزه ی پیچیده اش را مورد بحث قرار دادیم، وسوسه ای هفت ساله سرگیجه هایش را تخفیف داده بود، ولی خود وسوسه پا بر جا بود و از آن خلاصی نداشت. سوفیا زینوبیا را در فاصله های منظم می دید و حالش را زیر نظر داشت، و رضا به تدریج از او به خاطر نجات دخترش سپاسگزار می شد.

علی رغم تمام این ها مسأله ی ازدواج سوفیا آزارش می داد و عمر خیام که رفت اعتراضش را به زبان آورد: "خیلی چاق و زشت است. آدم هرزه ای هم بود که نباید سوابقش را ندیده بگیریم."

داوود گفت: "درست مثل آن مادران هر جایش. برادرش هم که سیاسی بود و تیرباران شد."

اما بلقیس که می خواست موضوع مستی شکل در موهنجو را درز بگیرد گفت: "بهتر از این شوهری برای دخترمان گیر نمی آوریم."

اینجا بود که رضا متوجه شد درست به همان اندازه که خودش مایل است از دست نوید خلاص شود زنش هم تمایل دارد که سوفیا را از سر باز کند.

با فهمیدن این قرارداد دوجانبه لحظه ای تردید کرد، و بلقیس متوجه سستی او شد: "اما خانم، این بچه عقب مانده است. اصلاً درست است که او را شوهر بدهیم؟ مسؤلیت هم خوب چیزی است. چنین دختری می تواند ازدواج کند؟"

بلقیس جواب داد: "آن قدرها هم کودن نیست. لباسش را می پوشد، جایش را دیگر کثیف نمی کند و خودش می تواند به مستراح برود."

رضا داد زد: "تو را به خدا با این چیزها می شود او را برای شوهر کردن مناسب دانست؟"

داوود گفت: "ملعون خبیث! این فرستاده ی شیطان با این خواستگاریش می خواهد در این خانه ی مقدس تفرقه بیندازد."

بلقیس گفت: "بعد هم، حرف زدنش دارد بهتر می شود. با شهبانو حرف می زند و به زن رختشو می گوید چه چیزهایی را بشوید. می تواند لباس هایش را بشمرد و پول را هم می شناسد."

رضا درمانده گفت: "با این همه، هنوز بچه است."

هر چه او سست تر می شد بلقیس بیشتر پافشاری می کرد. گفت: "وقتی بدن زن رشد کرده باشد، دیگر بچگی مطرح نیست. لازم نیست زن عقل کل باشد. حتی خیلی ها معتقدند که در ازدواج، عقل زن يك عامل منفی است. دختره دوست دارد به آشپزخانه برود و به آشپز کمک کند. در بازار می تواند سبزی خوب را از بد تشخیص بدهد. خودت هم از چاشنی هایی که می سازد تعریف می کنی. عقلش می رسد که خدمتکار مبل را خوب برق انداخته یا نه. الآن دیگر از سینه بند استفاده می کند و از جنبه های دیگر هم زن بالغی شده است. دیگر هم مثل آن وقت ها سرخ نمی شود."

این راست بود. زینوبیا دیگر سرخ نمی شد و به نظر می رسد این عادت نگران کننده ی گذشته ها از سرش افتاده

است؛ آن خشونت زمان کشتار بوقلمون ها هم دیگر تکرار نشده بود. پنداری که همان يك بار انفجار شرم او را برای همیشه پاك کرده بود.

رضا حیدر آهسته گفت: "شاید من زیادی نگرانم."

بلقیس برای ختم بگو مگو گفت: "وانگهی، مردکه دکتر او است. از مرگ نجاتش داده. آیا از او مطمئن تر کسی هست که آدم دختره را به دستش بسپارد؟ من که می گویم نه. این خواستگاری خواست خدا بوده."

داوود داد زد: "استغفر الله، توبه! اما خدا ارحم الراحمین است و این جور کفرگویی ها را می بخشد."

رضا حیدر پیر و درمانده به نظر می رسید. با پافشاری گفت: "باید شهبانو را هم همراهش بفرستیم. عروسی هم باید بی سر و صدا باشد. سر و صدای زیاد دختره را می ترساند."

بلقیس با خوشحالی گفت: "بگذار اول من نوید را راه بیندازم. بعد يك عروسی بی سر و صدا ترتیب می دهم که غیر از پرنده ها از کسی صدا بلند نشود."

مولانا شکست خورده از صحنه عقب نشینی کرد. همچنان که بیرون می رفت گفت: "دختر كوچك را اول شوهر می دهند. چیزی که با رشته ای از کفش کهنه شروع شد نمی تواند عاقبت خوبی داشته باشد."

در روز مسابقه ی چوگان تیم های ارتش و پلیس، بلقیس نوید را صبح زود از خواب بیدار کرد. مسابقه ساعت پنج بعدازظهر شروع می شد، اما بلقیس گفت: "یازده ساعت وقت داری که خودت را برای شوهر آینده ات بزك کنی. هر چه بیشتر به خودت برسی به نفعت است." هنگامی که مادر و دختر وارد اسپرینس شدند، نوید چنان ظاهری داشت که همه پنداشتند عروسی، مراسم عقدکنانش را ترك کرده است تا بیاید و مسابقه را تماشا کند. در نزدیک میزی پوشیده از میکروفن، که گزارشگر بازی پشتش می نشست، به هارون هراپا رسیدند و با او به طرف صندلی هایی رفتند که برایشان از پیش گرفته بود. آرایش نوید چنان خیره کننده بود که جزییات نقش جواهری که به پره ی بینش زده بود بیشتر از چگونگی مسابقه به یاد هارون ماند. هارون گهگاه می رفت و با چند بشقاب مقوایی پُر از سمبوسه و جالبی و چند لیوان نوشابه برمی گشت. در غیاب او بلقیس با چشمانی شاهین وار دخترش را زیر نظر می گرفت تا مبادا دست از پا خطا کند و نگاه جوان های دیگر را به طرف خودش بکشانند؛ و با برگشتن هارون، غرق تماشای بازی می شد. بهترین بازیکن تیم پلیس سروانی به نام تلوار الحق بود، و از آنجا که در آن روزها ارتش محبوبیتی نداشت، شکست خردکننده ی تیم ارتش به دست تلوار الحق در آن بعدازظهر او را به صورت يك قهرمان ملی در آورد. به ویژه که همه ی مشخصات معمولی يك قهرمان را هم داشت: بلند قد و چالاک بود، سبیل داشت و روی گردنش جای زخمی دیده می شد که درست به اثر دندان های يك معشوقه می مانست. این سروان انگیزه ی ماجرای رسوایی روز عروسی شد که شاید بتوان گفت آینده را یکپارچه تغییر داد.

نوید از گفتگوی خجولانه و جسته و گریخته ای که در آن روز با هارون داشت فهمید که شوهر آینده اش چندان جاه طلب نیست و مردی کم اشتها است. چندان عجله ای هم برای بچه دار شدن نداشت. با دیدن این جوان شل و ول، آن اعتمادی که نوید داشت و موجب شده بود که بگوید "درستش می کنم." از میان رفت و شاید به همین دلیل بود که بی اختیار چشمانش به چهره ی اساطیری تلوار الحق دوخته ماند که با قامتی استوار بر اسب نشسته بود و چون گردباد می جهید و می توفید. و شاید طبیعی بود که بزك بیش از اندازه ی نوید هم توجه سروان پلیس را، که موفقتزین زن باز شهر بود، جلب کند- یعنی که شاید همه ی تقصیرها به گردن بلقیس باشد که آن قدر دخترش را آراست- در هر

حال، با همه هوشیاری که بلقیس به کار می بُرد متوجه لحظه ای نشد که چشمان آن دو به هم افتاد. نوید و تلوار از ورای غبار میدان و سُم اسب ها و چوبه های چوگان به هم چشم دوختند و در آن لحظه دختر دردی ناگهانی را در درونش حس کرد. دهنش به ناله ی دردآلودی باز شد اما پیش از آن که کسی متوجه شود آن ناله را به صورت عطسه ای تند در آورد. هیجان ناگهانی بازی هم به کمکش آمد چون درست در همان لحظه اسب سروان تلوار غافلگیرانه پس نشست و او را در میان کشمکش خطرناک چوبه ها و سُم ها به زمین انداخت. تلوار بعدها در این باره به نوید گفت: "نمی دانم چرا یکدفعه حرکت خشکی کردم و اسب از دستم عصبانی شد."

کمی پس از آن که بازی به پایان رسید، نوید با مادرش به خانه رفت در حالی که مطمئن بود به هیچ قیمتی زن هارون نخواهد شد. همان شب صدای خوردن سنگریزه هایی را به پنجره ی اتاقش شنید، ملاقه هایش را به هم گره زد و از پنجره پایین رفت و خودش را به آغوش قهرمان چوگان رساند، و تلوار او را با يك ماشین پلیس به کلبه ی ساحلیش در ناحیه ی خور ماهیگیر بُرد.

پس از آن که با هم بودند نوید فروتنانه ترین سؤال زندگیش را به زبان آورد و پرسید: "چرا من؟ من که خیلی خوشگل نیستم." تلوار الحق در بستر نشست و قیافه ی جدی يك شاگرد مدرسه را به خودش گرفت. گفت: "به خاطر اشتباهی است که داری. تو اشتباهی و من غذا." آن وقت بود که نوید فهمید تلوار خودش را کم کسی نمی داند و به این فکر افتاد که نکند لقمه ای بزرگتر از دهانش برداشته باشد.

تلوار الحق از همان بچگی تیزبین بود و این استعداد کمک فراوانی به کارش می کرد، چون حتی پیش از آن که خود زدها دست به کار بشوند او حدس می زد که در فلانجا سرقتی در کار خواهد بود، در نتیجه هیچ افسری به اندازه ی او بازداشتی نداشت. با دیدن نوید حیدر در جا فهمید که او می تواند بزرگترین آرزویش را، که داشتن بچه های بی شمار بود، عملی کند. انبوه بچه هایی که مایه ی نازش او بودند اما نوید زیرسنگینی بارشان خُرد می شد. همین پیش بینی تلوار را به انجام کار بسیار خطرناکی که در پیش گرفته بود تشویق کرد، چون می دانست که دختر رضا حیدر نامزد خویشاوند نزدیک و مورد علاقه ی اسکندر هراپا است، که حتی کارت های دعوت عروسی هم پخش شده است و در شرایط عادی هیچ جای امیدی برای او نمی ماند. با این همه به نوید گفت: "هیچ چیز غیرممکن نیست."، لباسش را پوشید، از کلبه بیرون رفت و پا به هوای نمک آلود شب گذاشت و به جستجوی لاک پشتی دریایی پرداخت تا سوارش بشود. کمی بعد نوید هم بیرون رفت و او را دید که روی لاکپشتی ایستاده بود و شادمانه سر و صدا می کرد، و در حالی که نوید از خوشی او لذت می بُرد ماهیگیرانی با لب های خندان به سراغشان آمدند. بعدها نوید نتوانست بفهمد که آیا این هم جزیی از نقشه تلوار بود یا نه، آیا از پشت لاک پشت به ماهیگیران اشاره ای کرده بود یا این که پیش از بردن او به آنجا خودش به آنجا رفته و همه چیز را تدارک دیده بود، چون هر چه بود همه می دانستند که مأموران پلیس و ماهیگیران با هم متحدند و در عملیات قاچاق با هم از نزدیک همکاری می کنند... با این همه، تلوار هرگز نخواست دخالت خودش را در آنچه پیش آمد بپذیرد.

آنچه پیش آمد این بود که سردهسته ی ماهیگیران، که پیرمردی پُرصلابت و خوش سیما بود و ردیف دندان های بی نقصش به نحوی باورنکردنی در مهتاب می درخشید، با لحنی دوستانه به تلوار و نوید گفت که باید به آن ها باج بدهند. گفت: "این کارهای حرامی که شما می کنید وجدان ما را ناراحت می کند، باید به نحوی جبران کنید."

تلوار الحق بی هیچ بگومگو باج را پرداخت و نوید را به خانه اش رساند و به نوید کمک کرد که بی سر و صدا از ملاقه های گره خورده بالا برود. پیش از آن که از هم جدا بشوند گفت: "دیگر به دیدنت نمی آیم تا این که نامزدیت را به هم بزنی و بگذاری آنچه باید بشود بشود."

با همان تیزبینی که داشت فهمید که نوید آنچه را که او می خواهد انجام خواهد داد، از این رو به خانه رفت تا خودش را برای عروسی و توفانی که بدون شك بر پا می شد آماده کند.

یادمان هست که نوید سوگلی مادرش بود. ترس از این که چنین موقعیت برگزیده ای از دست برود با ترسی به همین اندازه دردناک در درونش کلنجار داشت: ترس از این که ماهیگیران به باج خواهی ادامه بدهند. در ضمیر نوید، عشق ناشایستی که به تلوار الحق بسته بود با وظیفه اش در برابر نامزدی که پدر و مادرش برایش انتخاب کرده بودند، کشمکش داشت. ناموسش را از دست داده بود و این به شدت نگران و سرگشته اش می کرد. اما تا شب پیش از روز عروسی لب از لب باز نکرد. تلوار الحق بعدها به او گفت که نزدیک بود از این دودلی دیوانه بشود، و تصمیم گرفته بود که اگر او به ازدواج با رقیبش تن بدهد در همان شب عروسی به سراغ هارون هرآپا برود و او را بکشد. اما در آخرین لحظه ها نوید به مادرش گفت که با هارون ازدواج نخواهد کرد و محشری بر پا شد، چون تنها چیزی که به فکر هیچ کس نمی رسید این بود که عشقی در کار باشد و کاسه کوزه را به هم بزند.

و که زن های خانواده با دیدن این رسوایی آشکار چه کیفی می کنند! و که چه تمساح وار اشک می ریزند و ریاکارانه به سر و سینه شان می کوبند! و که دنیا زاد بیگم با چه شعفی لهله می کند و روی جنازه ی آبروی بلقیس می رقصد! و با چه زبان زهر آگینی دلداری می دهد و چاره جویی می کند: از کجا معلوم، حرف بزن و قانعش کن، خیلی دخترها شب عروسی ترس برشان می دارد، آره خواهر، سرعقل می آید، سعی کن قانعش کنی، وقتش است که جبروت نشان بدهی، وقتش است که با او مهربان باشی، يك کمی بزنش، يك کمی نازش کن، وای خدا، چه مصیبتی، حالا چطور دعوت ها را پس بگیریم؟

و هنگامی که روشن می شود دختر برگشتنی نیست، هنگامی که فاجعه ی لذت بخش به گوش همه رسیده است، هنگامی که نوید به زبان می آید و می گوید دلش در گروی کس دیگری است، آن وقت باری اما از روی متکاهایش بلند می شود و همه سکوت می کنند تا نظر او را بشنوند.

باری اما می گوید: "از تو مادر دیگر کاری بر نمی آید، باید پدرش را خبر کرد. بروید و رضا را بیاورید، زود باشید."

دو تابلوی تئاتری. در اتاق حجله، نوید حیدر چموش و یکدنده نشسته است. در پیرامونش زن های خانواده دیده می شوند که بخت لذت آلودی انگار بر جا خشکشان کرده است. شانه و برس و جلای نقره و سرمه دان به دست دارند و به نوید، منشاء فاجعه، خیره شده اند و از جا نمی جنبند. تنها چیزی که در سراسر صحنه حرکتی دارد لب های باری اما است. از میان آن لب ها کلمه هایی بیرون می زند که سالخوردگیش آن ها را احترام انگیز می کند: هرزه، بی آبرو،... و در اتاق خواب رضا، در حالی که او تقلا می کند شلوارش را بپوشد بلقیس هر دو پای او را بغل گرفته است و ول نمی کند.

رضا حیدر، پیش از آن که از خواب بیدار و از فاجعه، باخبر بشود، خواب می دید که در میدان مشق دانشکده ی افسری ایستاده است، جایی که همواره افولش را به یادش می آورد؛ در برابرش فوجی از افراد دانشکده را می دید که همه دقیقاً قیافه خودش را داشتند، با این تفاوت که بسیار ناشی بودند، نمی توانستند قلاب های کمر بندشان را برق بیندازند یا به خوبی قدم رو بروند یا به چپ بپیچند. در خواب بر سر آن افراد که هر کدامشان بازتابی از بی لیاقتی خودش بودند نعره می زد و پس از آن هم که بیدار شد دچار بدخلقی ناشی از آن خشم کابوسی بود. با شنیدن خبری که بلقیس با زور و زحمت به زبان آورد، اولین واکنشش این بود که باید دختر را کشت و چاره ی دیگری نیست. گفت: "چه ننگی! ببین چطور همه ی نقشه های پدر و مادرش را به هم می زند." تصمیم گرفت جلوی چشم همه ی



اعضای خانواده گلوله ای در مغز نوید خالی کند. بلقیس در کمر شوهرش چنگ زد، و پس از آن که او به حرکت در آمد پایین افتاد، تا جایی که هنگام بیرون رفتن رضا از اتاق خواب ناخن هایش در مچ پاهای او فرو رفته بود. عرق سردی که از ترس به تنش نشسته بود ابروهای مدایش را شست و از صورتش پایین ریخت. هیچ اشاره ای به سندباد منگال نمی شد، اما البته که شبش حاضر بود. رضا حیدر با تپانچه ی ارتشی در دست به اتاق نوید پا گذاشت؛ جیغ و داد زن ها به پیشواش آمد.

اما می دانید که این سرگذشت آنامحمد نیست؛ رضا تپانچه را بلند کرد، اما دلش نیامد شلیک کند. گفت: "ببندازیش بیرون." و از اتاق بیرون رفت.

همه ی شب به مذاکره می گذرد. رضا حیدر در دفتر کارش نشسته است و به تپانچه ای که به کار نبرده خیره شده است. میانجی ها در رفت و آمدند؛ رضا کوتاه نمی آید. نوبت میانجی گری به شهبانو می رسد که چشمان گود افتاده اش را که بسیار شبیه چشمان خود رضاست می مالد تا خواب از آن ها بپرد. بلقیس او را پیش شوهرش می فرستد تا برای نوید بخشش بخواهد. بلقیس دارد از پا می افتد، کارش به جایی رسیده است که از خدمتکاران خواهش می کند. به دایه می گوید: "آقا از تو خوشش می آید چون هوای سوفیا زینوبیا را داری، شاید حرف تو را بهتر از حرف من بشنود." آینده ی نوید به دست شهبانو است- نوید که به او ناسزا می گوید و کتکش می زند. شهبانو می گوید: "چشم خانم، می روم." دایه و پدر دختر در پشت درهای بسته بحث می کنند؛ "می بخشید، قربان، کاری نکنید که از این بیشتر آبروریزی بشود."

در ساعت سه ی بعد از نیمه شب رضا حیدر کوتاه می آید. می گوید که باید در هر حال یک عروسی بر پا شود، باید دختره را به هر کسی که باشد شوهر داد. به این ترتیب می شود او را از سر باز کرد و آبروریزی این کار کمتر از آن است که از خانه بیرونش کنند. رضا بلقیس را صدا می زند و به او می گوید: "یک جنده توی خانه، بهتر از یک جنده ی خیابانی است."

نوید اسم شوهر دلخواهش را به مادرش می گوید. با لحنی که خالی از غرور نیست به همه می گوید: "غیر از سروان تلوار الحق با هیچ کس دیگری عروسی نمی کنم."

به این طرف و آن طرف تلفن می کنند. میرک هراپا را از خواب بیدار می کنند تا تغییر برنامه را به اطلاعش برسانند. "حرامزاده ها، دهن... ام اگر تلافیش را در نیاورم."

اسکندر هراپا با آرامش به خبر گوش می دهد. آن را برای ارجمند بازگو می کند که با پیرهن خواب کنار تلفن ایستاده است. اخگری در چشمان ارجمند می درخشد.

خبر را اسکندر به هارون می دهد.

و یک تلفن دیگر، به سروان پلیسی که خواب به چشمش نیامده است، و در سراسر شب مثل رضا با تپانچه ای ور می رفته است. رضا حیدر خشمگینانه در تلفن می گوید: "بهتر است نگویم درباره ی تو چه فکر می کنم. فردا می آیی و این دختره ی تن لث را برمی داری و می روی. یک پیشیز هم جهیزیه نمی دهم و دیگر هم نمی خواهم ببینمتان."

تلوار مؤدبانه می گوید: "قربان، ازدواج با دختر شما مایه ی افتخار من است." و در خانه ی حیدر، زن ها که این همه شانس خودشان را باور نمی کنند دوباره به تدارك جشن عروسی می پردازند. نوید حیدر به بستر می رود و می خوابد. چهره اش حالتی بیگناهمانه دارد. نقش و نگار تیره ی حنا در کف پاهایش کم کم به رنگ نارنجی در می آید.

صبح که می شود، شهبانو به سوفیا زینویا می گوید: "چه رسوایی و ننگی. بی بی، نمی دانی در خانواده ات چه خبرها بود."

در آن شب خبرهای دیگری هم بود. در دانشگاه، در بازارهای شهر، مردم با استفاده از تاریکی شب گرد هم می آمدند. هنگام سپیده برای همه روشن بود که دولتی رفتنی است. آن روز صبح مردم به خیابان ها ریختند و ماشین ها، اتوبوس های مدرسه، کامیون های ارتشی و کتابخانه های بریتیش کانسیل و اداره ی اطلاعات آمریکا را به نشانه ی اعتراض آتش زدند. فیلد مارشال الف نیروهای نظامی را به خیابان ها فرستاد تا نظم را برقرار کنند. در ساعت یازده و پانزده دقیقه ژنرالی به دیدنش رفت که همه او را با لقب "سگ پشمالو" می شناختند و گویا از یاران اسکندر هراپا بود. ژنرال سگ پشمالو به اطلاع رئیس جمهور در مانده رساند که نیروهای ارتش به هیچ قیمتی حاضر نیستند به روی مردم تیراندازی کنند، و سربازان ترجیح می دهند به جای شلیک به طرف هموطنانشان افسران فرمانده شان را بکشند. این گفته ها به پرزیدنت الف فهماند که کارش به سر رسیده است و هنوز ظهر نشده ژنرال پشمالو جانشین او شد. الف در خانه اش تحت نظر قرار گرفت و ژنرال در تلویزیون تازه تأسیس کشور ظاهر شد و گفت که تنها هدفش از به دست گرفتن قدرت این است که دموکراسی را به کشور برگرداند و تا هشت ماه دیگر انتخابات برگزار خواهد شد. سراسر بعدازظهر را مردم به شادمانی گذراندند و با آتش زدن داتسون ها و تاکسی ها و ساختمان های انستیتو گوته و آلیانس فرانسز آن روز خوش را جشن گرفتند.

هشت دقیقه بعد از برکناری مارشال الف، میرک هراپا از کودتای بدون خونریزی پرزیدنت پشمالو باخبر شد. این دومین ضربه ی بزرگی بود که به حیثیت او می خورد و او را به کلی از پا انداخت. استعفانامه اش را روی میز کارش گذاشت و بدون آن که منتظر تحولات بعدی بماند به ملکش در دارو رفت، در را به روی خودش بست و چنان در مانده بود که فکر می کرد کارش به آخر رسیده است. خدمتکارانش می شنیدند که زیر لب می گفت: "بعد از این دو اتفاق باید منتظر سومی بود."

اسکندر و ارجمند آن روز را با هارون در کراچی گذراندند. اسکندر پیاپی به این و آن تلفن می کرد، ارجمند آن چنان هیجانزده بود که فراموش کرد درباره ی به هم خوردن عروسی هارون به او چیزی بگوید. با این همه گفت: "چرا اینطور بهت زده؟ آینده دارد شروع می شود." رانی با قطار از موهنجو آمد، فکر می کرد روز بی دردسری را در مراسم عروسی نوید خواهد گذراند، اما جوکیو راننده ی اسکی، در ایستگاه به او گفت که دنیا زیر و رو شده است. رانی به خانه ی شهریشان رفت، در آنجا اسکندر او را با خوشحالی در آغوش گرفت و گفت: "خوب شد آمدی. حالا دیگر باید با هم جلوی مردم ظاهر بشویم. دُور دُور ما است."

رانی یکباره عروسی را از یاد بُرد و چهره اش به جوانی و شادابی چهره ی دخترش شد. هیجانزده در دلش گفت: "می دانستم. آفرین سگ پشمالو."

در آن روز چنان هیجانی بر پا بود که خبرهای خانه ی حیدر کاملاً مسکوت ماند. حال آن که در هر روز دیگری آن رسوایی به گوش همه می رسید. سروان تلوار الحق تنها به عروسی آمد، تصمیم گرفته بود نه دوستان و نه خویشاوندانش را در آن شرایط شرم آور به عروسیش دعوت نکند.

جیب پلیس به زحمت توانست از خیابان های پُر از خودروهای شعله ور راهی برای خودش باز کند و خوشبختانه مردم به ماشینش آسیبی نرساندند. رضا حیدر او را با حالتی بسیار خشک و رسمی و تحقیرآمیز پذیرفت. تلوار به او گفت: "آرزوی قلبیم این است که برای شما بهترین داماد باشم، به طوری که در تصمیمتان تجدید نظر بفرمایید و دخترتان را از خودتان نرانید."

رضا در جواب این گفته ی بی باکانه فقط گفت: "علاقه ای به چوگان بازها ندارم."

آن دسته از مهمانانی که توانسته بودند از خیابان های آکنده از شور و شوق ناپایدار مردم بگذرند و خودشان را به خانه ی حیدر برسانند، از سر احتیاط کهنه ترین لباس هایشان را پوشیده بودند و هیچ جواهری هم نداشتند. آن لباس های ژنده را برای این پوشیده بودند که توجه مردم را به خودشان جلب نکنند، مردمی که معمولاً کاری به کار پولدارها ندارند اما شاید در حال خلسه ی شادی بدشان نیاید چند نفری از آن ها را هم به مجموعه ی سمبل های به آتش کشیده شان اضافه کنند. ظاهر مندرس مهمانان عروسی شگفت ترین پدیده ی آن روز پُر از شگفتی بود. نوید حیدر، که سراپا روغن و حنا مالیده و بَرَك کرده و جواهر بسته بود، در میان آن مهمانان ترسزده حالتی بسیار ناهمگونتر از زمانی داشت که با آن سر و وضع به تماشای مسابقه ی سرنوشت ساز چوگان رفت. به تلوار که در کنارش نشسته بود گفت: "مثل این است که داریم در يك گداخانه عروسی می کنیم." تلوار رشته ای از گل به گردن داشت و عروس و داماد روی تخت کوچکی در زیر سراپرده ی پُرزرق و برق و آینه کاری نشسته بودند. در آن جو وحشت آلود و بیرون از زمان، شیرینی هایی که بلقیس با شور و شوق مادرانه تدارک دیده بود روی میزهای سفیدپوش مانده بود و کسی به آن ها دست نمی زد.

چرا مهمانان به شیرینی ها لب نمی زدند: در حالی که هنوز از آشوب خیابان ها گیج و منگ بودند خیری را دریافت کردند که آنان را پاك از خود بیخود کرد: هنگامی که وارد خانه ی حیدر می شدند، تکه کاغذی به عنوان غلطنامه به دستشان داده شد که خود بلقیس ساعت های پیاپی به دست خودش نوشته بود و در آن ها گفته می شد که عروس همان نوید حیدر است، اما در آخرین لحظه تغییری در نام داماد پدید آمده است. متن این دست نوشته ی خفت آور چنین بود: "به موجب شرایط ناخواسته و اضطراری، نقش شوهر به عهده ی جناب تلوار الحق، سروان پلیس، خواهد بود." بلقیس این جمله را پانصد و پنجاه و پنج بار نوشته بود، و با هر کدام از این جمله ها نیش شرمندگی بیشتر در قلبش فرو می رفت، تا جایی که وقتی مهمانان از راه رسیدند و خدمتکاران غلطنامه ها را به دستشان دادند، بلقیس آن چنان از شرمساری بر جا خشک شده بود که پنداری به صلیبش کشیده بودند. پس از آن که بُهت ناشی از کودتا جای خودش را در چهره ی مهمانان، به حیرت ناشی از فاجعه ی خانواده ی حیدر داد، رضا هم خودش را باخت و از زور شرمساری گیج و گنگ شد. شهبانو هم، که کنار سوفیا زینوبیا ایستاده بود، از دیدن تل های هیمالیایی خوراك های لب نزنه چنان هاج و واج شد که یادش رفت به عمر خیام شکیل سلام کند. دکتر شکیل با آهن و تَلپ پا به جمع مهمانان میلیونر گدانا گذاشت، همه ی حواسش پی مسایل پیچیده ی نامزدی خودش با دختر نیمه دیوانه ای بود که وسوسه اش می کرد، از این رو متوجه نشد به مجلسی وارد شده است که سرابی از گذشته ها است، شبی از میهمانی افسانه ای که سه خواهر شکیل در خانه ی کهنه شان در کاف بر پا کردند. غلطنامه ای را که به دستش داده بودند نخوانده بود و آن را همچنان میان انگشتان گوشتالویش می فشرد که سرانجام به مفهوم آن خوراك های دست نخورده پی بُرد.

آن مهمانی دقیقاً شبیه مهمانی سال ها پیشتر خواهران شکیل نبود. غذاها نخورده مانده بود اما در عوض مراسم عقدکنان انجام شد. آیا هرگز مراسم ازدواجی بوده است که در آن هیچ کس با هیچ کس نلارد و مطرب ها آن چنان تحت تأثیر جو مهمانی باشند که حتی دست به سازهایشان نبرند؟ بدون شك کمتر عروسی ای را می توان سراغ کرد

که در جریان آن خواهر عروس به جان داماد تازه تعیین شده بیفتد و کم مانده باشد که او را روی همان تخت عروسی بگذرد.

بله، خواننده ی عزیز. متأسفم که باید به اطلاعات برسانم همان هیولای شرمی که در روز کشتار بوقلمون ها به جان سوفیا زینوبیا افتاد، یک بار دیگر زیر سرپرده ی پُرزرق و برق آن عروسی رسوایی آمیز بیدار شد تا بدببیری های آن روز را کامل کند.

چشمان سوفیا زینوبیا ناگهان حالتی شیشه ای پیدا کرد، و مثل چشم آدم های خوابگرد مات و بی حالت شد. موجی از شرم، که زیر آن سرپرده تلمبار شده بود، در ضمیر بیش از اندازه حساس دویدن گرفت. آتشی زیر پوستش دوید به طوری که سرتاپایش را گداخت، پوستش درخششی طلایی یافت به نحوی که سرخاب روی گونه ها و لاک روی ناخن های دست و پایش رنگ باخت... عمر خیام شکل فهمید چه خبر است، اما دیگر کار از کار گذشته بود، فریاد زد: "مواظب باشید!" اما هیولایی که به جسم سوفیا زینوبیا رفته بود به همان زودی او را از میان آن مجلس جُنونزده به طرف تخت عروس و داماد پرتاب کرد، و پیش از آن که کسی بتواند بجندب سوفیا سر تلوار الحق را گرفت و پیچاند، آن چنان محکم پیچاند که نعره سروان بلند شد، چون گردنش داشت مثل ترکه ای به دو نیم می شد.

نوید حیدر گیس خواهرش را گرفت و با همه ی نیرویش کشید، آتش جنون فوق انسانی که به جان خواهرش افتاده بود چنان بود که حس کرد انگشتانش می سوزد؛ عمر خیام و شهبانو و رضا حیدر و بلقیس هم از راه رسیدند. مهمانان هر چه بیشتر دچار بُهت شدند و هاج و واج به تازه ترین پدیده ی آن روز پُر از رویدادهای باور نکردنی چشم دوختند. پیش از آن که سر تلوار الحق هم مثل بوقلمون ها از تن جدا شود پنج نفر توانستند با تلاش بینابانه شان او را از چنگ سوفیا زینوبیا بیرون بکشند. اما در همان گیر و دار سوفیا دندان هایش را در گردن تلوار فرو برد و زخمی شبیه آنجای گاز عاشقانه معروف را در طرف دیگر گردنش نشانید. خون از گردن داماد بیرون زد و تا دور دست ها روی مهمانان پاشیده شد، به طوری که اعضای خانواده و بسیاری از مهمانان گدائما ظاهر کارگران کشتارگاه را پیدا کردند. تلوار مثل گاو نعره می زد، و سوفیا زینوبیا پیش از آن که او را ول کند تکه ای از پوست و گوشت گردنش را با دندان کند. بعد از آن هم که تلوار بهبود یافت دیگر نمی توانست سرش را به طرف چپ برگرداند. سوفیا زینوبیا حیدر که هم مایه ی شرمندگی خانواده اش و هم تجسم این شرم بود، سرانجام در آغوش نامزدش از حال رفت و عمر خیام شکل داماد زخمی و خواهر زن مهاجم را بی درنگ به بیمارستان رساند. تلوار الحق به مدت صد و ده ساعت جزو لیست بیماران وخیم باقی ماند. و دکتر شکل مجبور شد برای بیرون کشیدن سوفیا زینوبیا از حالت بیهوشی خود خواسته اش ظریفترین شگردهای هیپنوتیزم را به کار گیرد. نوید حیدر شب عروسیش را در اتاق انتظار بیمارستان گذراند. سرش را روی شانه ی مادرش گذاشته بود و زار، زار گریه می کرد و می گفت: "مادر، چرا این هیولا را در همان موقع نکشتی؟"

سیاهه ی مختصری از پیامدهای آن عروسی رسوایی آمیز: گردن معیوب تلوار الحق که به طرف چپ حرکت نمی کرد و در نتیجه قهرمان ملی چوگان را واداشت که این بازی را ببوسد و کنار بگذارد؛ پیدایش حس آستی و بخشایش در رضا حیدر که می دید دیگر نمی تواند مردی را که نزدیک بود دخترش او را بکشد از خود براند، و در نتیجه تلوار و نوید از دامن خانواده ی نفرینزده حیدر طرد نشدند؛ زوال هر چه بیشتر بلقیس حیدر، که دیگر نمی شد دیوانگیش را از کسی پنهان کرد، هر چند که با گذشت سال ها از او جز پچ پچی و زمزمه ای به جا نماند، چون رضا حیدر او را از چشم همه دور کرده بود و کمابیش در حالت بازداشت در خانه نگه می داشت.

دیگر چه؟ هنگامی که روشن شد **جبهه ی مردمی** اسکندر هرآپا در انتخابات به پیروزی چشمگیری خواهد رسید رضا حیدر به دیدن اسکی رفت. بلقیس درمانده در خانه مانده بود و به زمین و زمان ناسزا می گفت که چرا باید شوهرش

برود و خودش را پیش مردکی سبک کند که هر چه دلش می خواهد به دست می آورد. حیدر به خودش فشاری آورد تا به خاطر قضیه ی عروسی از اسکندر عذرخواهی کند، اما او با خنده گفت: "اصلاً فکرش را نکن، رضا. هارون می داند چطور گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. اما خودمانیم، از نقش های که این تلوار الحق کشیده بود کیف کردم. باور کن، آدمی است که به درد من می خورد!" کمی پس از این گفتگو، انتخابات پُراشوبی بر پا شد و پرزیدنت پشمالو کنار رفت و خانه نشین شد. اسکندر هراپا به نخست وزیری رسید، تلوار الحق را جوانترین رئیس پلیس تاریخ کشور کرد و به رضا حیدر درجه ی ژنرالی داد و او را به فرماندهی نیروی زمینی گماشت: خانواده های حیدر و هراپا به پایتخت تازه رفتند. اسکی به رانی گفت: از این به بعد رضا چاره ای ندارد جز این که پیرو من باشد. خودش خوب می داند که با آن همه ی رسوایی که به سرش آمد اگر من نبودم به هیچ جا نمی رسید."

هارون هراپا، که نوید دلش را شکسته بود، خودش را یکپارچه وقف فعالیت های حزبی برای اسکندر کرد، و یکی از چهره های مهم **جبهه ی مردمی** شد. و روزی از روزها، در جواب ارجمند که عشقش را به او ابراز می کرد بی رودربایستی گفت: "کاری از من ساخته نیست، تصمیم گرفته ام دیگر هیچ وقت ازدواج نکنم." باکره ی تنبان آهنی، که می دید نامزد سرخورده نوید حیدر او را از خودش می راند، چنان کینه ای از همه ی خانواده ی حیدر به دل گرفت که هرگز فروکش نکرد؛ عشقی را که می خواست نصیب هارون کند یکپارچه نثار پدرش کرد. اسکندر و ارجمند، نخست وزیر و دخترش. رانی پیش خودش می گفت: "گاهی فکر می کنم که اسکندر، ارجمند را بیشتر از من زن خودش می داند." رابطه ی پُرتشنج دیگری هم در میان اطرافیان اسکندر وجود داشت، و آن رابطه ی هارون و تلوار الحق بود که مجبور بودند با هم کار کنند، اما سال به سال يك کلمه هم با هم حرف نمی زدند.

عروسی عمر خیام شکیل و سوفیا زینوبیا بی سر و صدا و بی هیچ حادثه ای برگزار شد. سوفیا زینوبیا در چه حالی؟ فعلاً همین را بگویم که هیولایی که در درونش بیدار شده بود کاملاً به خواب نرفت. همانطور که بعدها خواهیم دید، تغییر هویت او از دوشیزه حیدر به بانو شکیل تغییری همیشگی و نهایی نبود...

و اکنون همراه با اسکندر و رانی و ارجمند و هارون و رضا و بلقیس و داوود و نوید و تلوار و شهبانو و سوفیا زینوبیا و عمر خیام، قصه ی ما هم به پایتخت تازه ی بالای کوه های کهن می رود و به مرحله ی اوج خودش می رسد.

روزی روزگاری دو خانواده بودند که حتی مرگ هم نمی توانست سرنوشتشان را از هم جدا کند. پیش از آغاز این قصه، فکر می کردم داستانم بیش از اندازه مردانه خواهد بود: داستانی درباره ی رقابت های عشقی، بلندپروازی، قدرت، همبستگی و پشتیبانی، خیانت، مرگ و انتقام. اما به نظر می رسد که زن ها به قصه چیره شده اند؛ از حاشیه ی داستان به مرکز آن یورش آورده اند و می خواهند که غصه ها و شادی های سرگذشت آن ها هم در داستان گنجانده شود، مجبورم می کنند که داستانم را به خاطر آن ها هر چه پیچیده تر کنم، به طوری که رویدادهای قصه ی "**مردانه**" ام را تنها به صورت بازتابی در آینه ای "**زنانه**" ببینم. فکر می کنم زن ها خیلی خوب می دانستند دارند چکار می کنند- می دانستند که سرگذشت خودش می تواند سرگذشت مردها را توجیه کند و حتی آن را تحت الشعاع قرار بدهد. اختناق به يك لباس یکپارچه و بی درز و دوخت می ماند؛ جامعه ای که ضوابط اجتماعی و اخلاقی جبارانه دارد، و زن ها را زیر بار ستوه آور شرافت و نجابت ظاهری خُرد می کند، اختناق هایی از نوع دیگر را هم پرورش می دهد. از طرف دیگر، دیکتاتورها همیشه- یا دستکم در ظاهر و تا آنجایی که به دیگران مربوط می شود- بسیار پرهیزکارند. در نتیجه، رویدادهای قصه ی "**زنانه**" و "**مردانه**" من در نهایت یکی است.

امیدوارم نیازی به گفتن نداشته باشد که همه ی زن ها زیر بار نظام اجتماعی خُرد نمی شوند، هر چقدر هم که جبارانه باشد. نکته ای که همه می گویند، و به نظر من هم درست است، این است که زنان پاکستانی بسیار بیشتر از

مردان این کشور صلابت دارند... با این همه، زنجیرهایی که دست و پایشان را می بندد خیالی نیست. وجود دارد. و سنگینتر می شود.

اگر چیزی را سرکوب کنی، وابسته های آن را هم سرکوب کرده ای.

و البته، در نهایت همه چیز روی سر خودت خراب می شود.

## قرن پانزدهم

### فصل نهم

#### اسکندر کبیر

بر زمینه ای از آسمان پگاهی، اسکندر هراپا ایستاده است و با دستش آینده را نشان می دهد. بالای چهره ی اشراقیش به نستعلیق طلایی نوشته است: "مردی نو برای قرنی نو." قرن پانزدهم هجری از افق سرك میکشد و انگشتان رخشانس را در آسمان سحرگاهی می دواند. در سرزمین های حاره ای خورشید زود طلوع می کند. و بر انگشت اسکندر نگین قدرت می درخشد و پرتوی خورشید را باز می تاباند... این پوستر همه جا هست، روی دیوار مسجدها، گورستان ها، محله های بدنام، همه جا به چشم می خورد و در ذهن می ماند: اسکی جادوگر، که خورشید را افسون می کند و از ژرفای سیاه دریا بیرون می کشد.

این چیست که زاییده می شود؟- يك افسانه. اسکی هراپا اوج میگیرد، افول می کند؛ اسکی به مرگ محکوم می شود، جهانیان یکه می خورند، قاتل او را تلگرام باران می کنند. اما دژخیمی بی ترحم، درمانده، ترسیده، از زیر انبوه این پیام ها سر بیرون می آورد و شانه تکان می دهد. اسکی می میرد و به خاک سپرده می شود. سر مزار شهیدانه اش کورها بینا می شوند. و در بیابان هزار گل می شکفت. شش سال زمامداری، دو سال زندان، هزاران هزار سال خاک... خورشید، همچنین زود غروب می کند. می توانی درکناره بایستی و افتادنش را در دریا تماشا کنی. اسکندر هراپا مُرده و از جامه ی تاریخ و پیرکاردن برهنه شده است، اما سایه اش همچنان سنگینی می کند. صدایش درگوش دل دشمنانش همچنان زمزمه دارد، صدای آهنگین و فرونشستی است که مخ هایشان را چون کرمی خُرده خُرده می جود. انگشتی ازگور بیرون می زند، رسوا می کند. اسکندر دست از سر زنده ها بر نمی دارد؛ صدای دلنشین وطلاییش، صدای خاموش شدنی نیست. ارجمند در این باره شکی ندارد. بعدها، بعد از آن که پوستر ها پاره شد، بعد از آن که طنابی چون بند نافی دُور گردن اسکی پیچیده و با چنان احترامی پیچید که جایش روی گردن او نماند، بعد از آن که ارجمند در خانه ی دوباره غارت شده شان درمونهجو تحت نظر قرار گرفت و همنشین مادرش شد که ظاهر مادر بزرگی را پیدا کرده بود و حاضر نبود اولوهیت شوهرش رابپذیرد- آن وقت بود که ارجمند جزییات سرگذشت پدرش را به یاد می آورد و با خودش می گفت روزی خواهد رسید که اسکندر دوباره دردل تاریخ جا بگیرد. ارجمند متولی افسانه ی او است. در راهروهای خانه ی غارت زده پرسه می زند، رمان های عاشقانه بازاری می خواند، به اندازه ی يك گنجشگ غذا می خورد، پیاپی از مسهل استفاده می کند، خودش را از هر چیزی خالی می کند تا جای بیشتری برای خاطره ها داشته باشد. دل و روده و شش ها و بینیش پُر از این خاطره ها است. ارجمند سوکنامه ی پدرش است و این را می داند.

پس از اول شروع می کنیم. انتخاباتی که اسکندر هراپا را به قدرت رساند، آن قدرها هم که شاید از گفته های من برآمده باشد بی شילה پيله نبود. بلکه همانطوری بود که درچنان کشوری می توانست باشد: کشوری دو تکه با هزار و ششصد کیلومتر فاصله ی میان تکه هایش، کشوری به صورت پرنده ای شگرف با دو بال اما بدون بدن، و در فاصله ی میان این دو بال سرزمین پهناوری که بزرگترین دشمن او هم بود؛ کشوری که تنها پیوند میان دو تکه اش خدا

بود... ارجمند آن روز اول را به یاد می آورد، و انبوه مردم درکنار صندوق های رای گیری را. آه، سرگشتگی مردمی که زمانی بیش از اندازه طولانی را زیر سلطه ی نظامیان بوده اند، و از دموکراسی هیچ چیز به یادشان نمانده است! گروه های عظیمی از مردان و زنان در اقیانوس سرگشتگی غرق بودند و نتوانستند محل های رای گیری را پیدا کنند و در نتیجه رای ندادند. اما کسان دیگری، که توان شنا کردن در این گونه اقیانوس ها را داشتند توانستند دوازده یا پانزده بار رای بدهند. کارکنان جبهه ی مردمی که از بی رونقی انتخابات افسرده بودند، تلاشی قهرمانانه کردند تا کمبودها را جبران کنند. معدود حوزه های انتخاباتی شهری که تعداد رای هایشان قابل مقایسه با رای های بخش شرقی کشور نبود، شب هنگام مورد بازدید اعضای فعال جبهه ی مردمی قرار گرفت. و اینان به مأموران شمارش کمک کردند تا رای ها را یک بار دیگر بشمرند. به این ترتیب خیلی از مسایل حل شد. گروه های بزرگی از مردمان دموکرات دور صندوق های سیار جمع می شدند و خیلی از آن ها مشعل هایی هم در دست داشتند تا شاید در پرتوی آن ها نتیجه ی شمارش رای بهتر مشخص شود. روشنای سپیده در خیابان ها شعله ور بود و دسته های مردم سرود می خواندند و مأموران شمارش رای را دلداری میدادند. صبح که شد، مردم خواست خودشان را اعلام کرده بودند و اسکی اکثریت مطلق کرسی های بخش غربی کشور در مجلس تازه را به دست آورده بود. ارجمند اینک پیش خودش می گوید: "عدالت زورکی بود، اما هر چه بود عدالت بود."

اما در بخش شرقی، در این سرزمین باتلاقی گندآور، مشکلاتی واقعی شروع شد. می دانید که مردم این بخش کی ها بودند! یک مشت وحشی، یک مشت بی سر و پای جنگلی که هی بچه پس می انداختند و غیر از کاشتن کنف و برنج هیچ کار دیگری هم بلد نبودند، مدام با چاقو به جان هم می افتادند و کارشان خائن پروری بود. مثل همه ی شرقی ها آب زیرکاه بودند؛ کما این که حتی یک نفر از نامزدهای جبهه ی مردمی را انتخاب نکردند. اما در عوض حزب محلی عوامی لیگ که مال یک مشت بورژوای نق نقو بود و آدم بی لیاقتی چون شیخ بسم الله رهبریش می کرد به چنان پیروزی بزرگی رسید که تعداد نمایندگان در مجلس از مال جبهه ی هراپا بیشتر بود. "ببین وقتی که به مردم دموکراسی می دهی چطور ازش سوء استفاده می کنند." بخش غربی کشور هاج و واج ماند، یک بال پرنده ی بی بدن به پَر پَر زدن افتاد، به این خاطر که می دید باید دولت را دودستی تقدیم یک مشت وحشی باتلاق نشین کند، تقدیم کوتوله های سیاه سوخته ای که به زبان عجیب و غریبی حرف می زدند؛ آدم هایی که البته اجنبی نبودند، اما بدون شك غریبه بودند. پرزیدنت پشمالو غصه دار شد و ارتش عظیمی را به بخش شرقی فرستاد تا توازنی برقرار کند.

ارجمند به جنگی که در پی آن بر پا شد چندان فکر نمی کند، تنها همین را به یاد می آورد که البته کشور بت پرستان که میان دوبخش کشورش قرارداد داشت، از آن حرامزاده های شرقی پشتیبانی کرد و هدف آشکارش هم این بود که تفرقه بیندازد تا خودش حکومت کند. جنگ وحشتناکی بود. در بخش غربی، پالایشگاه ها و فرودگاه ها و خانه های مردم مؤمن به دست نیروهای از خدا بی خبر بمباران شد. شکی نیست که شکست نهایی نیروهای بخش غربی نقشه خارجی ها بود: شکستی که بخش شرقی را به صورت یک کشور مستقل (هه هه هه!) در آورد. بله، کار کار هندی های بت پرست و یانکی های لعنتی بود. اسکندر هراپا به سازمان ملل رفت و سراعضای نامرد آن داد زد: "تا من زنده ام نمی توانید کشور مرا نابود کنید." با چه شکوه و جبروتی از مجمع عمومی بیرون آمد: "کشور من گوش به من دارد. چه لزومی دارد که در این حرمسرای پُر از خودفروشان نجیب نما بمانم؟" و به کشور برگشت تا زمام آنچه را که از سرزمین خداوند باقی مانده بود به دست بگیرد. شیخ بسم الله، عامل تفرقه، رهبر وحشی های جنگلی شد. طبیعی است که همین وحشی ها بعدها به کاخش هجوم بردند و خود و خانواده اش را با گلوله سوراخ سوراخ کردند. از همچو آدم هایی جز این چه توقعی می شود داشت؟

فاجعه: در جریان جنگ، رادیو ساعت به ساعت از پیروزی های افتخارآفرین نیروهای بخش غربی در شرق خبر میداد. در آخرین روز، در ساعت یازده، خبر آخرین و چشمگیرترین این پیروزی ها را پخش کرد؛ اما در ساعت دوازده، خبری باور نکردنی را به صورت بسیار خلاصه به اطلاع شنوندگان رساند؛ تسلیم بی قید و شرط،



سرافکندگی، شکست. در خیابان‌ها ماشین‌ها از حرکت ایستادند. ناهار همه‌ی ملت نیخته ماند. در روستاها، دام‌ها بی‌خوراک ماندند و هیچ‌کس به کشتزارهای گرم‌زده آب نداد. همانطور که اسکندر هراپا هنگام نخست‌وزیر شدنش به درستی بیان کرد، واکنش ملت در برابر این شکست و تسلیم‌خواری آور چیزی جز خشم ناشی از شرمساری نبود. کدام بلای آسمانی می‌توانست به این سرعت بر سر ارتشی فرود بیاید؟ کدام تحویل ناگهانی می‌توانست در عرض فقط شصت دقیقه پیروزی را به فاجعه تبدیل کند؟ اسکندر اعلام کرد: "بدیهی است که رهبری کشور باید پاسخگوی این يك ساعت سرنوشت ساز باشد."

هنوز پانزده دقیقه از بیان این گفته نگذشته بود که مأموران پلیس، و همچنین سگ‌ها، خانه‌ی پرزیدنت پشمالو را در محاصره گرفتند. رئیس‌جمهور سابق به زندان انداخته شد تا به اتهام خیانت جنگی محاکمه شود.

اما اسکندر هراپا، يك بار دیگر بیانگر خواست قلبی مردم شد که از شکست غصه دار بودند و آشتی ملی و پایان گرفتن شرمندگیشان را می‌خواستند، و سگ پشمالو را بخشید، به شرطی که در خانه اش تحت نظر باشد. به این پیرمرد بی‌لیاقت گفت: "تو لکه‌ی ننگ کشور مایی، اما خوش به حالت که مردم نمی‌خواهند این لکه‌ی ننگ را با خونت پاک کنند."

بودند آدم‌های بدبینی که این بخشش را مسخره کردند. عجیب هم نبود، چون در هر کشوری از این جور آدم‌های منفی باف پیدا می‌شوند. به ادعای این عناصر، جنگ داخلی که کشور را به دو نیم کرد بیش از همه به نفع اسکندر هراپا تمام شده بود، و به همین دلیل شایع کردند که خود او در کل قضیه دست داشته است. در محافل این گروه‌های خائن گفته می‌شد: "همه می‌دانند که سگ پشمالو دست آموز هراپا بود." پرزیدنت هراپا این عناصر منفی باف را تحقیر می‌کرد، در تظاهراتی در حضور دومیلیون نفر دکمه‌های پیرهنش را باز کرد و فریاد زد: "من که چیزی ندارم تا از کسی پنهان کنم، می‌گویند من از این جنگ استفاده برده‌ام. چه استفاده‌ای؟ نصف میهن عزیزم از دست رفته است. آیا این استفاده است؟ این امتیاز است؟ ملت من، نگاه کنید، همانطور که دل‌های شما از این غصه پر خون است از دل من هم خون می‌چکد." با این گفته پیرهنش را از تن کند و آن را به دو نیم کرد. (ریچارد برتون هم در فیلم اسکندر کبیر همین کار را کرد. سربازان اسکندر او را دوست داشتند چون زخم‌های جنگیش را به آن‌ها نشان می‌داد.)

بعضی از مردان چنان عظمتی دارند که تنها خودشان می‌توانند خودشان را تباه کنند. ارتش شکست خورده کشور به رهبری تازه‌ای نیاز داشت؛ اسکی سران قدیمی و آبرو باخته را بازنشسته کرد و کنار گذاشت و رضا حیدر را به فرماندهی گماشت. گفت: "رضا دست‌نشانده خودم است. با همچو فرمانده‌ی بدسابقه‌ی ارتش خیلی قوی نخواهد شد." همین يك اشتباه مایه‌ی تباهی تواناترین سیاستمداری شد که کشور به خود دیده بود، کشوری که همه‌ی سرانش سرنوشتی شوم و فاجعه آمیز می‌یافتند.

چیزی که هرگز به او نبخشیدند این بود که می‌توانست محبت مردم را جلب کند. ارجمند، آکنده از خاطره، در موهنجو به سر می‌برد و ذهنش تکه پاره‌های گذشته را به قالب افسانه‌ای طلایی در می‌آورد. در جریان مبارزات انتخاباتی اغلب دیده می‌شد که زنانی خودشان را به اسکندر می‌رساندند و جلوی چشم همسر و دخترش به او اظهار عشق میکردند. پیرزنان روستایی در سرراهش از بالای درخت داد می‌زدند: "وای که اگر من سی سال جوان تر بودم!" مردها بی‌هیچ خجالتی پاهایش را می‌بوسیدند. چرا این قدر دوستش داشتند؟ خود اسکندر به دخترش می‌گفت: "برای این که من مظهر امیدم... و عشق احساسی است که میتواند به قالب احساس‌های دیگر در بیاید. مردم این را در اسکندر می‌دیدند و او لبریز از عشق بود، عشق از او می‌تراوید و مردم را پاک می‌کرد- از کجا می‌آمد؟-

ارجمند می داند، و مادرش همچنین. آن عشق رودی بود که از مسیر اصلیش برگردانده شده بود. اسکندر میان آن رود و مقصدش یعنی میان خودش و گلی اورنگ زیب سدی زده بود.

در اول کار ارجمند عکاسانی را اجیر کرد تا از گلی دزدکی عکس بگیرند، گلی در بازار با يك مرغ پَرکنده، گلی در باغچه اش در حالی که به يك چوبدست تکیه داشت، گلی برهنه زیر دوش، با بدنی شبیه يك خرماي خشکیده. ارجمند این عکس ها را به پدرش نشان میداد: "الله، نگاه کن، پنجاه سالش است اما به نظر صد ساله می رسد، یا نه، دستکم هفتاد ساله، دیگر ازش چه مانده؟" در این عکس ها گلی صورتی پف کرده داشت، رگ های پاهایش برآمده بود، موهایش آشفته و تنک و سفید بود. اسکندر سر دخترش داد زد: "لازم نیست این عکس ها را به من نشان بدهی، فکر می کنی خودم نمی دانم چه به روزش آورده ام؟" (ارجمند این را به یاد می آورد چون پدرش تقریباً هیچ وقت سر او داد نمی زد.)

اگر آدم با مرد بزرگی سر و کار داشته باشد زود پیر می شود، زیادی زندگی می کند و فرسوده می شود.

اسکندر هراپا آدمی بود که به روند پیر شدن زن های زندگیش شتاب می داد. گلی در پنجاه سالگی دیگر آن زنی نبود که زمانی بوقلمون می پرورید، حتی از خاطره ی زیباییش هم دیگر چیزی به جا نمانده بود. رانی هم فرسوده شده بود، اما کم تر، چون اسکندر را کم تر می دید. البته، همچنان در حال انتظار بود؛ اما هنگامی که برایش روشن شد که اسکندر فقط از او می خواهد که در سخنرانی های انتخاباتی کنارش باشد، و این که روزگارش گذشته است و دیگر بر نمی گردد بی هیچ بگومگویی به موهنجو برگشت و دوباره خانم تنهای طاووس ها و پرندگان مسابقه ای و هووهای بدمینتون بازی کن و بسترهای خالی شد. بیش از آن که آدمی باشد نمادی از آن ملك اربابی شد، شبخ آشنا و بی آزار آن محل شد؛ شبخی که درست مثل خانه ی قدیمی موهنجو پُر از ترك و کارتنک بود. سن ارجمند هم همیشه شتاب داشت، پیش از هنگام به بلوغ رسیده و پا به سن گذاشته بود. يك بار به پدرش گفت: "عشق تو برای ما خیلی سنگین است. همه مان پیش از تو می میرم. تو از ما تغذیه می کنی."

اما دیدیم که او از همه شان زودتر مُرد. رود عشقش، که از مسیر اصلی برگردانده شده بود. (چون دیگر گلی اورنگ زیب را ندید، نه نامه ای به او نوشت و نه تلفنی کرد، اسمش را هم هرگز به زبان نیاورد؛ فقط آن عکس ها را دید و دیگر هیچ.) - رود عشقش همه را سیراب می کرد تا این که رضا حیدر آن را از سرچشمه خشکاند.

ارجمند را هم سیراب می کرد و او جز این چیزی نمی خواست. همراه با پدرش در کاخ نخست وزیری در پایتخت تازه ساکن شد. چند گاهی رانی برایش نامه می نوشت و پسرهایی را برای ازدواج به او پیشنهاد می کرد و حتی گاهی عکس هایشان را می فرستاد؛ اما ارجمند نامه ها را همراه با عکس های پاره پاره شده برای مادرش پس می فرستاد. بعد از چند سالی که باکره ی تنبان آهنی شوهرهای بالقوه اش را پاره پاره کرده سرانجام رانی ناامید شد و او را گذاشت که به راه خودش برود. هنگامی که اسکی نخست وزیر شد ارجمند بیست و سه ساله بود، اما از این مُسنتر نشان می داد. و گرچه هنوز بیش از آنچه خودش می خواست زیبا بود، گذشت زمان رفته رفته همه را از او دلسرد کرده بود تا این که دیگر کسی به سراغش نیامد. و میان ارجمند و هارون هم دیگر چیزی برای گفتن نماند.

سال ها است که هارون دلم را شکسته است.

ارجمند هراپا دانشکده حقوق را به پایان بُرد، در انقلاب سبز فعالانه شرکت کرد. زمیندارها را از کاخ هایشان بیرون می انداخت، سیاهچال های اربابی را باز می کرد، به خانه ی ستاره های سینما پورش می بُرد و تشك هایشان را با دشنه ای می درید، و با دیدن اسکناس هایی که از لای فنرهای تشك بیرون می ریخت می خندید. خلاصه این که با

چنان پشتکار و شدتی با دشمنان کشور مبارزه می کرد که لقبش مفهوم تازه و جدی تری یافت. شبی به اقامتگاهش رفت و دید کسی خودش را به آنجا رسانده و هدیه ریشخندآمیزی را برایش در وسط اتاق گذاشته است: این هدیه نیم تنه پایینی يك زره عتیقه و زنگ زده بود، يك جفت پای آهنی که روی قالی به حالت خیردار قرار گرفته و پاشنه هایش به هم چسبیده بود. و در بالای پاها، کمربندی آهنی با قفل دیده می شد. ارجمند هرپا، باکره ی تنبان آهنی.

آن شب ارجمند گریه کرد. در اتاق پدرش روی زمین نشسته و سرش را روی زانوی او گذاشته بود. "از من متنفرند." اسکندر بازوان دخترش را گرفت و آن قدر تکان داد تا این که شگفتزدگی اشک چشمانش را خشک کرد. گفت: "کی از تو متنفر است؟ باید این سؤال را از خودت بکنی. دشمنان من دشمن تو هم هستند، و دشمنان ما دشمن ملت اند. چه خجالتی دارد که همچو حرامزاده هایی از آدم متنفر باشند؟" تازه ارجمند فهمید که عشق می تواند نفرت بیافریند. اسکندر به آرامی گفت: "من دارم این کشور را درست می کنم. به همان صورتی که آدم به زندگی زناشویی سر و سامان می دهد: با صلابت و در عین حال با دلسوزی. اگر می خواهی به من کمک کنی نباید به فکر گریه بیفتی." ارجمند اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد، نیشگونی از پای پدرش گرفت و گفت: "جان به جانت کنند از آن مردهای اُمُل و عقب افتاده ای که دلشان می خواهد چند تا زن داشته باشند. فقط همین را می خواهی. هه هه، خیال می کنی امروزی هستی!"

گزارشگر تلویزیون انگریز می گوید: "جناب آقای هرپا، آنطور که بسیاری از مفسران می گویند، یعنی به نظر خیلی ها، عرض شود که، به اعتقاد بخشی از آرای عمومی یا آنطور که شاید مخالفان حضرت عالی مطرح می کنند گویا از بعضی جنبه ها، یا از يك نقطه نظر، یا عرض شود که از يك نقطه ی دید خاص شاید بشود گفت که شیوه حکومت شما تا اندازه ای ..."

اسکی حرف او را قطع می کند و می گوید: "می بینم که تازگی ها بچه ها را برای مصاحبه به سراغ من می فرستند." گزارشگر دارد عرق می ریزد. البته دوربین او را نمی گیرد، اما هر چه هست ارجمند عرق ریختنش را به یاد می آورد.

مصاحبه کننده سرانجام جمله اش را به پایان می برد: "... تا اندازه ای ارباب وار، مستبدانه، تعصب آلود و سرکوب گرانه است، خودتان چه می فرمایید؟"

اسکی لبخندی می زند، به پشتی صندلی سبک لویی پانزدهم اش تکیه می دهد، از يك لیوان کریستال جرعه ای شربت روح افزا می خورد. می گوید: "می شود اینطور گفت که من خوش ندارم با آدم های احمق مدارا کنم. اما، همانطور که می بینید، مدارا می کنم."

ارجمند در موهنجو ویدئوی مصاحبه پدرش را دوباره تماشا می کند. دیدن دوباره ی مصاحبه در همان اتاقی که انجام شده است او را تکان می دهد، به این می ماند که پدرش با يك دستگاه الکترونیک کنترل از راه دور دوباره زنده شده باشد. بله، با احمق ها مدارا می کرد. نامش با حروف طلایی فروزان در تاریخ ثبت شده بود؛ چه نیازی داشت که با آن آدم های بی مقدار و از خود راضی کنار بیاید؟ در همین ویدئوها آن ها را می بیند، به يك گزارشگر خارجی اجازه می دهند به هر زبانه دانی سر بزنند و با دست های پُر از کثافت برگردد. با آه و ناله به او می گویند که فلانی مرا شکنجه کرد، از کار برکنارم کرد، مرا به زندان انداخت، از دستش در رفتم. چه تلویزیونی: رهبران ما را آدم هایی بدوی و وحشی نشان می دهند، هرچند که تحصیل کرده خارج و خوش پوش باشند. بله، همیشه به دنبال این جور آدم های منفی باف و نق نقو.

اسکندر هیچ وقت از بحث خوشش نمی آمد. باید کاری را می کردی که او دستور می داد. تند و سریع، وگرنه با يك پس گردنی بیرون می انداخت. جز این چاره ای نداشت. ببینید با چه کسانی مجبور بود کار کند- حتی وزیرانش را نگاه کنید: يك مشت آدم های خائن خودفروخته و فرصت طلب که فقط در فکر پُر کردن جیب خودشان بودند. به هیچ کدامشان اعتماد نداشت، به همین خاطر هم بود که سازمان امنیت فدرال را به وجود آورد و تلوار الحق را رئیس آن کرد. همیشه می گفت: "اطلاعات یعنی روشنایی."

تلوار الحلق با تیزبینی خاص خودش پرونده های مفصلی درباره ی رشوه دهندگان و طرف هایشان، توطئه گران، کسانی که مالیات نمی دادند، حرف های بوداری که در مهمانی ها زده می شد، گروه های دانشجویی، همجنس بازان، عناصر خائن و خلاصه همه و همه چیز تهیه می کرد. تیزبینیش به او اجازه می داد خائن آینده را حتی پیش از آن که دست به خیانتی زده باشد دستگیر کند، در نتیجه جان او را نجات می داد. عناصر منفی باف به س. ا. ف. حمله می کردند، می خواستند این روشنایی سترگ و تطهیر کننده را خاموش کنند، به همین دلیل به زندان می افتادند که بهترین جا برای آدم های نق نقو است. در دوره ی تجدید حیات ملی فرصت سر و کله زدن با این جور آدم ها نیست. يك بار اسکندر به ارجمند گفت:

"ما، به عنوان يك ملت، استعداد عجیبی در نابود کردن خودمان داریم. همدیگر را پاره پاره می کنیم، بچه های خودمان را می خوریم، هرکسی را که ترقی کند به زیر می کشیم. با این همه کوچک ترین شکی ندارم که این ملت پایدار می ماند."

شیخ اسکندر به سایه ی الکترونیکی گزارشگر انگریزی می گوید: "هیچ کس نمی تواند مرا سرنگون کند. نه کله گنده ها، نه امریکایی ها، و نه حتی شماها، می دانید می کی ام؟ من تجسم عشق ملتم."

توده ها در برابر طبقه ها، تضاد همیشگی. دوستداران اسکندر چه کسانی بودند؟ مردم، که دیگر يك مفهوم انتزاعی شاعرانه نیستند، بلکه حس دارند و آن قدر زیرک هستند، که بدانند چه کسی بیشتر به آن ها خدمت می کند. دیگر چه کسانی او را دوست داشتند؟ گلی اورنگ زیب، رانی هراپا، ارجمند، تلوار، هارون. و در میان این پنج نفر چه اختلافی!- میان همسر و معشوقه، مادر و دختر، میان ارجمند جفا دیده و هارون جفا کار، هارون جفا دیده و تلوار غاصب... ارجمند پیش خودش می گوید: شاید سقوطش تقصیر ماها بود. شاید دشمنانش با استفاده از تفرقه ما توانستند او را شکست بدهند.

دشمنانش: کله گنده ها، قاچاقچی ها، محفل نشین هایی که بی بند و باری جوانی های او را به یاد می آوردند و نمی توانستند بپذیرند که چنان جوان هرزه ای چنین مرد بزرگی شده باشد. کارخانه دارانی که به نگهداری ماشین آلات وارداتیشان بیشتر از زندگی کارگزارانشان توجه نشان می دادند و او وادارشان کرده بود به چیزی باور نکردنی یعنی به برپایی سندیکاها، کارگری، تن بدهند. دشمنانش: نزول خورها، کلاهداران، بانکها، سفیر امریکا.

سفیران: در شش سالی که برسر قدرت بود نه سفیر امریکا را دست به سر کرد. همینطور پنج سفیر انگلیس و سه سفیر شوروی را. هربار که سفیر تازه ای از راه می رسید ارجمند و پدرش درباره ی این که چه مدت دوام خواهد آورد شرط بندی می کردند. بعد، اسکندر با حالت بچه ای که بازیچه ی تازه ای پیدا کرده باشد دست به کار آزار سفیر تازه از راه رسیده می شد. پیش از آن که آن ها را به حضور بپذیرد چندین هفته معطلشان می کرد، وسط حرفشان می دوید، به آن ها جواز شکار نمی داد. آن ها را به شام دعوت می کرد و غذاهایی به آن ها می داد که می دانست دوست ندارند. از خوش و بش با همسرانشان خودداری می کرد. در ملاقات با سفیر انگلیس ادای يك دهاتی از پشت کوه آمده را در می آورد و به لهجه ای محلی حرف می زد. در دیدار با سفیر امریکا عکس آن شیوه را در پیش

می گرفت و به فرانسه پُرآب و تابی حرف می زد که سفیر از آن هیچ چیز نمی فهمید. برق سفارتخانه ها پیاپی قطع می شد. اسکی محمولات پست دیپلماتیک را باز می کرد و به خط خودش چیزهای ناشایستی را در گزارش سفیر می گنجاند، به طوری که يك بار سفیر شوروی به کشورش فراخوانده شد تا درباره ی برخی نظریات غیر عادی دربارۀ ی اصل و نسب چند تنی از اعضای برجسته ی دفتر سیاسی حزب توضیح بدهد. این سفیر رفت و دیگر برنگشت. سندی به دست روزنامه های امریکایی افتاد و چاپ شد که در آن سفیر امریکا در دربار اسکی ظاهراً اعتراف می کرد که از مدت ها پیش کششی جنسی به هنری کیسینجر حس می کرده است. کار این سفیر هم ساخته شد. اسکندر به ارجمند گفت: "مدتی طول کشید تا چم و خم کار را یاد گرفتیم. اما بعد که سوار کار شدم پدر همه شان را در آوردم."

به دستور او میکروفن هایی در تلفن سفارتخانه ها کار گذاشته شده بود، به طوری که هر بار سفیر شوروی گوشی را بر می داشت سرودهای امریکایی می شنید و از تلفن سفیر امریکا مجموعه ی گفته های مائوتسه دونگ به گوش می رسید. وابسته های فرهنگی و کشاورزی سفارتخانه را از کشور اخراج می کرد. سفیران را در ساعت سه بعد از نیمه شب به دفتر کارش فرا می خواند و تا صبح به سرشان داد می زد، آن ها را به دخالت در توطئه ی گروه های متعصب مذهبی و صاحبان کارخانه های بزرگ بافندگی متهم می کرد. مجرای فاضلاب سفارتخانه ها را می بست و چیزهایی را که با پست برایشان می آمد توقیف و سانسور می کرد، به این ترتیب انگلیسی ها را از روزنامه های اسب دوانی، شوروی ها را از مجله ی پلی بوی، و امریکایی ها را از همه چیز محروم می کرد. نهمین و آخرین سفیری که امریکایی ها در دوره ی زمامداری او به کشور فرستادند فقط هشت هفته دوام آورد. دو روز پیش از کودتایی که اسکی را از تخت به زیرکشید و به بازی پایان داد بر اثر سکتۀ قلبی مُرد. اسکندر هرپا پیش خودش می گفت: "اگر به اندازه ی کافی سرکار باشم شاید بتوانم سراسر شبکه دیپلماسی جهانی را نابود کنم. چون پیش از آن که من کنار بروم دیگر سفیری باقی نمی ماند."

در قرن پانزدهم مرد بزرگی به قدرت رسید. بله. به نظر می رسید به هرکاری توانا است. می توانست فرستادگان قدرت های بزرگ را دست بیندازد، می گفت: "ببینید، نمی توانید مرا گیر بیندازید." هرپای جاودانی آسیب ناپذیر به مردم حس غرور می داد... دهمین سفیر امریکا، که بعد از دستگیری او آمد، با چهره ای آسوده و بی دغدغه از راه رسید. هنگام تقدیم استوارنامه اش به رضا حیدر زیر لب گفت: "عذر می خواهم، قربان، امیدوارم حضرت عالی مثل نخست وزیر قبلی اهل شوخی نباشید."

حیدر در جوابش گفت: "ثبات کشور شوخی بر نمی دارد."

يك بار که ارجمند برای ملاقات پدرش به سیاهچال او رفته بود، اسکندرکه سر و صورتی زخمی داشت و رنجور و تکیده و دچار اسهال بود لبخندی زورکی زد و گفت: "این حرامزاده ی دهمی واقعاً آدم گهی است. کاش می توانستم به عددهای دو رقمی هم برسیم."

در قرن پانزدهم ... اما علی رغم پوسترها، قرن نو نه در سال آغاز زمامداری او که چند سالی بعد شروع شد. ولی به قدرت رسیدن او چنان اثر خیره کننده ای داشت که تغییر قرن از سیزدهم به چهاردهم رویدادی کاملاً پیش پا افتاده جلوه می کرد. عظمت او زمان را هم از اهمیت انداخت. مردی نو برای قرن نو... بله، بی اعتنا به زمان قرن نو را شروع کرد. اما زمان به او کلک زد. از او انتقام گرفت: آویزش کرد تا خشک بشود.

در نیمه های شب به دارش زدند، تنش را از دار پایین کشیدند و در پارچه ای پیچیدند و به تلوار الحق دادند، و او آن را در هواپیمایی گذاشت و به موهنجو بُرد. دو زن تحت نظر در آنجا منتظرش بودند. هنگامی که جسد از هواپیما به زمین گذاشته شد، خلبان و خدمه هواپیما از پیاده شدن خودداری کردند. هواپیما در ته باند فرودگاه موهنجو منتظر

تلوار ماند، موتورش با حالتی عصبی دود می کرد. انگار دلش نمی خواست يك لحظه بیشتر از زمان لازم در آن محل بماند. رانی و ارجمند را با ماشین به سکندره بردند و اینجایی درحاشیه موهنجو بود که مُرده های خانواده ی هراپا را همیشه آنجا به خاک می سپردند. در میان چترهای مرمری گورها چشم دو زن به گودالی افتاد که تازه کنده شده بود. تلوار الحق درکنار جسد کفن پوش به حالت خبردار ایستاده بود. رانی هراپا که مثل شبج گلی اورنگ زیب موهایی یکپارچه سفید داشت، با دیدن جنازه گریه نکرد. گفت: "پس خودش است." تلوار، که گردنش تکان نمی خورد، از کمر خم شد. رانی گفت: "نشان بده، صورت شوهرم را نشانم بده."

تلوار گفت: "بهتر است نبینید. دارش زده اند."

رانی گفت: "ساکت. پارچه را بزن کنار."

تلوار الحق دوباره کرنشی کرد و گفت: "خیلی خیلی متاسفم. اجازه ندارم."

رانی با همان صدای آهسته گفت: "چه اجازه ای؟ چه کسی می تواند این حق را از من بگیرد؟" تلوار دوباره گفت: "واقعاً متاسفم." و چشمان خائنانه اش را پایین انداخت. تلوار و رضا، پلیس و سرباز: آدم های اسکندر.

رانی گفت: "پس این جنازه مشکوک است." با شنیدن این گفته ی تلوار یکه خورد. با لحن خشکی گفت: "شوهرتان مُرده. دیگر چه چیزش می تواند مشکوک باشد."

رانی زیرلب گفت: "پس بگذار از روی کفن ببوسمش." و روی جنازه خم شد. پیش از آن که تلوار به خودش بیاید و بتواند جلوی او را بگیرد با ناخن هایش سوراخ بزرگی را در کفن کند، و چشمش به چهره ی خاکستری اسکندر افتاد که به او زل زده بود.

ارجمند برای اولین بار به حرف آمد. گفت: "حتی چشم هایش را هم نیسته اید." اما مادرش ساکت شد، به لب های گوشتالود و موهای جوگندمی جسد خیره ماند تا این که از آن جدایش کردند... بعد گفت: "دفنش کنید. سند شرمندگی تان را دفن کنید. دیگر دیدمش." در حالی که اسکندر را به خاک می سپردند خورشید از افق سر زد.

در راه برگشت، رانی گفت: "وقتی کسی را دار می زنند چشم هایش ور می جهد، صورتش کبود می شود، زبانش بیرون می زند."

"تو را به خدا بس کن مادر."

"روده باز می شود. اما شاید تمیزش کرده بودند. بوی ضد عفونی می داد."

"بس کن."

"شاید صورتش را هم- کسانی را دارند که این چیزها را درست می کنند، زبان را می برند تا لب های جنازه بسته بشود. شاید هم آرایشگری را به کار گرفته باشند."

ارجمند دو دستش را روی گوش هایش گذاشت.

"اما يك چيز را نمی شود کاريش کرد. اثر طناب روی گردن جنازه می ماند. گردن اسکندر اين را نداشت."

ارجمند گفت: "داری حالم را به هم می زنی. بس کن."

رانی داد زد: "چرا نمی خواهی بفهمی؟ اين که اثر طناب روی گردنش نموده به اين خاطر است که پيش از دار زدن مُرده بوده. اين قدر احمقی که اين را نمی فهمی؟ جنازه اش را دار زده اند."

ارجمند دست هایش را پايين انداخت. "وای خدا." گردنی که از طناب دار اثر نداشت: مرگ کارت ويزيتش را به جا نگذاشته بود. ارجمند ناگهان گیج شد و داد زد: "اين حرف ها چیست، مادر؟ تو که از دار و اعدام چیزی نمی دانی."

رانی به آرامی گفت: "يادت رفته که من ميرک را هم دیدم."

در آن روز رانی برای آخرين بار کوشيد به دوست قدیميش بلقيس حيدر تلفن کند. صدایی از آن طرف گفت: "متاسفم. خانم حيدر نمی توانند بيابند پای تلفن."

رانی فکر کرد پس راست است. بيچاره بلقيس. رضا او را هم زندانی کرده.

رانی و ارجمند درست شش سال در خانه شان بازداشت بودند. يعنی دوسال پيش و چهار سال پس از اعدام اسکندر هراپا. در اين مدت اصلاً نتوانستند به همدیگر نزديک تر بشوند و اين به خاطر ناهمخوانی خاطر هایشان بود. اما تنها نقطه ی مشترکی که داشتند اين بود که هيچ کدام در سوگ اسکندر گريه نکردند. چندین چادر ارتشی، شنيه يك سلسله کوه کوچک برزنتی، در حياط خانه شان و درست در همانجایی مستقر بود که زمانی رضا حيدر خودش را به زمین بست، و حضور اين چادرها که انگار زمین لرزه ای به وجودشان آورده بود موجب می شد که دو زن گريه نکنند. يعنی که در سرزمینی اشغال شده زندگی می کردند و سرسختانه برآن بودند که نگذارند اشغالگران گريه شان را ببینند. فرمانده ی نگهبانانشان سروان جوان تنومندی به اسم اعجاز بود که موهایی از ته تراشیده داشت و روی لب بالايش کرک هایی دیده می شد که هرگز خيال سبيل شدن نداشت. او در آغاز کوشيد دو زن را به گريه بيندازد. يك بار گفت: "خدا می داند شما سلیطه های پولدار چه جور زن هایی هستيد. مردتان مُرده، اما يك قطره اشک از چشمتان بيرون نمی زند." رانی هراپا خودش را مهار کرد و در جواب او گفت: "راست می گویی: خدا می داند. حال و روز جوان های اونیفورم پوش را هم می داند. با يراق و پاگون نمی شود چیزی را از او پنهان کرد."

در آن سال هایی که زیر نگاه های بدگمان سربازان و همراه با سردی انزوای ارجمند می گذشت، رانی هراپا همچنان شال های پشميش را گلدوزی می کرد. در همان روزهای اول به سروان اعجاز گفت: "اين بازداشت در خانه زندگی مرا خیلی تغيير نمی دهد. فقط همین که آدم های تازه ای دوروبرم هستند و گهگاه چند کلمه ای می گویم و می شنوم."

اعجاز که کرک پشت لبش از عرق خيس بود داد زد: "خيال نکن من دوست شماها هستم. همین که آن ناکس را بکشيم اين خانه را مصادره می کنيم. همه ی اين طلا و نقره و تابلوهای خارجی پُر از زن های لخت و مردهای نيمه اسب رفتنی است."

رانی گفت: "اول از همه آن تابلوهای اتاق خواب مرا برداريد. از همه قيمتی ترند. اگر هم خواستی بدانی کدام يك از اين چيزها نقره ای و کدام يك آب نقره است از خودم بپرس."

سروان اعجاز هنگامی که به موهنجو آمد کمتر از نوزده سال داشت. و به خاطر همین ناپختگی جوانی، رفتارش سخت متزلزل بود. گاه به خودش می بالید از این که مأمور نگهبانی چنان خانم های سرشناسی شده بود و کله شقی می کرد و گاه دچار دستپاچگی و کمرویی خاص نوجوانان می شد. هنگامی که رانی به او پیشنهاد کرد که در چگونگی غارت اثاثه ی خانه کمکش کند، دچار شرمی شد که آتش غرورش را شعله ور کرد و به سربازانش دستور داد بسیاری از اشیای گرانبهای خانه را بیرون بکشند و جلوی ایوانی تلمبار کنند که رانی با حالتی آرام و بی اعتنا روی آن نشسته بود و شالش را می دوخت. بابر شکیل در دوره ی کوتاه جوانیش تلی از یادگارهای گذشته را سوزانده بود. سروان اعجاز، که از سرگذشت پسری که فرشته شد خیر نداشت، همان آتش را در موهنجو بر پا کرد. آتشی که آدم ها آنچه را که از گذشته ها به جا مانده است و آزارشان می دهد در آن می سوزانند. و در سراسر آن روز شعله ور رانی هراپا به سربازان غارتگر کمک کرد، راهنماییشان کرد تا بهترین اثاثه و آثار هنری خانه را به آتش ببندازند.

دو روز بعد، رانی همچنان روی صندلی راحتیش نشسته بود که اعجاز به سراغش آمد و به خاطر آنچه کرده بود از او پوزش خواست. رانی در جوابش گفت: "ته کار خوبی کردی. از آن چیز های کهنه هیچ خوشم نمی آمد. اما اگر می ریختمشان بیرون اسکی خیلی ناراحت می شد." بعد از آن غارت اثاثه ی خانه، رفتار سروان اعجاز با رانی احترام آمیز شد و در پایان شش سال رانی را به چشم مادرش می دید، چون جلوی چشمان او بزرگ شده بود. از آنجا که از زندگی عادی و رابطه ی دوستانه با همگانش محروم بود سفره ی دلش را پیش رانی باز می کرد و آرزوهای تازه شکل یافته اش درباره ی زن ها و داشتن ملك کوچکی در شمال را با او در میان می گذاشت.

رانی پیش خودش می گفت: "سرنوشت من این است که همه مرا مادر خودشان بدانند." به یاد می آورد که حتی اسکی هم در پایان کار دچار این اشتباه شده بود. در آخرین باری که به موهنجو آمد خم شد و پای رانی را بوسید.

دو زن هر کدام به شیوه ای از زندانبانانشان انتقام می گرفتند. رانی کاری کرده بود که او دوستش بدارد، و در نتیجه از خودش متنفر باشد؛ اما ارجمند دست به کاری زد که به عمرش نکرده بود یعنی بهترین لباس ها را می پوشید و خودش را می آراست. باکره ی تنبان آهنی جلوی چشم سربازان و به ویژه سروان اعجاز با حالت تحریک آمیزی می خرامید و جلوه می فروخت. این رفتارش نتیجه ی چشمگیری به دنبال آورد. در هیمالیاهای کوچک برزنتی زد و خورد شروع شد، دندان ها شکست، سربازان همدیگر را چاقو زدند. خود اعجاز هم دچار آشوبی درونی شد، چنان شهوتی بر او چیره شد که پنداری می خواست او را بترکاند. مثل بادکنکی که پُر از آب رنگی شده باشد. در يك بعد از ظهر، هنگامی که رانی خوابیده بود ارجمند را به کناری کشید و با لحن هشدار آمیزی به او گفت: "فکر نکن نمی فهم چه قصدی داری. شما... های میلیونر فکر می کنید هرکاری دلتان بخواهد می توانید بکنید. در ده من، دختری را که همچو رفتار جلفی بکند سنگسار می کنند، می فهمی منظورم چیست؟"

ارجمند گفت: "پس سنگسارم کن، منتظر چه هستی؟"

يك ماه بعد اعجاز دوباره او را به کناری کشید و با درماندگی سرش داد زد: "افراد من می خواهند به تو تجاوز کنند. نمی دانم چرا جلوشان را می گیرم؟ باید اجازه بدهم این کار را بکنند. تو خودت داری این بلا را به سر خودت می آوری."

ارجمند در جوابش گفت: "بگذار ببینند. اما خودت باید اول از همه بیایی."



اعجاز با درماندگی گفت: "کثافت! نمی دانی که اختیارت دست ما است؟ برای هیچ کس هم مهم نیست که چه بلایی به سرت می آید."

ارجمندگفت: "می دانم."

در پایان دوره ی بازداشت دو زن، در زمانی که ارجمند سروان اعجاز را زندانی کرد و آهسته آهسته تا حد مرگ شکنجه اش داد، اعجاز بیست و چهار سال داشت؛ اما موهایش مثل موهای اسکندر هراپا به سفیدی برف شده بود. هنگامی که او را به اتاق شکنجه می بُردند، تنها چهار کلمه گفت و بعد به نعره افتاد: "خوب، تازه چه خبر؟"

در آن شش سالی که رانی هراپا روی صندلی راحتیش در ایوان می نشست و سوزن می زد، هجده شال را گلدوزی کرد که همه از زیباترین کارهایی بود که تا آن زمان کرده بود؛ اما به جای آن که کارش را به دخترش یا سربازان نشان دهد، شال های تمام شده را در صندوق فلزی سیاهی می گذاشت که پُر از گلوله های نفتالین بود و درش را قفل می کرد. کلید این صندوق تنها کلیدی بود که اجازه داشت پیش خودش نگه دارد. سروان اعجاز بقیه ی کلیدها را به حلقه ی بزرگی کرده بود که به کمر بند خودش می آویخت و رانی را به یاد بلقیس می انداخت، بلقیس که همه ی درها را برای گریز از بادگرم بعد از ظهر قفل می کرد. بیچاره بلقیس. رانی حسرت گفتگو های تلفنیشان را می خورد. این وسیله ارتباط، این پیوند حیاتی که در دوره های مختلف پیام های دلداری بلقیس به رانی و سپس رانی به بلقیس را می رساند، به خاطر کارهای مردها قطع شده بود.

کاریش نمی شود کرد. رانی خونسرده روی شال هایش کار می کرد. در آغاز سروان اعجاز خواست نخ و سوزن را از او بگیرد. اما رانی او را شرمزده کرد و از این کار بازداشت. گفت: "پسر، فکر نکن که به خاطر تو خودم را با سوزن می کشم. یا شاید خیال کرده ای که می خواهم خود را با نخ گلدوزی دار بزنم؟" آرامش همسر اسکندر سروان را به تسلیم واداشت. (در آن هنگام هنوز اسکندر زنده بود.) اعجاز حتی پذیرفت که کلاف های نخ را با رنگ و ضخامتی که رانی می خواست برایش از فروشگاه سررشته داری ارتش بخرد؛ به این ترتیب رانی یک بار دیگر به کار پرداخت و هنر جادوگرانه اش را برای آفریدن نقش های زنده و جادویی روی شال ها به کار گرفت.

هجده شال در یک صندوق: رانی هم می کوشید خاطره ها را جاودانی کند. هراپای شهید، در ذهن دخترش همچنان زنده بود و حالتی نیمه خدایی داشت؛ اما هیچ دو نفری را نمی توان یافت که خاطراتشان حتی درباره ی یک موضوع واحد، باهم سازگاری داشته باشد... رانی شال هایش را به هیچ کس نشان نداد تا این که سال ها بعد، آن ها را با صندوق سیاه برای ارجمند هدیه فرستاد. هرگز نشد که کسی کنارش بایستد و کارش را تماشا کند، نه سربازان و نه دخترش به آنچه او برای وقت گذرانی می کرد علاقه نشان نمی دادند.

گورنوشته ای از نخ. هجده شال خاطره. هر هنرمندی حق دارد روی اثرش نامی بگذارد. و رانی پیش از فرستادن صندوق برای دخترش که تازه قدرت یافته بود تکه کاغذی را در آن گذاشت. روی کاغذ نوشت: "بی شرمی اسکندر کبیر." و امضای شگفت انگیزی را پای آن گذاشت: رانی همایون. اسم دختریش، اسمی که از زیر آوارهای گذشته بیرون کشیده بود.

هیجده شال بیانگر چه بود؟

آن شال های درصندوق بسته چیزهایی نگفتنی را بیان می کرد که هیچ کس نمی خواست بشنود: شال بدمینتون زمینه ای به رنگ سبز لیمویی و حاشیه ی زیبایی با نقش های درهم پیچیده ی راکت و توپ بدمینتون و تنکه های چین دار

داشت، و مرد بزرگ را نشان می داد که برهنه دراز کشیده و پیرامونش پر از کنیزکان سرخ و سفیدی بود که می خرامیدند و لباس ورزش نرم نرمک از تنش پائین می افتاد؛ چین لباس ها در نسیم با چه ظرافتی ترسیم شده بود، سایه روشن رنگ ها چه بازی دل انگیزی داشت! تن زن ها انگار تاب تحمل پیرهن های سفید، سینه بندها و کفش های کتانی را نداشت، آن ها را پس می زد تا خود را از بند آن ها آزاد کند. اسکندر روی دنده ی چپ آرمیده و به آرنجش تکیه داده بود، و زن ها به او خدمت می کردند. بله می دانم که از او يك قدیس ساخته ای، دخترم، هر چه را که به تو می گفت چشم بسته می پذیرفتی: این که پرهیزکار شده بود، این که چون يك پاپ شرقی از زن دوری می جست. اما نمی توانست زمان درازی جلوی خودش را بگیرد، مرد عیاشی بود که وانمود می کرد خودش را فدای وظیفه سترگش کرده است، اشرافزاده ای بود که در حفظ امتیازهای اربابیش پافشاری می کرد، هیچ کس به خوبی او نمی توانست بر گناهانش سرپوش بگذارد، اما من او را می شناختم، چیزی را از من پنهان نمی کرد. دخترهای سفید پوست دهکده را می دیدم که شکم هایشان بالا می آمد، از هدیه های هرچند کوچکی که به طور مرتب برایشان می فرستاد خبر داشتم، بچه های هرپا نباید گرسنگی می کشیدند و بعد از سرنگونی او همه شان به سراغ من آمدند. و شال سیلی اسکندر را نشان می داد که هزار بار دستش را به روی وزیران، سفیران، روحانیون جدلی، کارخانه داران، خدمتکاران و دوستان بلند می کرد، پنداری همه ی سیلی هایی که او به این و آن زده بود روی شال دیده می شد. و چقدر سیلی می زد ارجمند، البته نه به تو، به تو نمی زد، باور نمی کنی اما می توانی به گونه ی هم عصرانش نگاه کنی و سرخی محو نشدنی جای کف دستش را روی آن ها ببینی. و شال لگد، نشان دهنده ی اردنگ هایی که به مردم می خوراند و در آن ها حسی را به وجود می آورد که محبت نبود. و شال هیش ش! که اسکندر را در اوج افتخار در دفتر کارش نشان می داد، دفتری که کوچکترین جزییاتش به دقت ترسیم شده بود، به طوری که شاید بوی آن چاردیواری ترسناک هم به مشام می رسید، اتاقی با طاقی های سیمانی که گفته هایی از خود او را نوشته و در قاب کرده و روی دیوارهایش آویخته بودند، و خودنویس های مون بلان که در جا قلمی روی میز کارش چون کوه هایی سیاه رنگ افراشته بود و رانی حتی ستاره های کوچک سفید آن ها را هم به تصویر کشیده بود؛ اتاق سایه ها، اتاق قدرت، اتاقی که حتی سایه هایش هم خالی نبود و از میان آن ها درخشش چشمانی دیده می شد، زبان های سرخی بیرون می زد، زمزمه هایی شنیده می شد که با رشته های نخ نقره ای روی شال کشیده شده بود: اسکندر و جاسوسانش، عنکبوت بزرگ در مرکز تارهایی از کسانی که گوش می خواباندند و پیچ پیچ می کردند. رانی رشته های نقره ای آن تارها را از چهره ی او به هر طرف تابانیده بود و با آن تارهای نقره ای وحشت همه جاگیر آن روزها را به یاد می آورد. روزهایی که پدران به فرزندانشان دروغ می گفتند، و زنان خشمگین تنها می توانستند از باد بخواهند که معشوق هایشان را به انتقامی سهمگین دچار کند. تو، ارجمند، هرگز دچار این ترس نشدی که ببینی اوچه می داند. و شال شکنجه که خشونت ددمنشانه ی زندان هایش را نشان می داد. زندانیان چشم بسته ای که به صندلی طناب پیچشان کرده بودند و شکنجه گران سطل هایی از آب جوش و آب یخ را به تناوب رویشان می ریختند. (بخار آب داغ را هم با نخ کشیده بود.) و این شکنجه آن قدر ادامه می یافت که واکنش طبیعی تن زندانی مختل می شد، به طوری که پوستش بر اثر آب سرد تاول می زد: زخم هایی که با نخ سرخ روی شال نقش بسته بود. و شال سفید، که با نخ سفید بر زمینه ای سفید رنگ ترسیم شده بود، تا فقط چشم دقیق و تیز بین بتواند به جزییات آن پی ببرد. این شال مأموران پلیس را نشان می داد که او اونیفورم تازه ای به تنش کرد، لباسی از سر تا پا سفید، با کلاه خود سفید و یراق نقره ای، غلاف تپانچه ی سفید، چکمه های سفید تا زیر زانو، مأموران پلیس درحال اداره ی کاباره هایی که در آن الکل به فراوانی فروخته می شد، در شیشه های سفید با برچسب های سیاه و گرد سفیدی که مشتریان از پشت دستکش های سفید شان به بینی می کشیدند. این چیزها را ندیده می گرفت، سعی کن بفهمی، می خواست پلیس قوی و ارتش ضعیف باشد، سفیدی خیره اش می کرد، دختر. و شال دشنام که اسکندر را با دهنی عظیم نشان می داد و از دهنش دشنام ها به شکل جانورانی چندش آور بیرون می زد، سوسک های سرخ، مارمولک های ارغوانی، زالوهای فیروزه ای، عقرب های اخراپی، عنکبوت های لاجوردی و موش های سفید. چون همیشه بدهن بود، ارجمند، اما تو فقط چیزهای خوب او را می شنیدی. و شال شرم بین المللی، با چهره ی اسکندر در حالی که پیش پای چینی ها زانو می زد، یا با محمد رضا پهلوی توطئه می کرد یا عیدی امین را در آغوش می گرفت؛ اسکندر که سوار بر بمبی اتمی

جهان را به نابودی تهدید میکرد؛ هرپا و سگ پشمالو که مثل دو کودک بیرحم سر جوجه ای زمردی را از تن جدا می کردند، پره های بال شرفیش را یکی یکی می کنند. و دو شال انتخابات، یکی نشان دهنده ی روزی که آغاز دوره ی زمامداری او بود، و دیگری برای انتخاباتی که سرنگونیش را به دنبال آورد، شال هایی آکنده از چهره های گوناگون که با دقت بُهت آوری تَك تَك اعضای جبهه ی مردمی را نشان می داد، آدم هایی که مُهر صندوق ها را می شکستند، آن ها را از رای های قلبی پرمی کردند، سر مردم را می شکستند، در پای صندوق ها رای دادن روستاییان را زیر نظر می گرفتند، آدم هایی که چوبدست یا تفنگشان را در هوا تکان می دادند، اوباش، آتش افروزان؛ و شال انتخابات دوم سه برابر شال اول آدم داشت، اما علی رغم آن همه چهره ای که در شال وول می زدند حتی یکیشان هم گمنام نبود. تَك تکشان اسم داشتند، و این شال ادعا نامه ای بود که همه و همه را متهم میکرد. البته که در هر حال در آن انتخابات برنده می شد. بله دخترم، به پیروزی قابل قبولی می رسید، اما او بیشتر از آن می خواست. زمانی راضی می شد که مخالفانش نابود شده باشند، می خواست آن ها را مثل سوسک زیر پایش له کند، بله نابودیشان را می خواست، اما در نهایت این نصیب خودش شد. فکر نکن که غافلگیر نشد، فراموش کرده بود که انسانی بیش نیست. و شال تمثیلی، اسکندر و مرگ دموکراسی، دموکراسی به شکل زنی تصویر شده بود که اسکندر داشت خفه اش می کرد، گلپوش رامی فشرد، چهره ی دموکراسی کبود شده بود، چشمانش از کاسه بیرون می زد، زبانش از گلپوش ورجهیده بود، پاجامه ی خودش را آلوده کرده بود، دست هایش از درد در هوا چنگ می زد و اسکندر همچنان گلپوش را می فشرد و می فشرد؛ و در زمینه ی تصویر، ژنرال ها تماشا می کردند. دست های معجزه گر زن هنرمند بازتاب صحنه ی قتل را در عینک های آینه شان رقم زده بود. همه از این عینک ها داشتند، به جز یکیشان که دُور چشمانش سیاه بود و چند قطره اشک روی گونه اش دیده می شد، و در پشت سر ژنرال ها کسان دیگری بودند که از پس پاگون ها و یراق های آن ها سرک می کشیدند. امریکایی ها با موهای کوتاه و روس ها با لباس های گشاد، وحتى خود صدر مائو، همه تماشا می کردند و از جا نمی جنبیدند، ارجمند نیازی به این نیست که درباره ی پدرت کاوش کنی و دنبال توطئه گران بگردی- خود او کار توطئه گران را آسان می کرد. می گفت من مظهر امیدم و همینطور هم بود اما بعد عوض شد و به صورت چیز دیگری در آمد. اسکندر و نابودی توانایی ها؛ در این شال، زن هنرمند اسکندر را به صورت قاتلی ترسیم کرده و قربانیش دختر جوان کوچک اندامی بود که بدن نحیف و عقل ناقص داشت: رانی برای ترسیم این دخترک سوفیا زینویا حیدر (بانو شکیل) را الگو گرفته بود و او را در حالی نشان می داد که زیر فشار پنجه های اسکندر داشت خفه می شد و چهره اش کبود شده بود. و شال چهره ی خود هنرمند، که در آن رانی خودش را به صورت پیرزنی نشان می داد که از چوب و آجر و حلبی و دیگر مصالح خانه ساخته شده بود، بدنش با چشم انداز موهنجو در هم می آمیخت و یکی می شد، او هم مثل خانه ی کهنه پُر از غبار و تَرک و کارتنک بود و مه رقیقی از فراموشی همه ی صحنه را می پوشاند. این شال چهاردهم بود. و شال پانزدهم قرن پانزدهم را نشان می داد، همان قرن معروف را با نخ و سوزن روی شال آورده بود، اسکندر آینده را نشان می داد، اما در افق چیزی دیده نمی شد، از پرتوی فروزان خورشید پگاهی خبری نبود، هر چه بود امواج بیکران شب سیاه بود و بعد شال گلی اورنگ زیب، که خودکشی او را نشان می داد و دو شال آخر از همه بدتر بود: شال جهنم، که همانطور که عمر خیام شکیل در بچگی هایش کشف کرد در غرب کشور و در نزدیکی شهر کاف قرار داشت، جایی که جنبش جدایی طلب آن پس از جدا شدن بخش شرقی کشور گسترش عجیبی یافت و بسیاری از مردم سر به کوهستان ها زدند، اما اسکندر کارشان را ساخت، در شال رانی این سرزمین یکپارچه سرخ سرخ بود، چون اسکندر بلایی به سرش آورده بود که دیگر کسی هوس جدایی نکند، به فکر تقلید از بخش شرقی کشور نیفتد، سراسر شال پُر از جنازه بود، مردانی با آلت های بریده، پاهای جدا شده، دل و روده به جای صورت، و کار سپاه بیگانه ی مرگ چنان بود که دُور فرمانروایی رضا حیدر بر منطقه را از یاد می بُرد، یا حتی او را روسفید می کرد. چون واقعاً قابل مقایسه نبود دختر. نمی دانی این رهبر مردمی تو، کسی که تو او را محبوب همه می دانستی چه کارها کرد. حساب جنازه های روی شال از دستم در رفته است، بیست یا پنجاه یا صد هزار کشته نمی دانم، همه ی نخ سرخ دنیا برای نشان دادن آن همه خون بس نیست. آدم هایی از پا آویخته که سگ ها روده های بیرون ریخته شان را می خوردند. آدم هایی که سوراخ گلوله دهن دومی را روی صورتشان پدید آورده بود، دهن بی جانی که پوزخند می زد، آدم هایی

که در شال گوشت و خون و مرگ خوراک مهمانی کرم ها شده بودند. و میرک هراپا در آخرین شال، میرک که پای درختی دفن شده بود، اما البته سر از خاک بیرون می کشید و در اسکندر هراپا چنگ می زد تا او را به ژرفای دوزخ بکشد... هجدهمین شال و شاهکار رانی، چشم اندازی همه جاگیر، زمین سخت تبعیدگاه رانی که سرتاسر افق کشیده شده بود، از موهنجو تا دارو، روستاییان سطل بر دوش، اسب هایی که آزادانه می تاختند، زنانی که روی زمین کار می کردند، و روشنای سپیده، آمیزه ی معجزه واری از نخ های آبی و صورتی بود: دارو بیدار می شد، و در ایوان عظیم خانه ی اربابیش، بالای پله هایش پیکری دراز و نگین با باد تکان می خورد، یک مُرده تنها بعد از کشتار شال هفدهم، میرک هراپا که از گردن به لبه ی بام خانه ی پدریش آویخته بود، میرک که در اولین ماه های زمامداری اسکندر کشته شد، میرک که چشمان بی جان از آن بالا به نقطه ای خیره بود که زمانی لاشه ی سگی نخوخته در آفتاب رها شده بود تا بگردد، بله، رانی با چنان دقتی جنازه ی میرک را نشان داده بود که دل بیننده از تپش باز می ایستاد، هیچ چیز را از قلم نینداخته بود: پارگی شکم، شکاف کنار سینه که قلب میرک را از آن بیرون کشیده بودند، زبان بریده، همه و همه را ترسیم کرده بود، و دهقانی دیده می شد که کنار جسد ایستاده بود و چیزی می گفت که با نخ سیاه بالای سرش نوشته شده بود: "به این می ماند که بدنش را مثل یک خانه غارت کرده باشند."

بدیهی است که اسکندر هراپا به اتهام دست داشتن در قتل میرک هراپا محاکمه و به مرگ محکوم شد. هارون پسر مقتول هم به اتهام ارتکاب این جنایت محاکمه شد. اما او را غیابی محاکمه کردند، گمان می رفت که از کشور گریخته یا شاید هم مخفی شده باشد.

در هجدهمین شال رانی هیچ قاتلی دیده نمی شد... اما اکنون که همه ی شال ها را باز کرده و از تماشایشان لذت بُرده ایم وقت آن است که خانواده ی هراپا را به حال خودشان بگذاریم، و همچنین رانی ارجمند را که در خانه ای آن چنان رو به ویرانی در بازداشت بودند که از شیرهای لوله کشی کهنه و زنگ زده اش آبی به رنگ خون بیرون می ریخت. وقت آن است که به عقب برگردیم، تا اسکندر از قبر بیرون بیاید، و البته در زمینه قصه قرار بگیرد. درحالی که خاندان هراپا اوج می گرفت و سقوط می کرد کسان دیگری زندگیشان را می کردند.

زمانی زن جوانی به نام سوفیا زینوبیا بود که اسم شرم را هم رویش گذاشته بودند. زنی که کوچک اندام بود، خیلی از مغز کاج خوشش می آمد، و هنگام راه رفتن حرکت دست ها و پاهایش ناهماهنگ بود. اما علی رغم این نارسایی حرکتی، به چشم يك آدم غریبه زنی چندان غیر عادی نمی آمد، چون در سن بیست و يك سالگی از همه ی مشخصات معمولی بدن و از جمله از چهره ی جدی و ریز نقشی برخوردار بود که او را به نحوی غیر عادی بالغ و رسیده نشان می داد، و این واقعیت را پنهان می کرد که او از نظر عقلی بیشتر از هفت سال نداشت. این زن حتی شوهر هم داشت، که همان عمر خیام شکیل بود، و هرگز از پدر و مادرش گله نکرد که چرا برایش شوهری انتخاب کردند که سی و يك سال از او بزرگتر بود؛ یعنی بیشتر از پدر خودش سن داشت. اما علی رغم ظواهر، این سوفیا زینوبیا يك موجود طبیعی از آب در آمد، یکی از آن ملائکی که در داستان ها برای نابود کردن و سرکوب بشر به زمین پا می گذارند، یا آدم های افسانه ای که به صورت گرگ در می آیند یا خون آشامانی که وصفشان را در قصه ها می خوانیم و خوشمان می آید، و در همان حال که داریم از ترس زرد می کنیم نفس راحتی هم می کشیم از این که چنین چیزهایی فقط در قصه ها می آید و واقعیت ندارد؛ چون می دانیم (والبته به زبان نمی آوریم) که حتی احتمال وجود آن ها همه ی قوانین زندگی ما را به هم می ریزد و روند شناخت ما از جهان را مختل می کند.

در درون سوفیا زینوبیا شکیل دیوی پنهان بود. بیشتر گوشه ای از چگونگی رشد این هیولای نگفتنی را دیدیم. دیدیم که چگونه از برخی احساس ها و عواطف تغذیه می کرد و گهگاه بر دخترک چیره می شد. سوفیا دوبار بیمار شد و نزدیک بود بمیرد؛ یکی زمانی که دچار التهاب مغزی شد و دیگری هنگامی که دستگاه دفاعی بدنش از کار افتاد. شاید این هر دو مورد کوششی بود که سوفیا زینوبیا، به عنوان يك فرد معمولی، می کرد تا شاید دیو را حتی به قیمت جان خودش شکست بدهد. اما دیو پا بر جا بود. و شاید بعد ازحمله ی سوفیا به شوهر خواهرش در روز عروسی باید حدس زده می شد که بخش غیر هیولایی شخصیت او هر چه بیشتر توانایی رویارویی با جانور خونخواری را که در درون او است از دست می دهد. اما عمر خیام سرانجام توانست با صدای زمزمه آلودش او را از خلسه بیرون بکشد، سوفیا آرام و آسوده از آن حالت بیرون آمد و به نظر می رسید که خودش هم نمی داند تلوار الحق را برای همیشه از بازی چوگان محروم کرده است. دیو دوباره پس نشسته بود، اما میله های قفسش دیگر ترك داشت با این همه، وضع به طور کلی آرام بود. شهبانو به عمر خیام گفت: "طفلك دختر، از زور نارحتی اختیار خودش را از دست داده بود. اما، شکر خدا، دیگر حالش خوب است."

رضا حیدر، شکیل را به مذاکره دعوت کرد و مرد و مردانه به او گفت که اگر بخواهد می تواند نامزدی را به هم بزند. مولانا داوود سالخورده، که در مذاکره حضور داشت، با شنیدن این گفته دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به حرف آمد. به خاطر فراموشی پیری به یاد نمی آورد که در آغاز با این پیوند مخالفت کرده بود و با صدای تیزی که به صفیر گلوله ای می مانست گفت: "آن دختره ی جنی و این بچه ی جن بهتر است با هم باشند و به جهنم دره ای دور از اینجا بروند." عمر خیام با سربلندی گفت: "قربان، من اهل علمم؛ جن و این حرف ها یعنی چه. کسی را که دوست دارم به خاطر این که بیمار است طرد نمی کنم؛ برعکس، وظیفه خودم می دانم که خوش کنم و همین کار را هم دارم می کنم."

ناراحتی از دست این قهرمان کتابم کمتر از گذشته ها نیست. چون خودم وسواسی نیستم نمی توانم وسوسه ای را که به جانش افتاده درك کنم. اما باید اعتراف کنم که عشقش به دختر معیوب رضا حیدر دارد کم کم عشقی صادقانه

جلوه می کند... که البته نمی تواند برطرف کننده ی انتقاد من از او باشد. آدم ها استعداد شگرفی دارند در این که برخی جنبه های کردار و منش خودشان را اصیل و عالی بدانند، درحالی که در واقع جنبه هایی پست و ساختگی و حقیرانه است. - درهرحال، عمر خیام بی هیچ دودلی گفت که نمی خواهد نامزدیش را هم بزند.

بلقیس حیدر، که رویدادهای جشن عروسی نوید ذهنش را آشفته کرده بود، توانایی فکر کردن به عروسی دیگری را نداشت. بعد از بیرون آمدن سوفیا زینوبیا از بیمارستان با او حرف نمی زد؛ اما در شب پیش از روز عقدکنان به اتاقی رفت که شهبانو درحال روغن زدن و بافتن گیس دخترش بود و با چنان کندی و زحمتی حرف زد که گویی هر کلمه اش وزنه ی سنگینی بود که از ژرفای چاه وظیفه مادری بالا می کشید. به سوفیا گفت: "باید خودت را يك اقبانوس مجسم کنی، و مرد را مثل يك جانور دریایی بدانی، چون مردها اینطورند، برای زنده بودن باید خودشان را در اعماق وجود زن غرق کنند." چشمانش بی اختیار دُور صورت دختر می گشت. سوفیا زینوبیا با شنیدن این توصیف انتزاعی مادرش چهره درهم کشید و با یکدنگی و با صدای دخترکی هفت ساله- که همچنین صدای پنهانی هیولای درونش بود- گفت: "از ماهی بدم می آید."

نیرومندترین واکنش آدم در برابر ترس از شب و خطر و چیزهای ناشناخته چیست؟ این است که فرار کند، رو برگرداند و بگریزد؛ وانمود کند که خطر باشتاب به طرف او نمی آید. و این همان گرایش ما است به این که خودمان را به نفهمیدن بزنییم، گرایش جنون آمیز به انکار شعورمان در زمانی که نمی توانیم آنچه را که شعور درمی یابد، تحمل کنیم. لزومی ندارد که خودمان را به کبک تشبیه کنیم تا به این گرایشمان جنبه ای نمادی داده باشیم؛ آدمیزاد بیش از هر پرنده ای که پریدن نمی داند، دچار نابینایی خود خواسته است.

عروسی سوفیا زینوبیا خیلی خودمانی برگزار شد. نه تشریفاتی درکار بود و نه کسی را دعوت کرده بودند. سه مادر عمر درکاف ماندند و نیامدند، داوود هم در مراسم شرکت نکرد. فقط عروس و پدر و مادرش بودند و شکیل و دفتردار. رضا حیدر به زور این ماده را در عقدنامه گنجاند که داماد حق ندارد بدون اجازه ی پدر و مادر عروس او را از خانه ی پدریش بیرون ببرد. در توجیه این خواستش گفت: "پدر نمی تواند جگرگوشه اش را از خودش جدا کند." و با این گفته نشان داد که آتش محبت تازه یافته اش به سوفیا بیش از پیش شعله ور است، این شعله چنان چشمانش را خیره کرده بود که ماهیت واقعی دخترش را نمی دید. درسال های بعد به خودش قبولاند که با زندانی کردن همسرش در خانه، با پنهان کردن او در پس دیوارها و پنجره های بسته، می تواند خانواده اش را از میراث شوم بلقیس و از رنج و سرگستگی او در امان بدارد. (چون، سوفیا زینوبیا با همه ی پریشانیهای دختر زن دیوانه ای هم بود، و این هم می توانست توجیهی بر وضع او باشد.)

عمر خیام هم واقعیت را ندیده می گرفت. درحالی که دانش چشمانش را کور کرده بود با دختر حیدر عروسی کرد. سوفیا زینوبیا لبخند می زد و شیرینی می خورد. شهبانو چون مادری دورش می گشت و به او می رسید.

تکرار می کنم: در جامعه ی متمدن جایی برای هیولاهای نیست. جولانگاه این موجودات در پرت افتاده ترین گوشه های زمین و در جاهایی است که ناباوری ما برایشان در نظر گرفته است... اما هر از چند گاهی اشکالی پیش می آید. هیولایی زاییده می شود، معجزه ای عوضی در قلب دنیای متمدن و بسامان اتفاق می افتد. خطر سوفیا زینوبیا در همین بود: این که نه در یک سرزمین خیالی هیولایی بلکه در دنیای واقعی و قابل احترام پدید آمده بود. در نتیجه این دنیا با همه ی توانش می کوشید واقعیت وجود او را ندیده بگیرد، نمی خواست او را به همان صورتی که بود، یعنی به عنوان مظهر فاجعه، بررسی کند و از خود براند، چون با طرد کردن او آنچه نباید دانسته می شد از پرده بیرون می افتاد؛ یعنی این حقیقت باور نکردنی که تمدن می توانست پرورنده توحش باشد، یعنی که ددی می توانست به جامه ی برازنده ی آدمیت در بیاید. و این که او به گفته ی مادرش، تجسم شرم همه بود. برای درك سوفیا زینوبیا، باید

برداشت این مردمان از خودشان در هم ریخته می شد، مثل جام بلوری که بشکنند، و بدیهی است که به چنین کاری تن نمی دادند؛ تا چندین سال تن ندادند. هر چه دیو نیرومندتر می شد، کوشش برای نادیده گرفتنش هم بیشتر می شد... سوفیا زینوبیا بیشتر از خیلی از افراد خانواده اش عُمر کرد. کسانی بودند که به خاطر او مُردند.

دیگر از کابوس شکست، از خواب سر و کله زدن با دانشجویان دانشکده ی افسری خبری نبود؛ رضا حیدر از اسکندر هراپا ترفیع گرفت و عمر خیام شکیل پذیرفت همراه با دیگران به شمال برود. شهرت دکتر شکیل در زمینه پزشکی و نفوذ دوباره یافته پدرزنش موجب شد که سمت پزشک ارشد بیمارستان **کوه حرا** در پایتخت تازه را به او بدهند، و همه ی خانواده با اسباب و اثاثه شان سوار هواپیمایی شدند و از فلات پهناوری گذشتند که میان دو رودخانه گسترده است و نزدیک به ششصد متر از سطح دریا بلندی دارد، فلات **پوتوار** که به زودی صحنه ی رویدادهای عظیمی می شد.

لایه ی نازکی از خاک روی بستری از سنگ... اما علی رغم نازکی قشر خاک محصولات بسیار فراوان و گوناگونی در فلات می روید. زمینی آن چنان بارآور بود که توانسته بود شهر بزرگی را یکپارچه چون تاولی در بغل شهری کهنه به وجود آورد: اسلام آباد از تنه راولپندی رویداده بود. مولانا داوود که از بالای آسمان فلات پوتوار و شهرهای دوردست آن را می دید، با مشت به شیشه هواپیما کوبید و پیرانه به وجد آمد. به صدای بلندی که مایه ی ترس یکی از مهمانداران شد داد زد: " عرفات، به عرفات رسیده ایم." و هیچ کس- نه رضا که دوستش بود و نه بلقیس که با او دشمنی می کرد- هیچ کس دلش نیامد که او را از اشتباه در بیاورد، چون پیرمرد دلش می خواست بیندارد که در حال فرود آمدن در سرزمین مقدس عرفات در نزدیکی مکه شریف است و کاریش نمی شد کرد، این هم نوعی نابینایی بود، خیالی بود که می شد آن را به پیرمرد بخشید.

آنچه از سلف ژنرال رضا حیدر به او ارث رسید آجودانی به نام **سرگرد شجاع** بود که بیش از دو متر قد و شخصیتی بسیار غصه آور داشت، و همچنین ارثی که از شکست در بخش شرقی آن چنان روحیه باخته بود که نمی توانست حتی در یک مسابقه ی فوتبال برنده بشود. فرمانده ی تازه، که از رابطه ی نزدیک جنگ و ورزش خبر داشت، بر آن شد که در همه ی مسابقات میان افرادش شرکت کند به این امید که با حضورش به آن ها دلگرمی بدهد. در نتیجه، ژنرال رضا حیدر در اولین ماه های فرماندهیش شاهد خفت آورترین شکست هایی بود که در تاریخچه ورزش ارتش دیده می شد. نقطه ی آغاز این سلسله شکست ها یک مسابقه ی کریکت فراموش نشدنی بود که در آن، سپاه یازدهم ۴۲۰ به صفر به نیروی هوایی باخت. بازیکنان این نیرو به پیروزی چشمگیری دست یافتند چون شکست فاجعه آمیز جنگ بخش شرقی عمدتاً به عهده ی نیروی زمینی بود و نیروی هوایی توانسته بود کما بیش وجهه ی خودش را حفظ کند... حیدر همچنین تماشاگر یک مسابقه ی هاکی بود که در آن، بچه های نیروی دریایی در عرض هشتاد دقیقه چهل گل زدند در حالی که بازیکنان نیروی زمینی پیایی با حالتی غصه دار به چوبدست هایشان نگاه می کردند، انگار که تفنگ بود و آن ها را به یاد تفنگی می انداخت که در روز تسویه حساب در بخش شرقی تسلیم کرده بودند. و در یک مسابقه ی شنا در استخرهای تازه ی کشور به چشم خودش شاهد فاجعه ای دوگانه بود: یک شیرجه زن نیروی زمینی بعد از افتادن به آب دیگر بیرون نیامد، چون شیرجه آن چنان بدی زده بود که ترجیح داد در زیر آب بماند و خودش را خفه کند و از استخر شرم و آبروریزیش زنده بیرون نیاید.

شیرجه زن دیگری به سرنوشتی از این هم بدتر دچار شد. از سکوی شیرجه پایین پرید و با شکم روی آب فرود آمد، به طوری که صدایی شبیه شلیک توپ بلند شد و شکم شناگر چون بادکنکی پُر از رنگ ترکید و مقامات را مجبور کرد آب استخر را بکشند تا بتوانند دل و روده اش را جمع کنند. بعد از این حادثه، سرگرد شجاع به خدمت مقام فرماندهی رسید و با هزار پوزش و تعارف به او گفت که شاید بهتر باشد که تیمسار در تماشای مسابقه ها شرکت نکنند چون حضورش به شرمساری نقرات دامن می زند و وضع را بدتر از پیش می کند.

رضا فریاد زد: "مادر قحبه ها. چطور شده که همه ی افراد نیروی زمینی يك شبه به صورت يك مشتزن لچك به سر در آمده اند؟"

شجاع در جوابش گفت: "جنگ، قربان، جنگ. می بخشید، تیمسار، حضرت عالی که در جنگ شرکت نداشته اید..." با چنان تاسف ژرفی حرف می زد که دیگر برایش مهم نبود آینده حرفه ایش را به خطر بیندازد.

آن وقت بود که رضا فهمید سرافکنندگی همگانی نفراتش همبستگی محکمی را میانشان پدید آورده است و تازه دستگیرش شد که چرا در باشگاه افسران هیچ کدام از همقطارانش او را به نوشابه ای چیزی مهمان نمی کرد. پیش خودش گفت: "فکر می کردم از حسادتشان است." رو به شجاع کرد که با چهره ی غمبار خبردار ایستاده بود و منتظر بود به خاطر جسارتش توبیخ بشود، و گفت: "خیلی خوب، سرگرد. چه راه حلی به نظرت می رسد؟"

پرسشی چنان غافلگیرانه بود که شجاع یکه خورد و صمیمانه گفت: "اجازه می فرمایید بی رودربایستی عرض کنم، تیمسار؟" حیدر سری تکان داد و گفت: "بگو، خودمم و خودت. مرد و مردانه."

"می بخشید، تیمسار، تنها راه حل این است که ارتش دوباره به حکومت برسد. قدرت را خودتان به دست بگیرید. قربان."

حیدر جا خورد. گفت: "در این شهر همه همیشه از خیانت حرف می زنند؟"

حالت غصه انگیز سرگرد شجاع بیشتر از پیش شد. گفت: "تیمسار سؤال فرمودند، من هم جواب عرض کردم. افسرهای جوان خیلی ناراحتند، قربان. این شهر يك شهر ارتشی است، ارتش به حکومت کردن عادت داشته، قربان؛ بعد هم، هم می دانند این سیاست بازها آدم هایی هستند نالایق قربان، به درد نمی خورند. افسرها حسرت روزهایی را می خورند که از احترام همگانی برخوردار بودند، درحالی که الان همه می توانند مسخره شان کنند، قربان. می بخشید قربان."

حیدر با خشم گفت: "حرف کودتا و این چیزها را بگذار کنار. با این وضعی که نیروی زمینی الان دارد، پنج شش تا از نشمه های سابق اسکی هراپا می توانند همه ی نیرو را شکست بدهند."

شجاع گفت: "چشم، قربان." و ناگهان به گریه افتاد. ژنرال حیدر به خودش یادآوری کرد که آجودان غول پیکرش چندان بیشتر از هجده سال ندارد و کم مانده بود اشك از مشك خودش هم سرازیر بشود. این بود که با عجله گفت: "تورا به خدا بس کن، جوان، کسی که نخواست تو را محاکمه صحرایی کند. فقط به فکر اولویت ها باش. قبل از این که به فکر زمامداری بیفتیم باید دستکم در یکی دو مسابقه ی چوگان برنده بشویم." شجاع خودش را مهار کرد و گفت: "بسیار خوب قربان. نظر تیمسار را به اطلاع تیم چوگان می رسانم، قربان."

بعد از رفتن شجاع، حیدر با خودش گفت: "چه زندگی ای. هر چه آدم بیشتر ترقی می کند، دردرسش بیشتر می شود." و فکر کرد: از بخت مساعد این کشور، رضا گریز آدمی است که واقعیت ها را درك می کند.

باید منصفانه گفت که موفقیت آمیزترین کار سراسر زندگی رضا حیدر این بود که دوباره به ارتش روحیه داد. به نظر من، این کارش از همه ی آنچه در زمان ریاست جمهوریش کرد سخت تر بود. چگونه از عهده ی این کار دشوار برآمد؟- در مسابقه های کشتی شکست خورد.



در روز بعد از گفتگوش با سرگرد شجاع به او دستور داد حریفانی را برایش انتخاب کند، گفت که باید بیشتر این کسان از میان سربازهای ساده باشند، اما کسانی هم از رسته‌ها و درجه‌های مختلف افسری انتخاب شوند. به دروغ به شجاع گفت: "خیلی از کشتی خوشم می‌آید. بد نیست ببینیم این پهلوان‌های ما چکار بلدند بکنند."

ژنرال رضا حیدر با صد و یازده نظامی کشتی گرفت و از همه‌شان شکست خورد. هیچ کوششی برای برنده شدن نمی‌کرد و برعکس همه حواسش پی این کار مشکل‌تر بود که به حریفانش ببازد. حریفانی که از مدت‌ها پیش فراموش کرده بودند که می‌شود در مسابقه‌ای برنده هم شد. آنچه کار رضا را دشوارتر می‌کرد این بود که باید هم مبارزه را می‌باخت و هم وانمود می‌کرد با همه‌ی نیرویش برای پیروزی تلاش می‌کند. به عمر خیام شکل که پیش و پس از هر بازی نقش پزشکی مخصوص او را بازی می‌کرد گفت: "می‌بینید که اثر خیلی خوبی دارد." شکل درحالی که زخم‌ها و کوفتگی‌های او را درمان می‌کرد گفت: "بله، هر احمقی این را می‌بیند." از ضربه‌ها و فشارهایی که به بدن چهل و نه ساله‌ی پدرزنش وارد می‌شد نگران بود. رضا حیدر دراز میکشید و با تماس انگشتان شکل به بدنش اشک به چشم می‌آورد، اما خودش می‌گفت که گریه‌اش از شادمانی است.

استراتژی رضا حیدر پیروزی دوگانه‌ای را به دنبال آورد: به نیروی زمینی کمک کرد تا رهبری او را بپذیرد، چون دیگر او هم در حس شرمندگی با نفراتش شریک شده بود. با هر شکستی که رضا گریز روی تشک کشتی می‌خورد، و با هر فنی که سرباز ساده‌ای به او می‌زد و او را زخمی و کوفته بر جا می‌گذاشت، محبوبیت گذشته‌های قهرمان جنگ آن سو جان می‌گرفت. گمنامی و کنارماندگی دوره‌ی ریاست دانشکده‌ی افسری محو می‌شد و هاله‌ی شهرت و افتخارش از نو می‌درخشید. بله، رضا گریز سترگ‌تر از پیش به صحنه بر می‌گشت... اما رضا در جستجوی چیزی فراتر از این‌ها بود، و به این هدف دوم هم رسید: سربازانی که پشت تنها قهرمان جنگی بازمانده برای ارتش را به خاک می‌رسانند یا شکست خوردنش را تماشا می‌کردند، کم‌کم به این باور رسیدند که چون می‌توانند ژنرال را به زمین بزنند، پس آنطورها هم که خودشان خیال می‌کنند سربازان بدی نیستند. رضا حیدر بعد از یک سال کشتی‌گیری این برنامه را متوقف کرد. دو دندان جلوی فک بالایش را از دست داده و زخم‌های بیشماری برداشته بود. به شجاع گفت: "دیگر احتیاجی نیست که خودم کشتی بگیرم." حالت غمزدگی همیشه‌ی سرگرد شجاع (گرچه تا اندازه‌ای کمتر شده بود) همچنان بر جا بود و نشان می‌داد که ظاهر پُر غصه‌نه ناشی از شکست جنگ سال‌ها پیشتر، بلکه آمیخته با سرشت او است.

رضا به او گفت: "به همه‌ی آن ناکس‌ها بگو که بعد از این باید در همه‌ی مسابقه‌ها برنده بشوند، وگرنه... " بعد از این دستور، نتیجه‌ی مسابقات نیروی زمینی پیشرفت خیره‌کننده‌ای کرد.

این همه وقت را به شرح روحیه‌ی نیروی زمینی پرداختم تا نشان بدهم که چرا رضا حیدر، در سال‌های فرماندهی ارتش، آن قدر وقت و توان ذهنی نداشت که به دخترش سوفیا زینوبیا برسد و ببیند او شب‌ها چه می‌کند.

سیاست بازان غیر نظامی و دیپلمات‌ها در شهر تازه همه‌کاره بودند اما شهر کهنه در دست ارتش بود. پایتخت تازه از چندین ساختمان سیمانی تشکیل می‌شد که همه حالتی جلف و ناپایدار داشتند. گنبد کره‌ای شکل مسجد جامع به همان زودی ترک برداشته بود و همه‌ی ساختمان‌های تازه‌ی دولتی پیرامون آن هم فروریختنی به نظر می‌رسید. برق قطع می‌شد، کولرها از کار می‌افتاد، آب از لوله‌ها نشت می‌کرد و مایه‌ی دردسر لوله‌کش‌ها بود... و ه‌چ‌ه‌ شهری که از همه‌ی شهرها بدتر بود! ساختمان‌هایش نماینده‌ی پیروزی نهایی نوعی از مدرنیسم بود که جز حسرت گذشته‌ها چیز دیگری در خود نداشت، فرم بدون کاربرد بود. ظاهری از معماری اسلامی داشت بی آن که از روح آن بویی برده باشد، آن قدر طاقی‌های سبک مغولی داشت که خود پادشاهان مغول هم خوابش را ندیده بودند، طاقی

هایی که در دل دیوارهای سیمان پیش ساخته چیزی بیش از يك حفره نوك باریك نبود. پایتخت تازه درحقیقت بزرگترین مجموعه ی انواع ساختمان های فرودگاهی سراسر جهان بود، به صورت يك زیاله دانی جلوه می کرد که همه ی ساختمان های به درد نخور ترانزیت وگمرک دنیا را در آن ریخته باشند، و شاید درست همین بود، چون در آن طرف ها دموکراسی هم هرگز نتوانسته بود چیزی بیش از پرنده ای گذرا باشد... درعوض، شهر کهنه حالت اتکا به نفس شهرستانی وار قدیمی خودش را داشت. شهری بود کهنه و گل و گشاد با خیابان های پهن و پُردرخت و بازارهای شلوغ و زاغه نشین ها و خانه های بسیار بزرگ و محکم حکمرانان سابق انگریزی. اقامتگاه فرمانده ی کل ارتش کاخی به سبك نئوکلاسیک بود که درگاه هایی سنگی و ستون های بسیار پهنی با سرستون های شبه یونانی داشت و در دو طرف پلکان جلوی در اصلیش تل های کوچکی از گلوله ی توپ چیده شده بود. در وسط چمن عراده ی توپی دیده می شد که اسم بی مسمای **زمزمه ی کوچک** را داشت. خانه ای آن چنان جادار بود که همه ی اعضای خانواده بی هیچ بگومگویی در آنجا گرفتند، به طوری که نوید و تلوار الحق، عمر خیام و سوفیا زینوبیا، داوود و شهبانو و همچنین رضا و بلقیس در زیر سقف پهناور آن خانه، هرکدام زندگی خودشان را دنبال کردند درحالی که مجسمه های سنگی خدایان غریبه ی رومی و یونانی با بی اعتنایی همه شان را زیر نظر داشتند.

وضع خوب نبود.

در اولین روزهای اقامت در آن شهر شمالی رضا پیش خودش می گفت: "دردسرهای ارتش برایم بس نبود، حالا خانه ی خودم هم دارد پُر از آدم های دیوانه می شود." و چنان بود که پنداری همه ی ساکنان آن خانه ی بیرون از زمان، دست به کار شده اند تا این گفته ی اغراق آمیز ناشی از خشم رضا را به مرحله ی عمل در بیاورند.

يك روز صبح که مولانا داوود با جامه ی سفید احرام از اتاقش بیرون آمد، ژنرال رضا حیدر خواه ناخواه به این فکر افتاد که شاید پیرمرد فسیل شده سرانجام تسلیم موج خنگی پیرانه ای شده است که برای اولین بار در جریان پروازشان به طرف پایتخت شمالی به سراغش آمده بود. در آغاز کوشید به نرمی با او رفتار کند و گفت: "مولاناجی، اگر میخواهید به مکه مشرف بشوید به من بگویید، فوراً ترتیبش را می دهم و بلیت هواپیما و همه ی وسایل سفرتان را تهیه می کنم." اما داوود در جوابش گفت: "طیاره برای چه؟ من که همین الان در مکه ی معظمه هستم." بعد از آن، درخیابان های شهر راه می رفت و آیه های قرآن را تلاوت می کرد و در عالم خرقتی پیری چیزهایی از گویش های محلی را هم به کلام عربی می آمیخت. کارش به آنجا رسیده بود که کوه های **ابوقبیس** و حرا را در آن طرف شهر می دید، يك کارخانه ی دوچرخه سازی را قبرستان بقیع می پنداشت، و به زنان و مردان شهر به خاطر رفتار کفرآمیزشان پرخاش می کرد و جامه های نامناسبشان را به باد دشنام می گرفت. پیرمرد ریشوی عقل باخته ای بود که از این و آن نشانی کعبه را می پرسید و دکان های ماهی فروشی را اماکن مقدسه می پنداشت و جلوی آن ها به سجده می افتاد. سرانجام روزی جنازه اش را با ارابه ای که الاغی می کشیدش به اقامتگاه رضا آوردند. ارابه ران با حیرت گفت که پیرمرد هنگام مرگ می گفت: "آنجا است. اما دارند رویش نجاست می ریزند." پرسه زنان به حومه شهر کهنه رفته و به جایی رسیده بود که مخزن های تازه ی تصفیه خانه ی آب شهر را، به تازگی پُر از لجن کرده بودند. رضا حیدر به زحمت کوشید به خودش بقبولاند که همین منظره ی ساده و پیش پا افتاده موجب شده است که مولانا در دم مرگ آن جمله را به زبان بیاورد؛ اما در ته دلش بسیار ناراحت شد، چون آدمی مذهبی بود و هرگز نتوانسته بود گفته ها و کارهای مولانا داوود را به حساب خرقتی پیری بگذارد و نشینده بگیرد. داغ مَهر روی پیشانییش درد می کرد و او را به این فکر می انداخت که شاید مولانا واقعاً تصویری از مکه شریف را دیده و در آن شهر نامقدس اثری از تقدس را مشاهده کرده است، و در نتیجه گفته ی دم مرگش را باید هشدار می شوم و اسرار آمیز دانست. صدای لرزان رضا درگوش خودش می گفت: "کعبه. شاید خودش بوده، شاید واقعاً آن را دیده، اهانت به آن را هم دیده." بعدها که به ریاست جمهوری رسید، هر چه می کرد از این فکر خلاصی نداشت.

در پایان سال اول حکومت غیر نظامی، ژنرال رضا حیدر پدر بزرگ شد. نوید دو پسر سالم و خوشگل دوقلو زایید و ژنرال چنان خوشحال شد که دیگر قضیه ی سندباد منگال را فراموش کرد. درست يك سال بعد نوید دوباره زایید و این بار بچه هایش سه قلو بودند. رضا حیدر کمی نگران شد و به شوخی و جدی به تلوار الحق گفت: "گفته بودی که می خواهی داماد خیلی خوبی باشی، اما، بابا، پنج تا نوه برای من بس است، نکند داری در اجرای وظیفه ی دامادی زیاده روی می کنی." درست دوازده ماه بعد نوید چهارقلو دختر زایید، بچه هایی آن قدر قشنگ و دوست داشتنی که حیدر تصمیم گرفت دیگر از نگرانش درباره ی تعداد روز افزون گهواره و کهنه و پستانک و زنگوله هایی که داشت خانه را می انباشت حرفی نزنند. درست يك سال بعد پنج دختر دیگر به نوه های رضا افزوده شد و او را واداشت که به زبان بیاید. با حالتی هر چه جدی تر به دختر و دامادش گفت: "چهارده بچه با يك روز تولد! دارید چه کار می کنید؟ از مشکل جمعیت چیزی نشنیده اید؟ شاید بهتر باشد کاری بکنید." با شنیدن این گفته ی تلوار الحق شق و رق ایستاد و گفت: "قربان هیچ وقت فکر نمی کردم همچو چیزی را از شما بشنوم. شما که مرد مؤمنی هستید، اگر مولانا داوود بفهمد که ژنرال حیدر همچو توصیه های کفرآمیزی می کند توی گورش می لرزد." به این ترتیب، رضا حیدر شرمنده شد و دیگر دم نزد، و در سال پنجم نوید شش قلو زایید، سه پسر و سه دختر، چون تلوار الحق به مردی خودش می نازید و نگرانی پدرزنش درباره ی آن همه نوه را ندیده می گرفت. و در سال سقوط اسکندر هراپا تعداد کل بچه ها به بیست و هفت رسید و دیگر هیچ کس در این فکر نبود که ببیند چند تایشان دختر و چند تایشان پسرند.

خانم نوید تلوار یا دوشیزه نوید حیدر سابق، هیچ توان مقابله با آن همه بچه ای را که در زهدانش پرورده می شد نداشت. اما شوهرش سیر نمی شد، آرزوی داشتن بچه هر چه بیشتر در ذهنش جای علاقه ی گذشته هایش به چوگان را گرفته بود، و به دلیل تیزبینی خاص خودش همیشه می دانست چه شنی برای تکوین بهتر است. سالی يك بار به سراغ همسرش می رفت و به او دستور می داد که آماده باشد، چون زمان برای بذرافشانی مناسب بود، تا جایی که نوید کم کم خود را به صورت باغچه ای می دید که باغبانی بیش از اندازه پُرکار آن را فرسوده می کرد، و فهمید که در دنیا جای امیدی برای زنان نیست، چون هر چقدر هم که محترم باشند در هر حال مردان بر آنان چیره می شوند و هر اندازه هم که متین باشند مردان آن ها را از زندگی هایی ناخواسته پُر می کنند. شخصیت گذشته هایش زیر بار آن همه بچه خُرد می شد، بچه هایی آن قدر زیاد که حتی دیگر نام هایشان را هم به یاد نمی آورد، چندین و چند دایه به کار گرفت و بچه ها را به حال خودشان رها کرد، و دیگر از هر کاری دست شست. دیگر در این فکر نبود که آیا موهایش به پایبندتر از کمرش می رسد یا نه: عزم آهنینش به زیبا جلوه کردن که اول هارون هراپا و سپس سروان تلوار را شیفته کرده بود، کم کم محو شد، و چهره اش همان حالت زنگ بی ریخت و پیش پا افتاده ای را یافت که همیشه بود و نشان نمی داد. ارجمند هراپا، که گذشت سال ها نتوانسته بود کینه اش را به نوید فرو بنشانند، افول دشمن قدیمش را همواره زیر نظر داشت. عکاسی را که زمانی از گلی اورنگ زیب عکس گرفته بود دوباره به کار گرفت تا عکس هایی از نوید تهیه کند. بعد با حالتی ظاهراً بی اعتنا این عکس ها را به هارون نشان داده و با لحنی ریشخندآمیز گفت: "آقا پسر بینوای غرب مانده، فکرش را بکن، اگر این خانم خوشگله یکی از تو بهتر را پیدا نکرده بود تو می توانستی يك عمر کنارش باشی."

در شمال باد لو نمی وزد، با این همه بعضی بعدازظهرها بلقیس اثاثه ی خانه را دو دستی نگه می داشت تا مبادا باد آن ها را ببرد. در راهروهای خانه ی تازه ی کاخ مانندش پرسه می زد و زیر لب چیز های نامفهومی می گفت، تا این که روزی صدایش را آن قدر بلند کرد تا به گوش رضا حیدر برسد. با لحن پرسش آمیزی که هنوز مخاطبش خودش بود گفت: "موشك چطور به طرف ستاره ها می رود؟ دور شدن از زمین کار راحتی نیست. همینطور که موشك بالا می رود قسمت هایی از بدنه اش را از دست می دهد، آن ها را از خودش جدا می کند تا این که فقط دماغش از جاذبه ی زمین خلاص می شود." رضا اخمی کرد و گفت: "خدا می داند چه داری می گویی، زن." اما علی رغم این گفته، و این که بعد به عمر خیام گفت که ذهن بلقیس هم مثل پاهایش بی هدف پرسه می زند، به خوبی فهمیده بود منظور او چیست، یعنی این که بنا به پیش بینی خود بلقیس رضا توانسته بود به اوج موفقیت حرفه ای

برسد، اما همزمان با اوج گیری او آدم‌ها از شدت جدا شدند، آدم‌های دیگر مانند مخزن‌های سوختی بودند که پرواز او به طرف ستاره‌های روی دوشش را ممکن کرده و خودشان سوخته و از او واکنده شده بودند. داوود، نوید، خود بلقیس. رضا پیش خودش می‌گفت: "چرا باید شرم‌منده باشم؟ من که کاریشان نکرده‌ام." سال‌ها بود که بلقیس از بسیاری چیزها رنج می‌برد، از باد آتشین، پهلوان‌های بیرق به دست و سینما داران به قتل رسیده و پسر نداشتن و از چشم شوهر افتادن و التهاب مغزی و کشتار بوقلمون‌ها و غلط‌نامه‌ی جشن عروسی... اما رنج آورتر از همه این بود که خودش را در يك کاخ، در ساختمانی درخور ملکه‌ها می‌دید که همیشه آرزویش را داشت، اما می‌دید که این هم به درد نمی‌خورد، هیچ چیزی بسامان نیست و کارها همه خراب می‌شود. به پوچی آنچه مایه‌ی افتخارش بود پی می‌برد و از این بدتر، زوال دختر سوگل‌گیش نوید را می‌دید که زیر بهمن آن همه بچه خُرد می‌شد و هیچ کمکی به او نمی‌شد کرد... يك روز همه دیدند که بلقیس چادر سیاهی به سر کرده است، درحالی که در خانه جز اعضای خانواده و خدمتکاران کسی نبود. رضا حیدر دلیل این کار را پرسید، بلقیس شانه‌ای بالا انداخت و در جوابش گفت: "خیلی گرم بود، پرده‌ها را کشیدم." در آن زمان، دیگر همه می‌دانستند که بلقیس نمی‌تواند جز به کنایه و استعاره به شکل دیگری حرف بزند. گفته‌های زمزمه‌وارش پُر از تعبیرهایی چون پرده و اقیانوس و موشک بود که کم‌کم همه به آن‌ها عادت کرده بودند. به چادرش هم، که کنایه‌ای از وحدت وجود بود عادت کردند، چون هر کدام گرفتاری‌های خودشان را داشتند. در آن سال‌ها بلقیس حیدر موجودی تقریباً نادیدنی شد، سایه‌ای که در راهروها به دنبال چیزی گمشده می‌گشت، و شاید در جستجوی بدنی بود که از آن جدا شده بود. رضا حیدر ترتیبی داد که او پایش را از خانه بیرون نگذارد... و کارهای خانه خودبخود اداره می‌شد، برای هر چیزی خدمتکاری بود، و خانم خانه تیمسار فرماندهی رفته رفته به صورت چیزی کمتر از يك چهره در آمد، کمابیش سرابی شد، زمزمه‌ای در گوشه و کنار کاخ شد، بچ‌پچی از پس چادر شد.

رانی هرپا گهگاه تلفنی می‌کرد. بلقیس گاهی پای تلفن می‌رفت و گاهی نه؛ هر بار که می‌رفت حرف زدنش آن چنان آهسته و آشفته بود که رانی به زحمت گفته‌هایش را می‌فهمید، و همه‌ی آنچه دستگیرش می‌شد سرگشتگی و غصه‌ای ژرف بود، انگار که بلقیس رفته رفته از دوستش کینه به دل می‌گرفت، انگار که همسر تقریباً طرد شده‌ی رضا حیدر هنوز آن قدر غرور داشت که از شیوه‌ی اسکندر هرپا در به قدرت رساندن شوهرش ناخرسند باشد. يك بار به صدای بلند و واضح در تلفن گفت: "رانی، شوهر تو فقط این را می‌خواهد که رضا جلوی زانو بزند و پاهایش را ببوسد."

ژنرال حیدر تا دم‌مرگش روزی را به یاد می‌آورد که برای بحث درباره‌ی بودجه‌ی دفاعی کشور به دیدن اسکندر هرپا رفت و او به صورتش سیلی زد. به نخست وزیر گفت: "اسکی، اعتبارات ما دارد به سطحی می‌رسد که قابل قبول نیست." با شنیدن این گفته هرپا چنان محکم روی میز کوبید که خودنویس‌های مون بلان به هوا پرید و سایه‌های گوشه و کنار اتاق به پیچ‌پیچ افتادند. فریاد زد: "برای کی قابل قبول نیست؟ ارتش دیگر نمی‌تواند تعیین تکلیف کند، آقا، آن زمان‌ها گذشت. اگر سالی نیم روپیه هم به شما اعتبار دادیم باید با همان بسازید و صدایتان در نیاید. سعی کن این را بفهمی و بلند شو برو."

رضا بی‌آنکه صدایش را بلند کند گفت: "اسکندر دوستانت را فراموش نکن."

هرپا گفت: "در موقعیت من آدم نمی‌تواند دوست داشته باشد. هر چه هست اتحادی موقتی بر اساس منافع شخصی متقابل است."

رضا گفت: "پس تو دیگر انسان نیستی." و با لحنی اندیشناک اضافه کرد: "کسی که به خدا ایمان داشته باشد به آدم ها هم اعتقاد دارد." اسکندر هرپا هر چه خشمگین تر شد، فریاد زد: "مواظب خودت باش، تیمسار، چون می توانم دوباره تو را به همان آشغالدانی بیندازم که ازش بیرون آوری."

به شتاب از پشت میز آمد و خودش را به رضا رساند، رودرویش فریاد می زد و آب دهنش روی گونه های او می افتاد. رضا زیر لب گفت: "خدا ببخشدت، اسکی، یادت رفته که ماها نوکر تو نیستیم." اینجا بود که اسکندر هرپا سیلی محکمی روی گونه تف آلود او زد. رضا حیدر دست بلند نکرد، اما به آرامی گفت: "بدان که جای همچو سیلی هایی به آسانی محو نمی شود."

و در آن سال های آخر، در زمانی که اسکندر هرپا زیر خاک خوابیده بود و دختر سرسخت و همسرش در خانه بازداشت بودند، رضا حیدر اغلب خواب آن سیلی و آن سال هایی را می دید که اسکی هرپا با او مثل يك سگ رفتار می کرد. رفتار ارجمند از این هم بدتر بود، با چنان نفرت آشکاری به او زل می زد که معلوم بود می تواند به بدترین کارها دست بزند. يك بار اسکی دخترش را به جای خودش به مراسم رژه ی سالانه ی ارتش فرستاد تا نظامیان را تحقیر کند، چون مجبور بودند به زنی ادای احترام کنند که هیچ مقامی هم در دولت نداشت. و رضا اشتباه کرد و نگرانی هایش را با ارجمند در میان گذاشت. به او گفت: "شاید تاریخ میان خانواده های ما قرار گرفته، مشکلاتی هم در کار بوده، اما یادت نرود که با هم غریبه نیستیم. پیوندمان خیلی قدیمی است."

ارجمند با لحن خشکی گفت: "می دانم، گویا مادر من دختر دایی شما است."

اما از سوفیا زینوبیا چه خبر؟

سوفیا هم زن دکتر شکیل بود و هم نبود. در شب عروسی در کراچی، به خاطر ماده ای که در عقدنامه گنجانده شده بود شکیل نتوانست همسرش را با خودش ببرد. در عوض او را به اتاقی راهنمایی کردند که تختخوابی يك نفره در آن بود و سوفیا زینوبیا آنجا دیده نمی شد. شهبانو پس از راهنمایی شکیل به اتاق با حالتی گستاخ در آستانه ی در ایستاد و گفت: "آقای دکتر، باید به من بگویید که چه قصدی دارید." حمایت سرسختانه ای که دایه درباره ی سوفیا نشان می داد و وادارش می کرد که مقررات اجتماعی و رابطه ی ارباب و خدمتکار را زیر پا بگذارد، مانع از آن شد که عمر خیام از آن رفتار به خشم بیاید. به آرامی به دایه گفت: "نگران نباش. خودم هم می دانم که دختر ساده ای است. هیچ قصد ندارم خودم را تحمیل کنم و حق شوهریم را به زور..." شهبانو سری تکان داد و گفت: "خیلی خوب است، آقا، اما تا کی صبر می کنید؟ به هر حال شما هم مثل بقیه مردهاید."

عمر خیام با خشم گفت: "تا هر وقت که زخم بخواهد صبر می کنم. وحشی که نیستم." (اما یادمان هست، که يك بار خودش را بچه گرگ می نامید.)

شهبانو برگشت که برود. با لحنی بی رودربایستی گفت: "یادتان باشد، اگر بی طاقتی کنید و بخواهید دست به کاری بزنید می کشمتان."

در همان زمانی که برای سکونت به شمال می رفتند روشن بود که رفتار عمر خیام عوض شده است. او هم مثل اسکندر هرپا عیاشی را کنار گذاشته بود و البته انگیزه های دیگری داشت: این کمترین چیزی بود که رضا حیدر می خواست. عمر خیام شکیل در شمال آدم تازه ای شد، زندگی ساده ای داشت و خیلی کار می کرد: روزی چهارده ساعت در بیمارستان کوه حرا سرگرم کار بود و تنها گهگاه برای همراهی ژنرال حیدر در مسابقات کشتی از آنجا

دور می شد. فقط برای غذا خوردن و خوابیدن به اقامتگاه ژنرال می رفت، و علی رغم تغییر رفتار و پُرکاری و پرهیزکاری آشکارش شهبانو همچنان شاهین وار او را زیر نظر داشت، به ویژه که در آن روزها هیکل فربه اش هر چه چاق تر می شد. از این رو، هربار که شکیل به شوخی می گفت: "خوب، بانو، پسر خوبی هستم یا نه؟" شهبانو بالحنی جدی جوابش می داد:

"آقا عمر، خدا می داند چه چیزی دارد بدن شما را این قدر چاق می کند، مطمئنم که از غذا نیست چون می بینم که خیلی کم می خورید. اینطور که من می بینم چیزی نمانده که اختیار خودتان را از دست بدهید و بترکید. مرد بودن خیلی مشکل است." هنگامی که این را می گفت، چشمانش حالت مهربانی غم آلودی داشت.

همان شب عمر خیام شنید که شهبانو در اتاقش را می کوبد. از بستر بیرون پرید و نفس نفس زنان رفت و در را باز کرد. دایه شمعی به دست داشت و موهایش باز بود، تن لاغر استخوانیش از پس پیرهن گشاد کتانش به چشم می آمد. عمر خیام با شگفتی پرسید: "چه کار داری می کنی؟" اما شهبانو او را به کناری زد و رفت و با حالتی پُر وقار روی تخت نشست.

با خونسردی گفت: "چون دلم نمی خواهد کسی را بکشم، فکر کردم بهتر است در عوض این کار را بکنم."

عمر خیام بهت زده گفت: "چقدر دوستش داری؟" شهبانو بی هیچ سرزنشی گفت: "بیشتر از شما."

بعد از آن شکیل به دایه گفت: "من پیرم، شاید می خواهی به هر حال مرا بگشی و این شیوه ساده تر را انتخاب کرده ای."

شهبانو گفت: "ساده تر نیست، آقا، وانگهی، آن قدرها هم که می گوئید از کار افتاده نیستید."

پس از آن به طور مرتب به دیدنش می رفت، به استثنای چند شبی در ماه. و در این هفت هشت شب، دکتر شکیل در عالم بی خوابی خود خواسته اش دراز می کشید و او را کنار خودش مجسم می کرد و به سرنوشت شگرف خودش می اندیشید که با دختری ازدواج کرده اما زنی متفاوت با او نصیبش شده بود. پس از چندی دید که دارد لاغر می شود. وزنش پیاپی کمتر می شد تا این که همه ی لباس هایش به تنش گشاد شد، هر چند که هنوز نمی شد او را مرد لاغری دانست. (یعنی که هنوز هم زندگیش با زندگی اسکندر هراپا پیوند داشت، چون اسکندر هم لاغر شد، اما البته به دلایل دیگری، بله به دلایل دیگری.) افسون دایه ی پارسی هیکل دکتر شکیل را به اندازه ی عادی در آورد بود. خودش را در آینه نگاه می کرد و می گفت: "شاید هیکل هنرپیشه های سینما را نداشته باشم، اما دیگر به قیافه نقاشی های کارتون هم نیستم." عمر خیام و شهبانو: قهرمان حاشیه ای داستان ما دارای همسری سایه وار شده است و در نتیجه، سایه خودش هم به گندگی گذشته ها نیست.

اما از سوفیا زینوبیا چه خبر؟

...سوفیا روی تخت دراز کشیده است و پلک هایش را با انگشتانش می بندد، به این امید که خواب به چشمانش بیاید و می داند که هرگز نخواهد آمد. سوزش نگاه شهبانو را روی پلک هایش حس می کند. دایه روی تشک خوابیده است، او را نگاه می کند و منتظر است. بعد سوفیا زینوبیا می بیند که نمی تواند بخوابد، روی تخت آرام می گیرد، دست هایش را پایین می اندازد، خودش را به خواب می زند. کم کم به این نتیجه رسیده است که دیگران از این که او خودش را به خواب می زند خوشحال می شوند. دیگر این کار را خودبخود می کند، خیلی تمرین کرده است، نفسش

آهنگ ویژه ای به خودش میگیرد، به فاصله های منظمی که به طور غریزی به آن پی برده است بدنش را جابجا می کند، چشمانش در زیر پلک ها با آهنگ مشخصی می جنبد. بعد از مدتی می شنود که شهبانو از روی تشك بلند می شود، از اتاق بیرون می رود، بعد از چند مدتی در راهرو دری را میکوبد. بیخوابی گوش ها را تیزتر می کند. صدای نفس نفس را می شنود. کاری هست که آدم ها شب ها می کنند. مادرش از اقیانوس و ماهی حرف زده بود. در پس چشمان بسته اش دایه پارسی را می بیند که تغییر شکل می دهد و مایع می شود، جاری می شود تا این که اتاق را پُر می کند. شهبانو دریایی از آب شور است و عمر به شکل ماهی در می آید و در آن شناور می شود. سوفیا در این فکر است که بعد چه می شود، بعد از آن که هر دو به شکل اول در آمدند، اتاق و اثاثه آن چگونه خشك می شود. (يك روز صبح، بعد از آن که شوهرش به بیمارستان رفت و شهبانو رخت های چرك را برای زن رختشو بُرد، سوفیا خودش را به اتاق عمر رساند: لکه های نمناکی از اقیانوس به جا مانده بود اما شگفتا که هیچ ماهی یا خزّه یا صدفی در اتاق دیده نمی شد.)

خوشحال است از این که گاهی او را تنها می گذارند و در ذهنش چیزهایی اتفاق می افتد، چیزهایی که فقط خودش می داند و به کسی نمی گوید؛ درحضور دیگران جرأت نمی کند آن چیزها را از سرش بیرون بکشد و با آن ها بازی کند، چون می ترسد آن ها را از او بگیرند یا به اشتباه به آن ها آسیب بزنند. دُور و برش پُر از آدم های گنده و دست و پا چلفتی است که ناخواسته چیزها را می شکنند. در سرش بازیچه های شکستنی پُرارزشی را نگهداری می کند. یکی از این چیزها رفتار پدرش با او است: هنگامی که او را بغل می کند، لبخند می زند، اشك به چشم می آورد. چیزهایی به او می گوید که او درست نمی فهمد اما آهنگی خوشایند دارد. سوفیا پدرش را از ذهن خودش بیرون می کشد و کاری می کند که او رفتار مهرآمیزش را چندین بار پیایی تکرار کند، مثل قصه ای که چند بار از اول تا آخر تعریف کنند. با چیزهای بیرون از ذهن این کار را نمی شود کرد. گاهی این چیزها فقط يك بار اتفاق می افتد و آدم باید خیلی سریع آن ها را بگیرد و در سر خودش جا بدهد. گاهی اصلاً اتفاق نمی افتد. چیزی در درون سرش هست که هرگز در بیرون اتفاق نیفتاده است: مادرش با او طناب بازی می کند. بلقیس. دو سر طناب را در دست دارد می چرخاند و هر دو با هم به هوا می پُرنند، تندتر و تندتر، تا این که حرکتشان آن قدر تند می شود که دیگر معلوم نیست کی کیست، شاید فقط يك نفر باقی می ماند که از روی طناب می پرد. بازی با این بازیچه سوفیا را بسیار خسته می کند، و این خستگی نه ناشی از طناب بازی بلکه به خاطر دشواری کارهایی است که در بیرون از سر اتفاق نیفتاده است. برای چه این چیزهایی که فقط در سر آدم وجود دارد این قدر مشکلتز است و تکرار پیایی آن ها تقریباً نشدنی است؟

آموزگاری بیشتر روزها به خانه می آید و سوفیا این را هم دوست دارد. و خانم آموزگار چیزهایی را با خودش می آورد و سوفیا بعضی از این ها را هم در سرش جا می دهد. یکی از چیزها زمین نام دارد و وقتی با انگشت به آن تلنگر می زنی صدایی توخالی می کند، گاهی هم به شکل پخت است و آن را به صورت کتاب در آورده اند. می داند که این چیز تصویر جایی به اسم همه جا است، اما تصویر خیلی خوبی نیست چون حتی هنگامی هم که با ذره بین تماشایش می کند تصویر خودش را در هیچ جای آن نمی بیند. زمینی که در مخ خودش جا می دهد خیلی بهتر است چون هرکس را که دلش بخواهد می تواند در آن ببیند. عمر، شهبانو، بلقیس، رضا، ریز ریز. برای خویشانش که به اندازه ی مورچه اند دست تکان می دهد و آن ها هم در جواب دست هایشان را بلند می کنند. نوشتن را هم بلد است. در گوشه ی پنهان سرش حرف هایی که بیش از همه دوست دارد بارها و بارها خود به خود نوشته می شوند: سین با شکم گردش، لام که به شکل چوبدست هاکمی است، میم که سینه اش مثل سینه بوقلمون بیرون زده است.

سر خودش را پُر از چیزهای خوب خوب می کند تا دیگر جایی برای چیزهای بد، چیزهایی که ازشان متنفر است، باقی نماند.

تصویری از خودش با بوقلمون های مُرده. این تصویر را چه کسی آنجا گذاشته است؟ و یکی دیگر: خودش درحالی که دارد کسی را به سختی گاز می گیرد. گاهی این چیزهای بد در سرش پیایی تکرار می شود. مثل صفحه ای که خط برداشته باشد، و به راحتی نمی شود آن را پس زد و چیز خوبی مثل لبخند پدر یا طناب بازی را جایش نشاند. می داند که در گذشته ها بیمار بوده است و شاید این بازیچه های بد از آن زمان باقی مانده باشد.

چیزهای دیگری هم هست که معلوم نیست از کجا آمده است. این چیزها اغلب در شب های بی خوابی به سراغش می آید، شکل هایی که با دیدنشان دلش می خواهد گریه کند، یا جاهایی که آدم هایی را از پا آویزان کرده اند. حس می کند رخنه این چیزها به درون سرش باید تقصیر خودش باشد. اگر آدم خوبی بود چیزهای بد به جای دیگری می رفتند، پس آدم خوبی نیست. چرا این قدر بد است؟ چه چیزی او را بد و خراب می کند؟ دربستر غلت می زند. و شکل های غریبه ترسناکی از ذهنش بیرون می ریزد. اغلب به شوهر فکر می کند. می داند شوهر چیست. پدرش شوهر است، و همینطور تلوار الحق، و حالا خودش هم یکی دارد. شوهر داشتن یعنی چه؟ شوهر به چه دردی می خورد؟ خیلی از کارهای خودش را خودش انجام می دهد و بقیه را هم شهبانو می کند. با این همه يك شوهر دارد. از این هم سر در نمی آورد.

پیش از عروسی در این باره از شهبانو سؤال کرد و جواب او را در ذهنش جا داد. دایه را از ذهنش بیرون می کشد و بارها و بارها به جواب او گوش می دهد: شوهر برای این است که آدم پول و بچه داشته باشد. اما تو نگران نباش، بی بی، پول برایت مسأله ای نیست و بچه هم لازم نداری. "هرچقدر این تصویر را بیرون می کشد و گوش می کند، از قضیه سر در نمی آورد. اگر پول مسأله ای نیست پس نیازی هم به شوهر نیست. بچه هم لازم نداری. چرا؟" همین که گفت. "آخر چرا؟" بس کن بی بی، چرا چرا هم چرا! همیشه همینطور تمام می شود، بی هیچ توضیحی، اما این قضیه ی شوهر مهم است. خودش هم یکی دارد. همه دلایلش را می دانند و او نه. این هم تقصیر خودش است.

بهترین چیزی که تازگی ها اتفاق افتاده بچه هایی هستند که خواهرش زاییده است. اغلب با آن ها بازی می کند. خزیدن و افتادنشان را تماشا می کند، به صدای خنده دارشان گوش می دهد و خوشش می آید از این که بیشتر از آن ها چیز می داند. برایشان طناب بازی می کند، با دیدنش چه تعجبی می کنند! آن ها را در سرش جا می دهد و هنگام بیخوابی بیرونشان می کشد. نوید هیچ وقت با بچه ها بازی نمی کند. چرا؟ پرسیدن فایده ای ندارد. "چرا چرا، هم چرا؟" در سرش بچه ها می خندند.

دوباره شکل های بد به سراغش می آیند. چون اگر او شوهر دارد، و شوهر برای بچه است، و بچه برای او لازم نیست، پس يك جای کار عیب دارد. از این فکر حسی به او دست می دهد. انگار سرخ می شود، سرتا پایش داغ می شود. اما با این که تنش گرم می شود و گونه هایش می گذارد، این حس فقط به درونش محدود می شود؛ هیچ کس این سرخ شدن های درونی را نمی بیند. این هم عجیب است. ناراحتیش را بیشتر می کند. گاهی پیش خودش می گوید: "دارم يك چیزی می شوم." اما هر بار که این کلمه ها به ذهنش می رسد معنیشان را نمی فهمد. چطور آدم می تواند تغییر کند و چیزی بشود؟ بدی و کلمه های نامفهوم و حسی که هر چه تندتر و دردناکتر می شود. برو برو بیرون. برو گم شو.

کاری هست که شب ها می کنند. او این کار را نمی کند، به جایش شهبانو... از ماهی بدم می آید. شوهرش شب ها به دیدنش نمی آید. در اینجا دو مسأله هست که سوفیا را ناراحت می کند: یکی این که نمی آید، و دیگر این که چرا نمی آید، خیلی رنج آور است، باید به خاطر آن جیغ ها و ناله های شبانه باشد. اخ خ خ. دل آدم را به هم می زند. اما او هم زن کسی است و شوهری دارد. از این قضیه سر در نمی آورد. دو مسأله: یکی آن چیز وحشتناک و دیگری انجام



ندادنش. پلك هایش را با فشار می بندد و در ذهنش بچه ها را به بازی می گیرد. اقیانوسی در کار نیست اما حس می کند دارد غرق می شود. دلش آشوب می شود.

اقیانوسی هست. موج های آن را حس می کند و درجایی در ژرفای این اقیانوس هیولایی می جنبد.

ماجرای بچه های گمشده از سال ها پیش در زاغه ها و کپرنشین های کشور ادامه داشت. در این باره نظریه های گوناگونی مطرح می شد. به نظر بعضی ها، بچه های ربوده شده را به شیخ نشین های خلیج فارس می بُردند و از آنان کار می کشیدند یا نزد امیرزاده های عرب به کارهایی بدتر و نگفتنی وا می داشتند. بعضی دیگر مدعی بودند که خود پدر و مادرها برای کم کردن از تعداد بچه های بسیارشان برخی از آنان را سر به نیست می کردند. این معما حل نشده باقی مانده بود. نه شبکه ی خرید و فروش برده ای کشف شد و نه کسی را در رابطه با آن دستگیر کردند. قضیه رفته رفته حالتی عادی یافته بود: بچه ها در روز روشن ناپدید می شدند. انگار بخار می شدند و به هوا می رفتند.

اما بعد جنازه های بی سری پیدا شد.

سال انتخابات بود. اسکندر هراپا و جبهه ی مردمی بعد از شش سال فرمانروایی مبارزه ی انتخاباتی سختی را در پیش گرفته بودند. جناح مخالف هم سرسخت بود: همه ی رقیبان اسکی برای نبرد با او متحد شده بودند. نه فقط از سیاست های اقتصادی دولت اسکی انتقاد می شد، بلکه تهمت ها و اشاره ها و کنایه هایی درباره ی بی خدایی و خودستایی و فساد او هم به زبان می آمد. خیلی ها برآن بودند که جبهه ی مردمی در همه ی حوزه های انتخاباتی مرزی، چه در شمال غرب و چه در پیرامون کاف، شکست خواهد خورد و بسیاری از کرسی های شهری را هم از دست خواهد داد. خلاصه، خیلی چیزها فکر مردم را مشغول می کرد و در بند کشته شدن چند نوجوان فقیر نبودند.

کشته ها چهار پسر نوجوان بودند. سرهایشان با نیروی سهمگینی از تنشان جدا شده بود. شلوارهای ژنده شان به لکه هایی آلوده بود. جسدهایشان دریک زباله دانی نزدیک محله ای کپرنشین پیدا شد. همه کمابیش در يك زمان کشته شده بودند. سرهایشان هرگز پیدا نشد.

مبارزات انتخاباتی به اوج رسیده بود. خبر قتل چهار نوجوان در روزنامه ها چندان بازتابی نیافت. رادیو درباره اش سکوت کرد. شایعاتی سر زبان ها افتاد ولی خیلی زود فروکش کرد. مردم اعتنایی نشان ندادند چون در آن کپرنشین ها هر چه اتفاق می افتاد.

و آنچه اتفاق افتاد این بود.

داستان وحشت انگیز زنی با چادر.

تلوار الحق با هواپیما از کاف به پایتخت بر می گشت که آن تصویر را دید. در آن روزها رئیس سازمان امنیت فدرال خیلی گرفتار بود، تقریباً هیچ وقت نمی خوابید و پیاپی به گوشه و کنار کشور سفر می کرد. زمان انتخابات بود. تلوار یکی از نزدیکان قابل اعتماد اسکندر هراپا به شمار می آمد و زمان خیانتش هنوز فرا نرسیده بود. بنابراین فرصت سر خاراندن نداشت، چون اسکی از س. ا. ف. توقع داشت که به او در شکست دادن رقیبانش کمک کند، از نقشه هایشان با خبر بشود، عواملی نفوذی را در ستادهایشان رخنه بدهد و در کارهایشان خرابکاری کند، برای بازداشت کردن رهبرانیشان مدرک و بهانه به دست بیاورد. تلوار در هواپیما به این چیزها فکر می کرد، در نتیجه

هنگامی که عصب آسیب دیده گردنش دیوانه وار به جهیدن افتاد دندان قروچه ای کرد و به روی خودش نیلورد، چون به دقت درحال تماشای عکس هایی بود که بعضی از سیاستمداران جدایی طلب نواحی مرزی را در وضعیت ناشایستی با جوان هایی نشان می داد که در واقع از مأموران س. ا. ف. بودند و به خاطر خدمت به کشورشان به چنان کاری تن می دادند. در اینجا بود که تصویر جلوی چشمش ظاهر شد. و تلوار بی اختیار سرش را بلند کرد چون به نظر می رسید که اتاقلق هواپیما محو شد و از میان رفت، و خودش را به صورت سایه ای دید که شب هنگام روی دیوار اقامتگاه رضا حیدر ایستاده بود، بلقیس را تماشا می کرد که مثل همیشه چادر سیاهی به سر داشت و در راهرو و تاریکی به طرف او می آمد. بی آن که نگاهی به تلوار بیندازد از کنارش گذشت و او با حیرت دید که چیزی غلیظ تر از آب چادرش را خیس کرده است و از آن می چکد. قطره های خون، که در راهرو بی روشنایی سیاه رنگ می نمود، به صورت خط درازی در پشت سر بلقیس روی کف راهرو کشیده شده بود.

تصویر محو شد. بعد تلوار به خانه رسید و واریسی کرد و دید که در خانه ی حیدر همه چیز سر جای خودش است. بلقیس از خانه بیرون نرفته بود و همه خوب بودند، از این رو قضیه را فراموش کرد و سرگرم خودش شد. بعدها به ژنرال رضا حیدر گفت: "تقصیر من است. باید همان لحظه متوجه قضیه می شدم؛ اما حواسم پی چیزهای دیگری بود."

در فردای بازگشت از کاف تلوار الحق به طور کاملاً تصادفی خبر چهار جنازه ی بی سر را شنید: دو تن از افرادش در ناهار خوری س. ا. ف. درباره ی ماجرا شوخی می کردند و از همدیگر می پرسیدند که آیا باید آن را به حساب سیاستمداران همجنس باز معروف جناح مخالف گذاشت یا نه. تلوار خشکش زد و باخودش گفت: "احمق. برای همین بود که گردنت درد می کرد."

بی درنگ به ستاد فرماندهی نیروی زمینی رفت. و از رضا خواست که با او به باغ ساختمان برود تا مبدا کسی گفتگویشان را بشنود. رضا حیدر، که کمی گیج شد بود با دامادش از ساختمان بیرون رفت.

در هوای گرم بعد از ظاهر تلوار آنچه را که جلوی چشمانش ظاهر شده بود تعریف کرد، و با شرمندگی گفت که باید همان زمان می فهمید که آن زن با جثه ی کوچکش نمی توانسته است بلقیس باشد. خوب که فکرش را می کرد، به یادش می آمد که راه رفتن زن کوچک اندام حالی لُق و ناموزون داشت... گفت: "می بخشید، فکر می کنم سوفیا زینویا دوباره به خوابگردی افتاده." رضا حیدر چنان اعتقادی به تیزبینی تلوار داشت که حرفش را قطع نکرد و بهتزرده گوش داد. و او گفت که به نظرش اگر سوفیا زینویا را معاینه ی پزشکی کنند خیلی چیزها روشن خواهد شد چون همه می دانند که شوهرش با او هم بستر نمی شود "می بخشید از این که بی پرده حرف می زنم، قربان، اما به نظرم قبل از کندن سر آن چهار ولگردی با آن ها بوده است."

تجسم این که دختر دیوانه به آن صورت ناموس خودش را باخته و بعد برای انتقام سر چهار جوان را از تن جدا کرده بود رضا حیدر را به معنای واقعی از پا در آورد... تلوار با احترام گفت: "قربان، توجه داشته باشید که نمی خواهم این قضیه را پیگیری کنم، مگر این که خود شما دستور مشخص بدهید. این يك مسأله ی خانوادگی است."

رضا حیدر با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت: "چه می دانستم؟ چند تا بوقلمون را گشت و در آن عروسی هم از کوره در رفت و همین، دیگر تا چند سال خبری نشد. پیش خودم می گفتم مسأله ای نیست، خوب می شود. اما داشتیم خودمان را گول می زدیم. غافل بودیم." چند دقیقه در سکوت فرو رفت و بعد گفت: "با این قضیه كلك من كنده است، تمام، و فاتحه."

تلوار معترضانة گفت: "نباید گذاشت، قربان، ارتش به شما احتیاج دارد، قربان."

رضا زیرلب گفت: "بله، تلوار جان." و دوباره به فکر فرو رفت تا این که دامادش سرفه ای کرد و پرسید: "خوب، چکار باید کرد قربان؟"

ژنرال حیدر به خودش آمد و ناگهان گفت: "یعنی چه چکار باید کرد؟ کو شاهد و مدرک؟ این که همه اش حدس و گمان است و چیزی را ثابت نمی کند. چطور جرأت می کنی همچو اتهام بی اساسی را مطرح کنی؟ این مزخرفات را بگذار کنار، آقا. وقت مرا تلف نکن."

تلوار الحق خبردار ایستاد و گفت: "چشم قربان." ژنرال دستش را روی شانه ی پهن تلوار گذاشت و چشمانش پُر اشک شد. گفت: "فهمیدی چه گفتم، تلوار جان؟ شتر دیدی ندیدی."

در ژرفای اقیانوس دیو می جنبد. آهسته آهسته فربه می شود، از نقص و گناه و شرم تغذیه می کند و بالا می رود تا به سطح آب برسد. چشمانی چون فانوس دارد، می تواند بیخواب را به خوابگرد تبدیل کند. بیخوابی را به خوابگردی، دختر را به هیولا. برای دیو زمان شتاب دیگری دارد. سال ها به سرعت برق می گذرد. و همچنان که دختر رشد می کند و فهمش بیشتر می شود، دیو خوراک بیشتری می یابد... سوفیا زینوبیا در بیست و هشت سالگی دارای عقل يك دختر نه سال و نیمه شده بود، در نتیجه فهمید چرا که در آن سال شهبانو آستن شد و به همین خاطر از خانه بیرونش کردند؛ سر و صداهای شبانه و جیغ های پرنده وار او را شنیده بود. دایه علی رغم آن همه احتیاطش باردار شده بود، چون اشتباه در محاسبه به هر حال پیش می آید. و بی آنکه که اعتراضی بکند یا بخواهد تقصیر را به گردن کس دیگری غیر از خودش هم بیندازد از خانه رفت. عمر خیام با او در تماس بود، پول سقط جنین را داد و بعدها هم بخور و نمیری به او می رساند، اما این چیزی را حل نمی کرد، شده بود آنچه نباید می شد.

سوفیا زینوبیا چون تخته ای شق و رق در بستر دراز کشیده است. سعی می کند چیزهای خوب خوب، مثل بچه ها یا لبخند پدرش را از سرش بیرون بیاورد و با آن ها بازی کند، اما در عوض، فقط آنچه در درون شهبانو است، آنچه باید شوهرش به او می داد اما دایه آن را گرفت... تقصیر و شرم بر سوفیا چیره می شود. آن زنی که مرا دوست داشت و شوهرم، چه تقصیری دارد، او که هیچ وقت زنی نداشت. بارها و بارها در اتاق خالی او؛ سوفیا موجی است که بالا می گیرد، فرا رسیدن چیزی را حس می کند، چیزی که می غرد، بر او چیره می شود، چیزی که سیلاب است یا شاید در آن شناور است، دیوی که سر می کشد و پیش می آید تا به جان همه چیز بیفتد، و بعد از آن سوفیا هیچ چیز را به یاد نمی آورد و نمی فهمد، چون دیو آزادانه جولان می دهد.

بیخوابی به خوابگردی. هیولا از بستر بلند می شود، شرم مجسم از اتاق بی دایه بیرون می رود. چادری را از جایی پیدا می کند، چون در آن خانه ی غمزده پیدا کردن يك چادر کار سختی نیست، و بیرون می رود. در وضعی شبیه آنچه هنگام کشتار بوقلمون پیش آمد نگهبانان شب را افسون می کند، نگاه هیولا از چشمان او بیرون می زند و نگهبانان را درجا سنگ می کند، چگونه معلوم نیست، اما بعد که به خودشان می آیند نمی فهمند که به خواب رفته بودند.

شرم در خیابان های شب پرسه می زند. در میان کپرنشین ها چهار نوجوان با دیدن آن چشمان جادویی خشکشان می زند، چشمانی که اخگرهای مرگ آورشان از پس چادر چون بادی می توفد. او را تا آن زباله دانی تقدیر دنبال می کنند، چون موش هایی که آوای نی او افسونشان کرده باشد، چون عروسک هایی که در پرتوی نابود کننده ی چشمان چادر پوش او برقصدند. سوفیا روی زمین می خوابد، و سرانجام آنچه شهبانو به جای او پذیرفته بود به سر خود او

می آید. چهار شوهر یکی پس از دیگری، می آیند و می روند و بعد، دست های او گردن پسر اول را می گیرد. دیگران بی حرکت منتظر نوبتشان می مانند. و سرها به آسمان پرتاب می شود، در میان پاره ابرهای پراکنده گم می شود؛ هیچ کس پایین افتادنشان را نمی بیند. سوفیا بلند می شود، به خانه می رود، و می خوابد؛ دیو آرام می گیرد.

ژنرال رضا حیدر خودش اتاق دخترش را گشت. چادری که پیدا کرد آغشته به خون خشک شده بود و حالتی آهار زده داشت. آن را در روزنامه ای پیچید و سوزاند و خاکسترش کرد. بعد خاکستر را از پنجره ی ماشینی که در حال حرکت بود بیرون ریخت.

روز انتخابات بود، و آتش های بسیاری می سوخت.

اسکندر هراپا سی ثانیه پیش از آن که خانه اش در پایتختی با ساختمان های فرودگاهی به دردخور به محاصره ی جیب ها درآید دچار دندان درد شد. در آن لحظه دخترش ارجمند چیزی گفت که سرنوشت را تحریک می کرد، و هر بار که کسی چنین چیزی می گفت دندان های سیاه از فوفل اسکندر دچار دردی شدید و خرافه آمیز می شد، به ویژه بعد از نیمه شب که این چیزها خطرناکتر از هنگام روز جلوه می کرد. ارجمند گفت: "جناح مخالف دیگر توانی ندارد." و این مایه ی نگرانی پدرش شد. اسکندر در حالت آرامش بعد از شام به پلنگ سفیدی فکر می کرد که گفته می شد به تپه های جنگلی باقر آقالی در شصت کیلومتری آنجا گریخته است. جنگل وهم انگیز را به زحمت از فکرش بیرون راند و به شوخی به دخترش گفت: "خدا می داند چطور می شود تو را از این همه خوشبینی پاک کرد، فکر می کنم باید تو را در دریاچه پشت سد بیندازم و بشورم." بعد دندانش دچار درد سختی شد که تا آن زمان سابقه نداشت، و بی اختیار آنچه را که ناگهان به فکرش رسیده بود به زبان آورد: "این سیگار ماقبل آخری است که در زندگیم می کشم." هنوز این را نگفته بود که مهمان ناخوانده ای از راه رسید: سرهنگ شجاع، که غم انگیزترین قیافه ی عالم را داشت و از شش سال پیش آجودان ژنرال رضا حیدر بود. سرهنگ سلامی نظامی داد و نخست وزیر را از کودتا باخبر کرد: "می بخشید، باید فوراً با من به اقامتگاه باقر آقالی تشریف بیاورید." اسکندر هراپا تازه فهمید خیالابافی چند لحظه پیشترش چه مفهومی داشته است، و به حماقت خودش خندید، گفت: "می بینی، ارجمند، می خواهند مرا خوراک آن پلنگ کنند، مگر نه؟" بعد رو به شجاع کرد و پرسید چه کسی دستور بازداشت او را داده است. سرهنگ در جوابش گفت: "فرمانده ی کل حکومت نظامی، قربان، ژنرال حیدر، قربان، خیلی می بخشید."

اسکندر به دخترش گفت: "به پشت من نگاه کن، خنجر يك نامرد را ببین."

سی دقیقه بعد، ژنرال سلمان توغلق، رئیس ستاد مشترک، از کابوس پُر سر و صدایی پرید، در این کابوس زنگ پیاپی تلفن او موجب می شد که شکست ارتش در جنگ بخش شرقی کشور به صورت فیلمی با حرکت کند به نمایش درآید. ژنرال توغلق تنها فرمانده ی بلندپایه دولت پرزیدنت سگ پشمالو بود که از پاکسازی رده های بالای ارتش به دست اسکندر هراپا جان به در بُرده بود، و تا چند لحظه نتوانست آن کابوس را از ذهنش براند، از این رو با حالت گیجی در تلفن گفت: "چه خبر است؟ شکست خوردیم؟"

رضا حیدر هم با کمی گیجی از آن طرف گفت: "نه، درست شد."

ژنرال توغلق هر چه منگ تر پرسید: "چه درست شد، بابا؟"

رضا حیدر به ترس افتاد و گفت: "یا الله، مگر کسی به شما چیزی نگفته؟" و به تته پته افتاد، چون رئیس ستاد مشترک مافوق او بود، و اگر نیروی دریایی و نیروی هوایی از اقدام نیروی زمینی پشتیبانی نمی کردند کار خیلی خراب می شد. از آنجا که تته پته ناشی از ترس، گفته هایش را نامفهوم می کرد و ژنرال توغلق هم هنوز گیج و خوابزده بود، پنج دقیقه طول کشید تا رضا توانست رئیس ستاد مشترک را از آنچه در آن شب اتفاق افتاده بود باخبر کند.

سرانجام توغلق گفت: "خوب، بعد چه؟"

لکنت حیدر بهتر شد، اما همچنان احتیاط می کرد، تاکتیک وقت گذرانی را در پیش گرفت و گفت: "می بخشید، ژنرال منظورتان را نفهمیدم، قربان."

توغلق از کوره در رفت و داد زد: "ای بابا، حالا چه دستوری می خواهی بدهی؟"

چند لحظه ای سکوت شد و رضا فهمید که وضع رو به راه است، چاپلوسانه گفت: "توغلق جی، راستش، با تجربه ای که شما از حکومت نظامی و این چیزها دارید..."

توغلق آمرانه گفت: "حرفت را بزن."

"... راستش، قربان، امیدوارم بودیم که شما به ما کمک کنید."

توغلق با خوشحالی زیر لب گفت: "ناکس های تازه کار، حکومت را به دست گرفته اید و نمی دانید چه خاکی به سرتان بریزید."

جناح مخالف نتیجه ی انتخابات را قبول نداشت. در شهرها برای اعتراض به فساد و تقلب تظاهرات می شد؛ آتش سوزی ها و شورش ها و اعتصاب هایی در کار بود. ارتش را به سرکوب مردم می فرستادند. سربازان و افسران جوان از شورش دم می زدند و در آغاز کار جوابشان با گلوله داده می شد. و ارجمند هراپا سرنوشت را تحریک کرد.

گفته می شود که ژنرال حیدر در آغاز دودل بود، و تنها زمانی دست به کار شد که همکارانش به او گفتند یا هراپا را سرنگون کند و یا خودش هم با او کنار برود. اما پرزیدنت حیدر این شایعه را تکذیب کرد و گفت: "من از آن آدم هایم که نمی توانند نابسامانی ها را ببینند و دست به کاری نزنند."

در صبح شب کودتا، رضا حیدر در تلویزیون سراسری کشور ظاهر شد. روی سجاده ای نماز می خواند و بعد بلند شد و خطاب به ملت سخنرانی کرد. در همین نطق بود که برای اولین بار تعبیر "عملیات دآوری" به گوش همگان خورد. رضا گفت: "این را بدانید که ارتش نمی خواهد چیزی بیش از یک داور درستکار باشد."

در حالی که رضا حرف می زد دست راستش روی چه بود؟ هنگامی که قول داد در نود روز آینده ی انتخابات عمومی بر پا کند انگشتانش روی چه آرمیده بود؟ چه بود که جلدی چرمی و پوششی ابریشمی داشت و به این قول او اعتبار می داد که همه ی حزب ها، از جمله جبهه ی مردمی متعلق به "مبارز نستوه و سیاستمدار بزرگ" اسکندر هراپا اجازه ی شرکت در انتخابات تازه را خواهد داشت؟ رضا حیدر گفت: "من یک سرباز ساده ام، اما رسوایی رسوایی است و باید آن را زدود." دوربین تلویزیون از داغ مهر روی پیشانیش پایین رفت و بازوی راستش را گرفت و پایینتر رفت تا این که همه ملت دیدند که دست رضا حیدر روی قرآن مجید قرار دارد.

رضا حیدر که تحت الحمایه ی اسکندر هراپا بود دژخیم او شد. اما سوگندی را هم که به قرآن خورده بود زیر پا گذاشت، گرچه مرد مؤمنی بود. آنچه بعدها از او سر زد شاید با این انگیزه بود که خداوند از سر تقصیراتش بگذرد.

قضیه اینطور شروع شد. ارجمند هراپا را پیش مادرش به موهنجو فرستادند؛ اما هارون هراپا دستگیر نشد. یا از کشور گریخت یا مخفی شد، ... در هر حالت، در آن روزهای اول به نظر می رسید که بیش از اندازه ترسیده و

واکنش نشان داده است. رضا حیدر به شوخی به ژنرال توغلق گفت: "عجب پسر احمقی است. خیال می کند چون لیاقت ازدواج با دخترم را نداشته می گیرم و چیزش را می بُرم؟"

اسکندر هرپا در اقامتگاه دولتی باقر آقالی در بازداشت بود و بدیهی است که او را خوراک پلنگ نکردند. حتی تلفنی در اختیارش گذاشته شد که به وسیله آن می توانست فقط به مکالمه ها جواب بدهد؛ خبرنگاران خارجی به شماره ی این تلفن دست یافتند و بسیاری مصاحبه های طولانی و جنجالی با او انجام دادند. در این مصاحبه ها اسکندر دست به افشاگری های مفصل می زد و ایمان و صلاحیت اخلاقی و توانایی جنسی و حتی حلالزادگی رضا حیدر را مورد شك قرار داد. با این همه رضا به روی خودش نمی آورد. به سرهنگ شجاع می گفت: "این اسکی آدم جوشی ای است. همیشه اینطور بود. بعد هم، الآن خیلی ناراحت است و من هم اگر جای او بودم ناراحت می شدم. وانگهی، نباید همه ی چیزهایی را که روزنامه های مسیحی می نویسند باور کرد."

سرهنگ شجاع چنان قیافه ی دردآلودی به خودش گرفت که رضا تا آن زمان نظیرش را ندیده بود، و گفت: "قربان، فرض کنیم که دستور انجام انتخابات را بدهید و او برنده بشود؛ در این صورت، می بخشید قربان، فکر می کنید با شما چه کار خواهد کرد؟"

رضا حیدر جا خورد، به صدای بلند گفت: "چه کار می کند؟ با من؟ منی که دوست قدیم و خویشاوند نسبیش هستم؟ چرا باید کاریم بکند؟ مگر شکنجه اش کرده ام؟ مگر توی زندان عمومی انداختمش؟"

شجاع گفت: "قربان، همه می دانند که خانواده ی هرپا يك مشت تبهکارند. خیلی می بخشید، تیمسار، اما جنایت و انتقام و از این چیزها توی خونشان است."

از آن لحظه به بعد، پیشانی داغ خورده رضا حیدر بر اثر فکر و خیال چین برداشت، و دو روز بعد به آجودانش گفت: "همین الآن به دیدنش می رویم و تکلیف همه چیز را روشن می کنیم."

بعدها سرهنگ شجاع قسم می خورد که تا پیش از این دیدار هرگز به فکر ژنرال حیدر نرسیده بود که خودش ریاست جمهوری را به عهده بگیرد.

هربار که در این باره از او سؤال می شد در جواب می گفت: "مردکه ی احمق، خودش تیشه به ریشه خودش زد." شجاع و ژنرال حیدر با خودرو به باقر آقالی رفتند، و در حالی که خودروی ارتشی از جاده کوهستانی بالا می رفت بینی هایشان پُر از عطر دل انگیز کاج شد، عطری که دل را از هر زنگاری پاک می کرد و آدم را به این فکر می انداخت که هیچ مشکلی حل نشدنی نیست. و در اقامتگاه باقر آقالی، در حالی که آجودان در اتاق دیگری منتظر بود، آن گفتگوی سرنوشت ساز در گرفت.

پیش بینی اسکندر هرپا درباره ی سیگار درست از آب در آمد. چون علی رغم کولرها و جام های کریستال و فرش های شیرازی و دیگر تجملاتی که در اقامتگاه یافت می شد، اسکی نتوانست حتی يك زیرسیگاری آنجا پیدا کند. و چون از نگهبانانش خواست که يك جعبه از سیگارهای برگ هاوانا را از خانه اش برایش بیاورند در جوابش مؤدبانه گفتند که این کار نشدنی است. محرومیت از سیگار بر ذهن اسکی سنگینی می کرد، لذت بستر راحت و غذاهای خوب را هم از او می گرفت، چون روشن بود که کسی به نگهبانان دستور داده است به او سیگار ندهند، یعنی که کسی داشت به او چیزی می گفت- مواظب باش- و او به هیچ وجه از این خوشش نمی آمد. بر اثر سیگار نکشیدن دهنش مزه ی بدی می گرفت. پیاپی فوفل می جوید و آب دهنش را به عمد روی قالی های گرانبها می ریخت، چون

خشمش داشت کم کم بر برازندگی ذاتیش چیره می شد. شیریه ی فوفل به درد دنداننش دامن می زد، در نتیجه این هم به همه ی آنچه ناراحتش می کرد افزوده می شد و او را هر چه بد دهن تر می کرد. رضا حیدر انتظار چنان برخوردی را نداشت، چون با لبخندی آشتی جویانه وارد اتاق شده بود، اما از همان لحظه ای که در را بست دشنام ها شروع شد، و سرهنگ شجاع قسم می خورد که از سوراخ کلید دودی آبی رنگ بیرون می زد، انگار که آتشی در اتاق می سوخت یا این که چهار صد و بیست سیگار هاوانا همزمان دود می کرد.

اسکی هراپا به مدت يك ساعت و نیم پیاپی هر چه از دهنش درمی آمد به رضا حیدر گفت. محرومیت از سیگار و درد ناشی از شیریه ی فوفل به مجموعه ی عظیم دشنام هایی که از دوران هرزگی به یاد داشت طنینی هر چه خشن تر می داد. هنگامی که گفته هایش را به پایان بُرد دیوارهای اتاق از بالا تا پایین پوشیده از شتک های آب فوفل بود و پرده ها دیگر به دردی نمی خورد، چنان بود که انگار گله ای چهارپا را در آن اتاق سر بُریده بودند، یا این که انبوهی از بوقلمون یا بز در دم مرگ دست و پا زده و در حالی که خون از گلوهای بریده شان بیرون می زد دور اتاق چرخیده بودند.

هنگامی که رضا حیدر از اتاق بیرون آمد آب فوفل از لباس هایش می چکید و سبیلش از آن خیس بود. دست هایش می لرزید و آب سرخ رنگ فوفل از نوک انگشتانش پایین می ریخت، انگار که دست هایش را در کاسه ای از خون اسکندر فرو کرده بود. چهره ای به سفیدی گچ داشت.

ژنرال حیدر تنها زمانی به حرف آمد که خودرو به جلوی اقامتگاهش رسیده بود. اینجا بود که با لحنی بی تفاوت به سرهنگ شجاع گفت: "درباره ی زمامداری آقای هراپا چیزهای وحشتناکی شنیده ام. نمی شود آزدش کرد. برای کشور خطرناک است."

دو روز بعد تلوار الحق در بیانیه ای رسمی اسکندر هراپا را به تدارک قتل پسرعمویش میرک متهم کرد. سرهنگ شجاع با خواندن این بیانیه به فکر فرو رفت و با خودش گفت: "ببین بددهنی چه بلایی به سر آدم می آورد."

در آن روزها خانه ی فرمانده ی کل حکومت نظامی بیش از آن که مقر دولت باشد به يك پرورشگاه می مانست، و این به خاطر آن بود که نوید نمی توانست جلوی سیل نوزادانی که هر سال از او زاییده می شدند بگیرد. بیست و هفت بچه يك تا شش ساله در آن خانه ی جُنونزده بالا می آوردند و تف می کردند و می خزیدند و دیوارها را با مداد خط خطی می کردند، سنگ می انداختند و جیغ می کشیدند و شربت روی زمین می ریختند و به خواب می رفتند و از پله ها پایین می افتادند و گلدان ها را می شکستند، عر می زدند و می خندیدند و می خواندند و می رقصیدند و طناب بازی می کردند و حرف های بد می زدند و خودشان را خیس می کردند، کمک می خواستند و به دایه شان لگد می زدند، و از شستن دندان هایشان خودداری می کردند و ریش معلمی را که به آن ها نوشتن و قرآن خواندن را یاد می داد می کشیدند، پرده ها را پاره می کردند و گم می شدند و مبل ها را کثیف می کردند، دست و بال خودشان را زخمی می کردند و نمی گذاشتند به آن ها واکسن کزاز بزنند، با التماس سگی یا گربه ای می خواستند و بعد ولس می کردند، رادیوها را می دزدیدند و سرزده وارد اتاقی می شدند که جلسه ای در سطح عالی کشور در آن بر پا بود. در این حال شکم نوید دوباره بالا آمده بود، آن چنان که پنداری نهنگی را درسته بلعیده باشد. همه با اطمینان کامل می دانستند که تعداد بچه ها رو به افزایش است، شکی نداشتند که آن بار هشت قلو خواهد زایید و در شکم بعدی نه بچه به دنیا خواهد آورد و بعد بچه هایش ده قلو خواهند بود و همینطور تا آخر؛ یعنی که در سی سالگی هفتاد و هفت بچه خواهد داشت. یعنی که از آن بدتر هم در راه بود. بعید نیست که اگر رضا و تلوار سرشان به چیزهای دیگر گرم نبود متوجه آنچه نوید کرد می شدند، اما شاید هم هیچ کس نمی توانست جلوی او را بگیرد، چون همه ی کسانی که در میان هیاهوی آن همه بچه زندگی می کردند رفته رفته زیر فشار انبوه آن ها گیج و منگ شده بودند.



تلوار الحق، رئیس سازمان امنیت فدرال، وضعیتی گنگ و مشکوک داشت. داماد حیدر و دست راست هراپا بود... بعد از سرنگونی اسکندر هراپا فشار بسیاری به رضا حیدر وارد می شد تا درباره ی دامادش تصمیمی بگیرد.

سازمان امنیت فدرال چندان خوشنام نبود و رضا چاره ای جز انحلال آن نداشت. اما باز کسانی بودند که مجازات تلوار را می خواستند. فرصت خوبی بود که تلوار به قولی که پیشترها داده بود عمل کند و نشان بدهد که واقعاً دلش می خواهد داماد بسیار خوبی برای رضا باشد. از این رو پرونده ی مفصل و محرمانه قتل میرک هراپا را تسلیم او کرد، پرونده ای که به روشنی نشان می داد هارون هراپا با انگیزه ی نفرتی قدیمی پدرش را کشته است؛ و سرنخ این ماجرای جنجالی در دست پنهان و قدرتمند خود رهبر جبهه ی مردمی بوده است که زمانی بُردبارانه زیر لب گفته بود:

"زندگی دراز است."

رضا حیدر به ژنرال توغلق گفت: "شواهدی در دست است که اسکندر در ایجاد مجتمع توریستی آن سو، از بیت المال به نفع خودش سوء استفاده کرده است. اما این قضیه ی قتل خیلی بهتر است. کلکش را می کند."

خیانت صادقانه ی تلوار الحق وضع را به کلی تغییر داد. جبهه ی مردمی از شرکت در انتخابات منع شد؛ خود انتخابات به عقب افتاد، بعد دوباره به زمان دیگری موکول شد، و باز دوباره به تعویق افتاد تا این که به فراموشی سپرده شد. در همین زمان بود که فرمانده ی کل حکومت نظامی لقب تازه ای پیدا کرد و به "وقت گل نی" معروف شد.

و خاطره ی دست راستی که روی قرآن داشت همچنان پا بر جا بود.

اسکندر هراپا را از استراحتگاه دولتی باقر آقالی به زندان کوت لاکپات در لاهور بُردند و به سلولی انفرادی انداختند. دچار مالاریا و عفونت روده شده بود. گهگاه به سرماخوردگی شدید دچار می شد. دندان هایش یکی پس از دیگری می افتاد؛ و زنش هم کم می شد. (پیش از این گفتیم که عمر خیام شکیل، دوست دُوران عیاشی اسکندر هم در همین دوره تحت تأثیر يك دایه ی پارسی لاغر شد.)

محاکمه در دادگاه عالی لاهور در حضور پنج قاضی پنجابی انجام شد. یادمان هست که هراپا اهل موهنجو در ایالت سند بود. گواهی تلوار الحق، رئیس سازمان منحلۀ ی امنیت فدرال، در تنظیم ادعانامه نقشی اساسی داشت.

اسکندر هراپا در دفاع از خود شواهدی ارایه داد و تلوار الحق را متهم کرد که برای نجات خودش مدارکی را ساخته و پرداخته است. يك بار در جریان محاکمه اسکندر گفت: "زکی." و به خاطر استفاده از کلمات ناشایست در دادگاه توبیخ شد. به عذرخواهی گفت: "می بخشید، وضع روحیم خوب نیست." رئیس دادگاه گفت: "به ما چه." اسکندر از کوره در رفت و داد زد: "این همه توهین و تحقیر بس نیست؟" رئیس دادگاه به مأموران پلیس گفت: "این را دیگر نمی شود تحمل کرد. خودش را يك نخست وزیر سابق می داند اما ما این چیزها سرمان نمی شود." همه ی این گفته ها در پرونده ضبط است.

در پایان محاکمه ی شش ماهه، اسکندر هراپا و آقای هارون هراپا (متهم غایب) به مجازات مرگ با دار محکوم شدند. اسکندر را در جا به سلول اعدامی ها در زندان کوت لاکپات منتقل کردند. برخلاف مهلت معمول که سی روز است به او هفت روز فرصت داده شد تا تقاضای تجدید نظر کند.

اسکندر اعلام داشت: "چون عدالتی در کار نیست عدالت‌خواهی بیهوده است. تقاضای تجدید نظر نمی‌کنم."

آن شب جنازه حلق‌آویز خانم تلوار الحق، دوشیزه نوید حیدر سابق را در اتاق خوابش در اقامتگاه ژنرال حیدر پیدا کردند. زیر پاهای آویزان طناب دیگری دیده می‌شد که اول به کار رفته بود، اما تاب سنگینی زن آبستنی چون او را نیاورده و پاره شده بود. موهایش را با چند گل یاسمن آراسته و تاق را پُر از عطر فرانسوی بسیار گران قیمت ژان پاتو کرده بود تا بوی بد ناشی از باز شدن روده اش را بپوشاند. نامه ای را با يك سنجاق قفلی روی شکم برآمده اش چسبانده بود. نامه بیان‌کننده ی وحشتش از تصاعد حسابی بچه‌هایی بود که سال به سال به دنیا می‌آورد. نوید هیچ اشاره ای به شوهرش تلوار الحق نکرده بود که بعدها هم هرگز پایش به محاکمه ای کشیده نشد.

در مراسم تشییع جنازه نوید، رضا حیدر پیاپی به چهره ی گیج و سرگشته همسر چادر پوشش زُل می‌زد؛ ناگهان به یاد آن روز دوردستی افتاد که بلقیس را برای اولین بار در دژی پُر از آواره دید، همین بلقیس سراپا پوشیده در آن روز لخت مادرزاد بود؛ به چشم رضا، سرگذشت بلقیس به صورت عقب‌نشینی آهسته آهسته ای از آن برهنگی تا این پوشیدگی جلوه کرد.

زیر لب گفت: "وای بلقیس، زندگیمان چه شد؟"

بلقیس به صدایی بیش از اندازه بلند گفت: "می‌خواهی ناراحت باشی؟ برای زندگی ای ناراحت باش که از دست رفته. تقصیر تو است. شرم کن، شرم کن، شرم کن."

و رضا فهمید که دیگر او آن دختر درخشانی نیست که زمانی در جهانی دیگر عاشقش شده بود، می‌دید که عقلش را باخته است، و سرهنگ شجاع را مأمور کرد تا او را پیش از پایان گرفتن مراسم به خانه ببرد. گاهی فکر می‌کند دیوار می‌جنبد، انگار که رویه ی سیمانی نم برداشته دیوار عادت کرده باشد گهگاه تکانی بخورد. بعد پلک‌هایش را که به سنگینی سپرهای آهنی است می‌بندد تا به خودش بگوید چه کسی است. در میان این زره نابینایی زمزمه می‌کند: "من، اسکندر هراپا، نخست وزیر، رهبر جبهه ی مردمی، شوهر رانی، پدر ارجمند، عاشق وفادار سابق." اسم معشوقه سال‌ها پیش‌ترش را فراموش کرده است و پلک‌هایش را به زور باز می‌کند، برای بازکردنش باید انگشتانش را به کار بگیرد و آن‌ها را بکشد. دیوار همچنان بالا پایین می‌رود. سوسکه‌ها با حرکت دیوار روی سر او فرود می‌آیند. درازی‌شان به سه بند انگشت می‌رسد، آن‌ها را از روی سرش پایین می‌اندازد و زیر پاشنه پاهای برهنه اش له می‌کند. زیرپایش صدایی می‌کنند که به صدای له شدن مغز کاج روی زمین سیمانی می‌ماند. صدایی چون غرش طبل در گوش‌هایش می‌پیچد.

مرگ به چه شکلی است؟ سلول مرگ سه متر درازا، دو متر پهنا و دو متر و نیم بلندی دارد، پانزده متر مکعب فضای برگشت‌ناپذیری است که در آن طرفش يك حیاط و يك سیگار آخر و سکوت منتظر او است.

پافشاری خواهیم کرد که سیگار برگ مارک رومنو و ژولیت بدهند. این داستان هم با مرگ تمام می‌شود... می‌گویند سلول انفرادی. اما او تنها نیست. مگس‌ها روی انگشتان پایش جفتگیری می‌کنند و پشه‌ها خون‌رگ‌های مچش را

بالا می کشند و به این ترتیب از خورش، پیش از آن که به هدر برود، استفاده ای می کنند. چهار نگهبان هم در راهرو هستند. یعنی این که تنها نیست و خیلی هم نشین دارد. گهگاهی هم به وکیلانش اجازه ی ملاقات می دهند.

از لای میله های آهنی در، بوی گند مستراح می آید. در زمستان تن زندانی از سرما می لرزد، اما تندی بوی گند هم کمتر می شود. در تابستان بادبزن های سقفی را خاموش می کنند، بوی مستراح هر چه تندتر و شدیدتر می شود، بینی زندانی را پُر می کند و چشمانش را از کاسه بیرون می اندازد، هرچند که مجراهای اشکش خشک شده است. دست به اعتصاب غذا می زند و هنگامی که از ضعف از پا در می آید و دیگر نمی تواند تکان بخورد پارچه ای را جلوی در مستراح آویزان می کنند و بادبزن را به کار می اندازند. اما وقتی آب می خواهد برایش آب جوش می آورند و باید ساعت ها صبر کند تا آب سرد بشود.

سینه اش درد می کند، خون بالا می آورد. از بینیش هم خون می آید. از سرنگونی تا اعدامش دو سال طول کشید، و تقریباً همه ی این مدت را در فضای بسته ی اتاق مرگ گذراند. اول در کوت لاکپات، و بعد در سلولی در زندان مرکزی که اگر پنجره داشت می توانست از آنجا کاخ دوران قدرت و افتخارش را ببیند. هنگامی که او را از سلول اول به سلول دوم بُردند به اشتباه پنداشت که هیچ انتقالی صورت نگرفته است. علی رغم آن که پارچه ای روی سرش انداختند، بیرونش بُردند و ظاهراً سوار خودرویی و بعد هواپیمایی کردند؛ خیال می کرد این همه برای سردرگم کردن او بوده است و او را دوباره به همانجای اولش- یا جای آخرش- برگردانده اند. دو سلول آن چنان شبیه هم بود که تنها پس از ملاقات با وکیلانش فهمید که به زندان پایتخت منتقل شده است.

شب و روز پایش در غل و زنجیر است. هنگام خواب اگر ناگهان غلت بخورد غل آهنی مچ پایش را می بُرد و زخم می کند. روزی يك ساعت زنجیر را از پایش باز می کنند؛ به مستراح می رود، قدمی می زند. بعد دوباره زنجیر را می بندند. به وکیلانش می گوید: "روحیه ام عالی است. بیدی نیستم که با این بادهای بلرزم."

سلول مرگ، ابعادش، ساکنانش، ذهنش را روی چیزهای واقعی و قابل لمس درون سلول متمرکز می کند. مگس ها و پشه ها و سوسک ها، همه دوستان او هستند، آن ها را می شمرد، می شود آن ها را لمس کرد یا کشت یا جابجا کرد. این میله های دری که به روی او بسته است، يك تا شش. این تشك پُر از ساس که بعد از پنج ماه سر و صدا و اعتراض هر روزه در اختیارش گذاشتند، تشکی که نشانه ی پیروزی او است، شاید آخرین پیروزی اش. این زنجیرها، این کوزه ی پُر از آبی که از داغی نمی شود به آن دست زد. این همه معنایی دارد، انگیزه ای دارد. سلول اعدام کلید رمز مرگ است. اما هیچ کس روی هیچ کدام از دیوارها نشانه ای چیزی ننوشته است.

اگر این همه در عالم خواب باشد، همانطور که گاهی در روزهای تیزدگی به نظرش می رسد، پس خوابی است که کس دیگری آن را می ببیند. خودش در درون خواب است و گرنه نمی توانست آن حشره های درون خواب را لمس کند؛ و گرنه آب داغ عالم خواب دستش را نمی سوزاند... پس کسی دارد او را در خواب می ببیند، خدا؟ نه، خدا نه. می کوشد چهره ی رضا حیدر را به یاد بیاورد.

پیش از پایان کار به راز پی می بُرد. خودش، هرپا، ژنرال را از هیچ و پوچ به دنیا آورد. ژنرالی که این سلول جنبه ی کوچکی از او است، ژنرالی که همه جا گیر و همه جا حاضر و همه چیز خوار است: این، سلولی در درون سر او است. مرگ و ژنرال: اسکندر هیچ فرقی میان این دو واژه نمی ببیند.

از تاریکی به روشنایی، از هیچی به چیزی بودن. من او را به وجود آوردم، من پدرش بودم، از پشت من است. اما حالا از او کمترم. هارون را به جرم قتل پدر محاکمه می کنند چون این همان کاری است که حیدر دارد با من می کند.

پسرش، پسری که با حلقه ای به دُور گردنش به دنیا آمد. این حلقه کار مرا می سازد. چون تازه معنی سلول و دیوارهای لرزان و بوی مدفوع و صدای طبل مانند قلبی دیوانه و ناپیدا را می فهمد: این شکم مرگ است، زهدانی واژگونه است، آینه ی سیاه زادگاه است، زهدانی که می خواهد او را به درون بکشد، او را به زمان گذشته برگرداند، تا این که به شکل جنینی دربیاید و بند ناف مرگ آوری دُور گردنش بیچد. تنها زمانی از این مکان بیرون خواهد رفت که اندام هایش کار خودشان را به انجام رسانده باشند، زمانی که نوزاد مرگ از گذرگاه زهدان مرگ پایین برود، زمانی که حلقه دُور گردن سفت شود.

بعد قدم دیگری، که او را به فراسوی این چیزهای ساده دردناک می برد. پدر باید مافوق و پسر باید زیر دست باشد. اما حالا من پایینم و او بالا است. جابجایی: پدر به جای پسر. دارد مرا پسر خودش می کند.

گاهی آدم برای انتقامی يك عمر صبر می کند. قتل اسکندر هرپا انتقام پسری بود که مُرده به دنیا آمد. بله: دارم نابود می شوم.

وکلای اسکندر هرپا به او پذیراندند که درباره ی حکم اعدامی که دادگاه عالی لاهور داده بود تقاضای تجدید نظر کند. این تقاضا در برابر هیأتی هفت نفره از قضات دیوان عالی کشور در پایتخت تازه مطرح شد. تا مباحثات دیوان عالی به پایان برسد هرپا يك سال و نیم را در زندان گذرانده بود؛ شش ماه دیگر هم گذشت تا این که جسد نخست وزیر سابق توسط تلوار الحق به موهنجو بُرده شد. (تلوار دوباره به خدمت پلیس در آمده بود.)

انتخابات انجام نشد. رضا حیدر رئیس جمهوری شد. این ها چیزهایی است که همه می دانند.

اما از سوفیا زینوبیا چه خبر؟

يك بار دیگر عقربه ی زمان به عقب برمی گردد. روز انتخابات بود و آتش های بسیاری می سوخت. رضا حیدر از پنجره ی خودرویی خاکستر به بیرون می ریخت. اسکی هرپا از سلول مرگ آینده بی خبر بود. و عمر خیام شکل داشت از ترس دق می کرد.

بعد از آن که شهبانو را بیرون کردند عمر خیام دچار ترس شد، چون می دید که تصویرهایی از سال های نوجوانیش دارد دوباره بر زندگیش چیره می شود. يك بار دیگر دختری پارسی آستن شده بود؛ يك بار دیگر مادری بود و بچه ای که پدر نداشت. این فکر که هیچ راه گریزی وجود ندارد، چون خوره به جانش افتاده بود و کلافه اش می کرد؛ بالاتر از همه ی این ها بسیار ناراحت بود از این که نمی دانست ژنرال حیدر چه کار خواهد کرد، چون دایه به خاطر آبستنی از خانه بیرون انداخته شده بود و به زودی روشن می شد که هر شب به دیدن چه کسی می رفته است. آنچه مطرح بود و برملا می شد زشت ترین نوع جنایت بود: خیانت شوهری به همسرش در خانه ی پدرزن، یعنی خیانت نمک شناسی.

اما رضا حیدر هم به اندازه ی شکل دردرس داشت، و به نمک و این چیزها فکر نمی کرد. بعد از سوزاندن چادر آغشته به خون این فکر به جانش افتاده بود که به تلوار الحق چه کند، چون این ادعایش را که می خواست دامادی ایده

آل باشد به زحمت می شد باور کرد، مگر نه این که گردنش معیوب شده بود؟ مگر نه این که حمله ی وحشیانه ای او را از قهرمانی چوگان محروم کرده بود؟ آیا، به احتمال بسیار، منتظر فرصت مناسبی نبود تا انتقام بگیرد؟

رضا به خودش سرکوفت می زد که: "عجب احمقی هستم. باید می دادم آن خون را آزمایش می کردند، از کجا معلوم که خون گوسفند نبود؟ اما الآن دیگر سوخته و از بین رفته."

بله، دودلی پدر در پذیرفتن ددمنشی دخترش! اعتماد و وظیفه و مسؤولیت همه سوخته شده و از بین رفته. رضا حیدر فکر کرد شاید بهتر باشد که همه ی قضیه را به فراموشی بسپرد... اما همان شب مولانا داوود را در خواب دید که با داد و فریاد به او می گفت زمان آن رسیده که بپذیرد شیطانی به جان دخترش افتاده است. چون همه ی ماجرا وسیله ای است که خداوند برای آزمایش ایمان او تدارك دیده است و او باید تصمیمش را بگیرد و از دو چیز، یعنی زندگی دخترش و عشق ابدی به خداوند، یکی را که واقعاً به صلاح او است انتخاب کند. مولانا داوود که ظاهراً بعد از مرگ هم به سنش افزوده شده بود و هر چه فرسوده تر و پوسیده تر به نظر می آمد، با لحنی خشك و نامهربانانه گفت که دیوانه گری های سوفیا زینوبیا نه بهتر که بدتر خواهد شد و در نهایت به سقوط خود رضا خواهد انجامید. رضا بیدار شد و به گریه افتاد، چون آن خواب سرشت واقعی او را به خودش نشان داده بود، سرشت مردی که آماده بود همه چیز و حتی فرزندش را در راه خدا قربانی کند. همچنان که اشك چشمانش را پاك می کرد به خودش گفت: "حضرت ابراهیم را به یاد بیاور."

به این ترتیب، در آن روز صبح هم حیدر و هم شکیل پریشان بودند از این که می دیدند اختیار زندگیشان در دست خودشان نیست، که سرنوشت چون بختکی رویشان افتاده است... رضا چاره ای جز این نمی دید که با شوهر سوفیا زینوبیا حرف بزند. قضیه ی دایه را می شد ندیده گرفت، چون مسأله ی مهمی در میان بود و شکیل باید از آن باخبر می شد.

هنگامی که خود آجودان ژنرال به سراغ دکتر شکیل رفت و با قیافه ای غم آلود و تا اندازه ای شگفتزده گفت که تیمسار فرماندهی خواستار حضور جناب دکتر در يك برنامه ی ماهیگیری است، عمر خیام از ترس به لرزه افتاد. در حالی که همه ی شهر در آتش شورش های انتخاباتی می سوخت چه چیز مهمی حیدر را وا می داشت که سراسر روز را با او بگذرانند؟ با خودش گفت: "بله، دایه کار مرا ساخت." در راه باقر آقایی چنان ترسی بر او چیره بود که لب از لب باز نکرد.

رضا حیدر به او گفت به رودخانه ای می روند که برای دو چیز معروف است. یکی برای زیبایی دامنه های پُردرخت دو طرفش و دیگری برای این افسانه که گویا در آب هایش شبی پیدا می شود که از ماهی نفرت دارد، شبی چنان ترسناك که قزل آلهای درشت رودخانه ترجیح می دهند خودشان را به هر قلابی که ماهیگیران حتی نوارد می اندازند برسانند و از آن آب ها جان به در ببرند. با این همه، در آن روز نه رضا و نه عمر خیام نتوانستند حتی يك ماهی بگیرند.

چرا قزل آلهای آن دو را طرد کردند و قلاب هایشان را به دهن نگرفتند؟ چه چیزی موجب شد که آن دو آقای برازنده از شب ماهی خوار هم بدتر جلوه کنند؟ از آنجا که نمی توانم در ذهن ماهی قزل آلا رخنه کنم و فکرش را بخوانم، توضیحی را که به نظر خودم می رسد ارایه می دهم. ماهی، در نوک قلاب، نوعی آشنایی را جستجو می کند، قلاب گریزناپذیری خودش را به لب ماهی می رساند. ماهیگیری با قلاب نبردی هوشمندانه است؛ افکار ماهیگیر از طریق چوب و نخ و با قلاب منتقل می شود و ماهی ها آن را درك می کنند. در روز مورد بحث ما، ماهی های رودخانه دیدند که ماندن در آب های شب زده بهتر از تحمل افکار زشتی است که از راه نخ و قلاب به سراغشان می آید... بله، چه

بخواهید و چه نخواهید واقعیت این بود. حیدر و شکیل سراسر روز را به ماهیگیری گذراندند و سبدهایشان خالی ماند. ماهی‌ها حکمشان را درباره ی آن دو صادر کردند.

در حال ماهیگیری درباره ی چیزهایی باور نکردنی بحث می کردند، و کاج‌ها و فاخته‌ها و پروانه‌های دُور و برشان به آن گفتگو حالتی هر چه وهم انگیزتر و شگرفتر می داد... رضا حیدر، که نمی توانست خودش را از فکر امکان توطئه ی انتقام تلوار خلاص کند، می دید که دارد سرنوشت خودش را به دست کسی می سپرد که برادرش را کشته است. آه، دامادهایی یکی از دیگری مشکوکترا! شك و نگرانی بر ذهن حیدر سنگینی می کرد و ماهی‌ها را می ترساند و می تاراند.

اما- گرچه اسکندر هرپا در زندان به این باور رسیده بود که آدم ممکن است برای انتقام گیری يك عمر صبر کند، و گرچه من هم مجبورم این احتمال لعنتی را در نظر بگیرم چون رضا حیدر به آن فکر می کند- با این همه نمی توانم قهرمان حاشیه ای مان را آدمی کینه ای مجسم کنم که سال‌ها انتظار می کشد تا روزی انتقامش را بگیرد. این را پذیرفته بودم که شاید دلبستگی به سوفیا زینوبیا وسوسه ای صادقانه بوده باشد. اما از این مسأله که بگذریم، و یا شاید حتی به خاطر همین مسأله، نظر من درباره ی او همان است که بود. این همه مدت گذشته است و هیچ حرکتی از عمر خیام سر نزده است که کوچکترین نشانی از قصد او به انتقامجویی داشته باشد.

به نظر من او انتخاب خودش را کرده است؛ خانواده ی خودش را وا گذاشته و خانواده ی حیدر را پذیرفته است. به شوهر بودن و داماد بودن راضی است، مدت‌ها است که برادر بودن را به کناری گذاشته است، برادری که در مرگ برادری هرگز ندیده سوگوار باشد و زمان مناسبی را برای خونخواهی انتظار بکشد. این هم خیلی ناراحت کننده است که شخصیت‌های قصه ای از خود نویسنده هم گیج تر باشند؛ اما در عوض، من می دانم که سه مادر عمر خیام هم با منند- گویا رضا حیدر هم بدگمانی خودش را چندان جدی نمی گرفت، چون سرانجام همه ی قضیه را، از بدن‌های بی سر گرفته تا چادر آغشته به خون، برای عمر خیام تعریف کرد- و چون او در این باره نگرانی ندارد، ما هم نخواهیم داشت.

دو مرد در جویباری خروشان، و در بالای سرشان ابرهایی آبدستن رگبار، ابرهایی که به چشم آدم‌ها نمی آمد اما ماهی‌ها را نگرانی می کرد. مثانه‌های عمر خیام از زور ترس درد گرفته بود؛ ترس از سوفیا زینوبیا در ذهنش جای ترس از رضا حیدر را می گرفت، چون می دید که رضا قضیه ی شهبانو را ندیده می گیرد. اما ترس سومی هم در کار بود، ترس از آنچه رضا حیدر داشت پیشنهاد می کرد.

به حضرت ابراهیم اشاره شد. شیوه ی بی درد و مطمئن تزریق هوا در رگ مطرح شد. اشک از چشمان حیدر سرازیر شد و در آب جویبار فرو ریخت و شوریش ماهی‌های بی لطف را هر چه بی اعتنا تر کرد. حیدر گفت: "تو دکتری، شوهرش هم هستی. کار را می گذارم به عهده ی خودت."

تأثیر ذهن بر بدن. در حالت خلسه ی ناشی از هیپنوتیزم، آدم گاهی دارای نیرویی فوق بشری می شود. دردی را حس نمی کند، بازوانش به سختی میله‌های آهنی می شود و پاهایش به تندی باد می‌دود. به نظر می‌رسید که سوفیا زینوبیا می‌تواند بدون کمک کسی به چنین حالتی درآید. آیا نمی‌شد با بهره‌گیری از هیپنوتیزم درمانش کرد؟ شاید می‌شد سرچشمه ی جنونش را پیدا کرد و از کار انداخت. فراموش نکرده ایم که عمر خیام شکیل پزشک دانشمند و سرشناسی بود، و هیجان ناشی از انگیزه‌های علمی سال‌ها پیشتر او را به طرف سوفیا زینوبیا کشاند. همین هیجان دوباره در او زنده می‌شد. رضا و عمر خیام، هر دو خود را در بوته آزمایش حس می‌کردند، یکی در برابر خدا و

دیگری در پیشگاه دانش. و می دانیم که بسیاری از مردان نمی توانند در برابر وسوسه ی آزمایش مقاومت کنند، عمر خیام گفت: "زیر نظر می گیرمش، شاید بشود درمانش کرد."

هیچ کس هیچ کاری را برای يك دليل تنها نمی کند. آیا ممکن نیست که عمر خیام، که سال های سال هیچ شرمی حس نمی کرد، از سر شرمندگی آدم بی باکی شده باشد؟ یعنی به خاطر گناهش در قضیه ی شهپانو امکان درمان سوفیا را پیش کشیده و خودش را با بزرگترین خطر زندگیش روبرو کرده باشد؟ در هر حال، آنچه شك بر نمی دارد این است که او به راستی از خودش شهامت نشان داد، و انصافاً باید گفت که شهامت کمیابتر از بدمنشی است.

اما رضا حیدر سخت آشفته بود. آدمی که می خواهد دخترش را به دلایل مذهبی بکشد خوش ندارد از کسی بشنود که نباید در کار عجله کرد. به دامادش گفت: "عقلت را از دست داده ای؟ اگر شیطان دوباره به جسم دختره بیفتد، کله ی بوکت را از تنت جدا می کند."

عمر خیام چند روزی سوفیا را زیر نظر گرفت و به تماشای او پرداخت که با بچه های بیشمار خانه ور می رفت، با آنان طناب بازی می کرد و برایشان هسته ی کاج درمی آورد. از تماشای او می شد فهمید که حالش دارد بدتر می شود، چون برای اولین بار از خشونت می که از او سرزده بود هیچ اثر و عارضه ای به چشم نمی آمد، نه دچار خلسه و بیهوشی بود و نه اختلالی در دستگاه دفاعی بدنش دیده می شد. داشت عادت می کرد، و هر لحظه ممکن بود به جان بچه ها بیفتد: این فکر شکلی را به وحشت انداخت. بله، خطر را می دید، حال که دقت می کرد درخشش چشمان سوفیا را می دید، متوجه جرقه ی زرد کوچکی می شد که گهگاه در چشمانش می دمید. چون با دقت او را زیر نظر داشت به چیزی پی بُرد که با نگاه گذرا نمی شد دید، و آن این که سرشت سوفیا داشت کم کم گنگ و نامشخص می شد، انگار که در قالب تن او دو موجود جداگانه وجود داشتند که بر سر اشغال آن ستیزه می کردند، دو ذات کاملاً همشکل اما به شدت متضاد. با دیدن اخگر چشمان او فهمید که دانش به تنهایی چاره ساز نیست، و گرچه نظریه ی حلول شیطان را رد می کرد و آن را وسیله ای برای نفی مسؤلیت انسان در اعمالش می دانست، و گرچه چندان اعتقادی به خدا نداشت، نمی توانست وجود بدیهی آن چشمان را به کمک منطق انکار کند، نمی توانست آن درخشش غیرانسانی و آن افروزش آهسته آهسته هیولایی را ندیده بگیرد. و در پیرامون سوفیا زینوبیا خواهرزاده هایش بازی می کردند.

شکیل فکر کرد: "همین الان بهترین فرصت است." و به لحن و شیوه شوهرهای اُمُل به سوفیا گفت: "خانم، لطفاً با من بیاید به اتاقم." سوفیا بی آن که چیزی بگوید بلند شد و دنبال او رفت، چون در آن هنگام دیو بر او چیره نبود؛ اما همین که به اتاق رسیدند شکیل اشتباه کرد و به او گفت که روی تخت دراز بکشد، بی آن که توضیح بدهد که هیچ قصدی به تحمیل چیزی به او ندارد و نمی خواهد حق شوهریش را از او بگیرد.

در نتیجه سوفیا زینوبیا درباره ی انگیزه ی او برداشت بدی کرد و ناگهان حالی به حالی شد، اخگر زرد در چشمانش درخشید، از تخت پایین پرید و با چنگال های آخته به طرف او خیز برداشت.

شکیل دهن باز کرد تا نعره بکشد، اما با دیدن سوفیا انگار نفسی برایش نماند؛ به حالت ماهی مُرده دهانش باز ماند و در آن چشمان دوزخی خیره شد. اما سوفیا به زمین افتاد. به خودش می پیچید و نفس نفس می زد، زبانش راست از دهنش بیرون زده بود و کف سرخی آن را می پوشاند. بدون شکل نبردی در کار بود، سوفیا زینوبیا و دیو، بدون شك آنچه از شخصیت دختر بینوا باقی مانده بود خودش را جلوی دیو انداخت تا راهش را سد کند، تا از شوهرش در برابر دیو- در برابر خودش- دفاع کند. به این ترتیب، عمر خیام شکیل در چشمان دیو شرم نگاه کرد و زنده ماند، چون گرچه با دیدن آن اخگر هیولایی فلج شده بود، سوفیا آن را به موقع خاموش کرد و در نتیجه افسونش کارگر نشد، و شکیل به خود آمد و جان به در بُرد. سوفیا با چنان شدتی دست و پا می زد که يك ضربه ی تنش پایه ی تخت

را شکست، و همچنان که او به خودش می پیچید شکل توانست خودش را به کیف وسایل پزشکی برساند، دستش را در آن فرو بُرد و آمپول داروی بیهوشی را بیرون کشید، و در آخرین لحظه نبرد سوفیا زینوبیا، در لحظه ی بسیار کوتاهی که چهره اش حالت آرامش کودکی خفته را به خود گرفت و بعد یورش های دیو آغاز شد، یورشی که سوفیا زینوبیا شکل را برای همیشه نابود می کرد، در آن لحظه عمر خیام سوزن آمپول را در کپل او فرد بُرد و دارو را وارد بدنش کرد، و سوفیا آهی کشید و از هوش رفت.

خانه يك اتاق زیر شیروانی داشت. (نقشه ی خانه کار يك مهندس انگریزی بود.) شب هنگام که خدمتکاران در خواب بودند رضا حیدر و عمر خیام تن بیهوش سوفیا را به آن اتاق بردند. شاید هم او را در قالیچه ای پیچیده بودند. (در تاریکی شب چیزی دیده نمی شد.)

عمر خیام حاضر نشده بود آمپول بی درد مرگ را به سوفیا بزند.

او را نمی کشم، چون زندگیم را نجات داد، چون يك بار من هم زندگیش را نجات داده بودم. اما می دانست که دیگر نمی شود او را درمان کرد، چون اخگر طلایی نیرومندترین افسونگر عالم را در چشمانش دیده بود. نه می شد او را کشت و نه می شد درمانش کرد... حیدر و شکل توافق کردند که برای مدت نامعلومی سوفیا را در حالت بیهوشی و بی حرکتی نگه دارند. حیدر زنجیر درازی تهیه کرد و دست و پای سوفیا را با آن به تیرك های شیروانی بستند، شب بعد پنجره های اتاق را با آجر کور کردند و کلون های بزرگی را به در بستند. و عمر خیام هر دوازده ساعت يك بار خودش را پنهانی به آن اتاق می رساند که یادآور سلول مرگ دیگری بود، و به تن سوفیا که روی قالیچه ای افتاده بود داروی بیهوشی و مواد خوراکی تزریق می کرد، داروهایی که او را از يك قصه به قصه ی دیگری می بُرد، از فرشته و دیو به زیبای خفته تبدیل می کرد. حیدر درمانده می گفت: "چه کار دیگری می شود کرد؟ چون من هم دلم نمی آید او را بکشم."

باید قضیه را به بقیه ی خانواده هم می گفتند. هیچ کس نمی توانست خودش را در آن بی تقصیر بداند. همه شان در آنچه به سر سوفیا زینوبیا می آمد دست داشتند؛ و راز را پیش خودشان نگه داشتند. سوفیا معجزه ی عوضی، غیث زد. انگار بخار شد و به هوا رفت.

هنگامی که اعلام شد قضات دیوان عالی کشور با چهار رأی موافق در برابر سه رأی مخالف حکم اعدام اسکندر هراپا را تأیید کرده اند، وکلای اسکی به او اطمینان دادند که بخشوده خواهد شد. گفتند: "با همچو اختلاف رأیی محال است کسی را اعدام کنند. خیالتان راحت باشد." یکی از قضاتی که به برائت اسکی رأی داده بود گفت: "شاهنامه آخرش خوش است."

گفته می شد که به موجب عرف قضایی، در صورت صدور چنین رأیی رئیس جمهوری باید متهم را عفو می کرد. اسکندر به وکلایش گفت: "خواهیم دید." شش ماه گذشت و هنوز در سلول مرگ بود که روزی سرهنگ شجاع با همان قیافه ی غمبار همیشگی به ملاقاتش آمد. گفت: "برایتان يك سیگار برگ آورده ام. مارک رومئو و ژولیت است که فکر می کنم از همه بیشتر می پسندید." اسکندر هراپا در حالی که آن را روشن می کرد پنداشت که زمان مُردنش فرا رسیده است و به عربی خوش آهنگی به تشهد پرداخت.

اما شجاع با دستپاچگی به او گفت: "می بخشید، قربان، مثل این که سوء تفاهم شده." و اطمینان داد که با انگیزه ای کاملاً متفاوت به دیدن او آمده است، گفت که از او خواسته شده است اعتراف نامه ای را امضا کند تا بتوان به درخواست عفو شجاع جواب مساعد داد. با شنیدن این گفته، اسکی هراپا با همه ی آنچه از توانش باقی مانده بود به دشنام



باران سرهنگ شجاع پرداخت. کاری که به خودکشی می مانست. زشت ترین ناسزاهایی را که می دانست به زبان آورد، چنان ناسزاهای تندی که پنداری تن سرهنگ را زخمی می کرد و تازه به او می فهماند که رضا حیدر دو سال پیش در استراحتگاه باقر آقالی چه کشیده بود. توفان خشم در درون سرهنگ شجاع بالا گرفت، نمی توانست آن همه تحقیر را تحمل کند و به خشم خودش مهار بزند، و زمانی رسید که دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد، آهسته آهسته بلند شد و گلوله ای را در قلب نخست وزیر سابق شلیک کرد.

دیو چهره های بسیاری دارد. برخی از آن ها همیشه غم آلود است.

مراسم اعدام در حیاط زندان در سحرگاه زندانیان فریاد می کشند و کاسه هایشان را بهم می کوبند و در سوگ اسکی آواز می خوانند. و مأموری که او را به دار آویخت برای همیشه غیبش زد. از من نپرسید چه به سرش آمد؛ توقع نداشته باشید من همه چیز را بدانم، ناپدید شد؛ انگار بخار شد و به هوا رفت. و بعد جسد را پایین آوردند و با هواپیما به موهنجو بردند، رانی کفن را از روی صورت مُرده کنار زد، اما سینه اش را ندید. و بعد، با لمس مزار آن شهید کورها بینا می شدند، چلاق ها راه می رفتند و جذامی ها شفا پیدا می کردند. همچنین گفته می شد که دست کشیدن به سنگ قبر او به ویژه در درمان دندان درد مؤثر است.

و خودکشی گلی اورنگ زیب؛ نیازی نیست که دوباره به آن بپردازیم. گلی مُرده ماند؛ روحش هرگز مزاحم هیچ کس نشد.

پرزیدنت رضا حیدر در حیاط زندان و کنار جنازه ای آویزان به یاد گفته ی بلقیس افتاد. فکر کرد: "دارند مثل تکه های موشک یکی یکی جدا می شوند." داوود که به مکه رفت، بلقیس و سوفیا که هر کدام پشت چادری گم شده اند، نوید و اسکندر که از طناب آویزانند. رضا حیدر که در عین بی اعتمادی به دامادهاش بر اثر ضرورت به آنان پیوسته بود، خلاء و پوچی را هر چه بیشتر در پیرامون خودش حس می کرد. و در همین هنگام در حالی که اسکندر هراپا نقاب به سر از طنابی آویزان بود، رضا حیدر صدایش را شنید که می گفت: "نترس داداش، به این راحتی ها نمی شود از دست من خلاص شد. اگر دلم بخواهد از آن ناکس های سمج." همان صدای طلایی، با طنین و وضوح يك زنگ. رضا حیدر یکه خورد و داد زد: "مادر فحبه نمُرده!" و بددهنیش مأمور اعدام را که هنوز ناپدید نشده بود شگفتزده کرد، و باز صدای خنده آلود اسکی در گوشش پیچید که: "خُل بازی در نیار رفیق، خودت می دانی چه خبر است؟"

و ه که پُرگویی آن مرد بر دار کشیده پایانی نداشت! از روز مرگ اسکندر تا صبح روزی که خود رضا حیدر مرد آن صدا همواره در گوشش بود، صدایی شاد و تیز و ریشخندآمیز، که گاه به او توصیه می کرد آجودانش را برکنار نکند چون گند کار درمی آمد، و گاه او را دست می انداخت که جناب ریاست جمهوری، برای زمامداری هنوز خیلی چیزها مانده که باید یاد بگیری؛ واژه هایی که به شیوه ی شکنجه ی چینی قطره قطره روی پرده ی گوشش فرو می افتاد، حتی هنگامی هم که در خواب بود؛ واژه هایی گاه شوخی آمیز که او را به یاد تیلیارها و تیرکی می انداخت که خودش را به آن بسته بود، و گاهی دیگر لودگی می کرد و می گفت: خوب، رضا، فکر می کنی چقدر دیگر دوام می آوری، يك سال، دو سال؟

اما فقط صدای اسکندر نبود. اولین باری را که شب مولانا داوود بر او ظاهر شد به یاد داریم. این شب هم برگشت و روی شانه ی راست پرزیدنت حیدر نشست تا پیاپی در گوشش زمزمه کند. حقیقتی که درباره ی دوره ی ریاست جمهوری رضا گریز وجود داشت و به چشم نمی آمد همین بود: همین که خیر را روی شانه ی راست و شر را روی شانه ی چپش داشت، این دو گوینده ی متضاد که صدایشان در سر او می پیچید، و سال های سال او را به راست راست، به چپ چپ، به راست راست و می داشتند.

از نمایشنامه ی خودکشی، اثر نیکلای اردمان نویسنده ی روس: "فقط مُرده ها می توانند بگویند که زنده ها چه فکر می کنند؟"

ناپدید شدن زنده ها باید ظهور دوباره مُرده ها را جبران کند. مأمور به دار کشیدن اسکندر هراپا ناپدید شد، و همچنین گلی اورنگ زیب. و از همه بدتر را برای آخر نگه داشته ام: در شبی که هراپا را دار زدند، عمر خیام شکیل متوجه شد که سوفیا زینوبییا، همسرش، دختر رضا حیدر، فرار کرده است.

در اتاق زیر شیروانی کسی نبود. زنجیر پاره شده و تیرك ها شکسته بود. در تیغه ی دیوار پنجره سوراخی دیده می شد که سر و دست و دو پا داشت.

عمر خیام، با آن که نه ختنه شده بود و نه هنگام تولد سرش را تراشیده و در گوشش بسم الله خوانده بودند، گفت: "خدا به ما رحم کند." انگار حدس می زد زمان آن رسیده است که قادر متعال پا پیش بگذارد و کارها را به دست بگیرد.

دانتون، انقلابی بزرگ فرانسوی، که به زودی در دوره ی ترور سر از تنش جدا خواهد شد، با غصه می گوید: "... اما روبسپیر و مردم پرهیزکارند". این را روی صحنه ای در لندن می گوید. البته خود دانتون نیست، هنرپیشه ای است که نقش او را در ترجمه ی انگلیسی نمایشنامه ی گئورگ بوخنر بازی می کند. و زمان همین زمان حال است و نه آن دوره ی تاریخی. نمی دانم این فکر اول به زبان فرانسه مطرح شده است یا آلمانی یا انگلیسی، اما همین قدر مطمئنم که فکر بسیار ناخوشایندی است، چون مفهوم بدیهیش این است که مردم مثل روبسپیرند. دانتون شاید یکی از قهرمانان انقلاب باشد، اما همچنین آدمی است که از شراب و لباس های برازنده و زنان هرزه خوشش می آید. و این نقاط ضعف (همانطور که بیننده نمایش درجا متوجه می شود) به روبسپیر امکان می دهد که او را سر به نیست کند. هنگامی که او را به سراغ مادام گیوتین می فرستند که: "پیرزن بیوه ای است و سبدی پُر از سر آدم دارد."، همه مان می دانیم که این کار را به خاطر هیچ جرم سیاسی واقعی یا ادعایی نمی کنند. دانتون سر خودش را به باد می دهد چون از لذت های زندگی خوشش می آید. حال آن که خوشی جویی کاری خرابکارانه است. مردم مثل روبسپیرند. از خوشی بدشان می آید.

آنچه از نمایشنامه برمی آید این است که تضاد واقعی تاریخ، تضاد میان خوشی جویی، و پرهیزگاری، برخورد چپ و راست، سرمایه داری و سوسیالیسم، سیاه و سفید را فراموش کنید. آنچه هست ستیزه ی پرهیز و عیش، دشمنی پارسا و کامجو است. نبرد خدا و شیطان. هر کس اهلس است، این گوی و این میدان!

نمایش را در تئاتر بزرگی دیدم که دو سوم صندلی هایش خالی بود. در لندن کهنه سیاست نمی گذارد مردم به تئاتر بروند. بعد از نمایش، برخی تماشاگران ناخشنودیشان را به زبان می آورند. ظاهراً عیب نمایشنامه این بود که دانتون حرف های دهن پُرکن می زد و بیش از اندازه مطرح بود، در حالی که شخصیت خشک روبسپیر به اندازه ی کافی شناسانده نمی شد. تماشاگران این نابرابری را نمی پسندیدند، خانی گفت: "از آن یارو عوضی خیلی خوشم آمد." دوستانش هم با او موافق بودند.

من با سه مهمان پاکستانی بودم. هر سه از نمایشنامه کیف کرده بودند و با غبطه به من می گفتند: "خوش به حالت که در اینجا می توانی از این جور چیزها ببینی." داستان کشمکشی را برایم تعریف کردند که به تازگی بر سر نمایش ژول سزار در دانشگاه پ. در گرفته بود. مقامات از این که نمایشنامه درباره ی قتل يك رهبر کشور بود نگران شده و به دست و پا افتاده بودند. از این گذشته بنا بود بازیگران لباس های امروزی بپوشند و ژنرال سزار در لحظه ی قتلش اونیفورمی ارتشی به تن داشت. فشار بسیاری به دانشگاه وارد می شد تا نمایش را به صحنه نیاورند، اما مقامات دانشگاه دلاورانه پایداری می کردند و می کوشیدند از نویسنده ی قدیمی نمایشنامه در برابر یورش ژنرال ها دفاع کنند. در این گیر و دار سانسورچیان نظامی راه حلی را پیشنهاد کردند و از دانشگاهیان خواستند که حذف صحنه ی ناخوشایند قتل را بپذیرند. می گفتند که چرا باید به این صحنه ی ناقابل این قدر اهمیت داد!

سرانجام کارگردان نمایش راه حلی بسیار زیرکانه و چاره ساز پیدا کرد: از يك دیپلمات برجسته ی انگلیسی خواست که اونیفورم ارتش سلطنتی انگلیس را بپوشد و نقش ژول سزار را بازی کند. نظامیان خیالشان راحت شد.

در شب اول نمایش، بعد از آن که پرده افتاد و چراغ‌ها روشن شد، چشم همه به ژنرال‌ها افتاد که سرتاسر ردیف اول نشسته بودند و با شور و شعف بسیار برای آن نمایش میهن پرستانه کف می‌زدند، نمایشی که سرنگونی امپریالیسم به دست جنبش‌های بخش‌رُم باستان را نشان می‌داد.

باور کنید این را از خودم در نیاورده‌ام و واقعیت دارد... و مرا به یاد گفته همسر يك دیپلمات انگلیسی می‌اندازد که پیشترها به او اشاره کردم و اگر در این بحث ما شرکت داشت ممکن بود صادقانه بپرسد: "چرا مردم رُم از طریق معمولی ژنرال سزار را برکنار نمی‌کنند؟"

بگذریم. بحث ما درباره‌ی بوختر بود. من و دوستانم نمایشنامه‌ی **مرگ دانتون** را خیلی پسندیده بودیم. در دوره پیدایش رهبرانی جدید در جهان سیاست، موضوعی بسیار مناسب به نظر می‌رسید. اما برداشت دانتون (یا بوختر؟) از مردم برایمان پذیرفتنی نبود. اگر مردم مثل روبسپیر بودند، دانتون چگونه توانست قهرمان ملی بشود؟ چرا در دادگاه مردم برایش هورا می‌کشیدند؟

یکی از دوستانم گفت: "مسئله این است که چنین تضادی وجود دارد. اما تضادی داخلی است." و گفته‌اش منطقی بود. مردم فقط شبیه روبسپیر نیستند، بلکه دانتون هم هستند. ما، همه، روبستون و دانپیر هستیم، تناقضی که ظاهراً میان این دو شخصیت دیده می‌شود مهم نیست. خود من می‌توانم بی‌هیچ مشکلی دیدگاه‌هایی کاملاً متناقض داشته باشم. فکر می‌کنم دیگران هم به همین اندازه انعطاف‌پذیر باشند.

اسکندر هرپا فقط دانتون نبود. رضا حیدر را هم نمی‌شد روبسپیر خالص و بی‌غل و غش دانست. شکی نیست که اسکی در زندگی خوش می‌گذراند و آدم عیاشی بود، اما در عین حال معتقد بود که همیشه کاملاً حق با او است. وانگهی، در آن هجده سال معروف دیدیم که با ترور هم چندان مخالفتی نداشت. آنچه را که در سلول مرگ به سر خودش آمد پیشترها به سر کسان دیگر آورده بود. این مهم است. (اما، اگر درباره‌ی دیگران دل می‌سوزانیم متأسفانه درباره‌ی اسکندر هم باید این کار را بکنیم.) رضا حیدر چه؟ آیا می‌شود پذیرفت که او از آنچه کرد هیچ لذتی نمی‌برد؟ آیا می‌توان پذیرفت که اصولاً بحث لذت در میان نبود و او، به گفته‌ی خودش، آن کارها را در راه خدا می‌کرد؟ فکر نمی‌کنم.

اسکی و رضا. آن دو هم دانپیر و روبستون بودند. این می‌تواند روشنگر کارهایی باشد که کردند، اما البته نمی‌تواند آن‌ها را توجیه و تبرئه کند.

هنگامی که عمر خیام شکیل سوراخی را به اندازه‌ی هیکل همسرش در تیغه‌ی آجری جلوی پنجره دید، به این فکر افتاد که شاید او مُرده باشد. البته نه به آن معنی که انتظار داشت تن بی‌جان سوفیا را روی چمن پایین پنجره ببیند، بلکه حدس می‌زد که موجود هیولایی درون او کاملاً بر او چیره شده و چون آتشی که خانه‌ای را به کام می‌کشد او را در خود حل کرده باشد، یعنی دختری که سرنوشت نخواست به او را به صورت موجودی کامل در آورد، سرانجام آن قدر کوچک شده بود که دیگر وجود نداشت، آنچه از اتاق زیر شیروانی گریخته بود و آزادانه جولان می‌داد دیگر سوفیا زینویا شکیل نبود، چیزی بود که بیشتر به يك منشاء معنوی می‌مانست، تجسم خشونت بود، نیروی خالص و بدسگال بود.

شکیل پیش خودش گفت: "دنیا دارد دیوانه می‌شود."

زمانی زنی بود که شوهرش روزی دوبار به او داروی بیهوشی تزریق می کرد. این زن به مدت دو سال روی قالیچه ای افتاده و در خواب بود، مانند آن دختر قصه که فقط بوسه ی شاهزاده ای می توانست بیدارش کند؛ اما برای او بوسه ای در کار نبود. به نظر می رسید که جادوی دارو او را افسون کرده است، اما دیو درونش که مظهر خشونت و زاییده شرم بود، هرگز به خواب نرفت، بلکه در درون کالبد او زندگی خودش را داشت؛ با داروی هوش زدا مبارزه می کرد، منتظر زمان مناسب بود، آهسته آهسته در بدن دختر گسترش می یافت تا این که تک تک یاخته های او را اشغال کرد، تا این که دختر سراپا خشونت شد، خشونتی که دیگر نیازی به هیچ انگیزه ای نداشت تا به کار بیفتد، چون اگر جانور گوشتخواری مزه ی خون را بچشد دیگر نمی شود او را با گیاه گول زد. و سرانجام بر دارو پیروز شد، به جنبش در آمد و زنجیرها را پاره کرد.

**پاندورا گرفتار موجوداتی شد که از جعبه اش بیرون گریختند.**

آتش زرد زیر پلک های بسته اش، آتش زیر ناخن ها و در بن موهایش. بله، سوفیا زینوبیا مُرده بود، مطمئنم، دیگر از آدمیت چیزی در او یافت نمی شد، چون همه در آن آتش جهنمی سوخته بود. جسدی که در آتش سوخته می شود تکان می خورد، خم می شود، می نشیند، می رقصد، می خندد.

آتش عصب های جسد را می گُشد، جنازه به صورت عروسکی در می آید که نخ هایش در دست آتش باشد، به همین دلیل است که در میان شعله ها به نظر زنده می رسد.

زمانی دیوی بود. هنگامی که از نیروی خودش مطمئن شد زمان مناسبی را انتخاب کرد و از دیوارهای آجری بیرون زد.

در چهار سال پس از آن، یعنی دوره ی ریاست جمهوری رضا حیدر، عمر خیام شکیل پیر شد. پیر شدنش در آغاز جلب توجه نکرد، چون سال ها می شد که موهایش جوگندمی بود، اما همین که به شصت سالگی رسید پاهایش که يك عمر چاقی بی اندازه ی او را تحمل کرده بود شورش کرد؛ چون با رفتن شهبانو عمر خیام از چای نعنایی و نوازش های شبانه او محروم مانده و دوباره چاق شده بود. دکمه ی کمر شلوارش پیاپی کنده می شد و پاهایش از رفتن خودداری می کرد. برداشتن هر قدمی شکنجه ای بود، حتی هنگامی که به عصایی تکیه می داد که شمشیری در آن پنهان بود و از دوران عیاشی هایش با اسکندر هراپا آن را همواره به دست می گرفت.

هر روز به اتاقی می رفت که زمانی زندان سوفیا زینوبیا بود و در آنجا ساعت ها روی يك صندلی نیی می نشست و از سوراخ دیواره پنجره بیرون را نگاه می کرد، سوراخی که شکل شگرف پیکره ی سوفیای گمشده را داشت.

از کار در بیمارستان کوه حرا کناره گرفت و بیشتر حقوق بازنشستگی را به خانه ای قدیمی در شهر کاف می فرستاد که در آن سه پیرزن زندگی می کردند. این پیرزن ها خیال مُردن نداشتند، برخلاف باری اما که سال ها پیشتر آنچه را که باید بکند کرده بود، یعنی در همان حالت نشسته و تکیه داده به متکاها مُرده بود به طوری که يك روز طول کشید تا کسی به مُردنش پی بُرد... برای دایه ی پارسی هم پول بیشتری فرستاده می شد، و عمر خیام بی سر و صدا در خانه رضا حیدر زندگی می کرد، هسته ی کاج می خورد و از پنجره ی اتاق زیر شیروانی به بیرون زُل می زد، انگار با نگاهش کسی را دنبال می کرد، هر چند که هیچ کس دیده نمی شد.

شکیل این نظریه را می شناخت که آمادگی پذیرش هیپنوتیزم نشانه ی برخورداري از قوه ی تخیل نیرومندی است، و خلسه ی ناشی از هیپنوتیزم نوعی از خلاقیت درونی است که شخص می تواند به وسیله آن هم خود و هم دنیایش را

آنطور که دلش می خواهد مجسم کند. به همین دلیل گاهی فکر می کرد که شاید استحالته ی سوفیا زینوبیا خود خواسته بوده است، چون حتی کسی هم که خودش را هیپنوتیزم می کند نمی تواند آنچه را که تمایلی به انجامش ندارد از خودش بخواهد. یعنی که سوفیا خودش آن وضع را خواسته و خودش دیو را آفریده بود... در این صورت، مورد او نمونه ی خوبی برای بررسی علمی بود. نشان می داد آزادی بیش از اندازه ی قوه ی تخیل چه خطرهایی در بردارد. یعنی که کارهای سوفیا زینوبیا نتیجه ی لجام گسیختگی قوه ی تخیلش بود.

يك روز خطاب به فاخته ای که لب پنجره نشسته بود گفت: "باید خجالت بکشم. اینجا نشسته ام و دارم درست همان کاری را می کنم که ازش ایراد می گیرم. دارم زیادی خیالبافی می کنم."

رضا حیدر هم فکر می کرد: "باید خجالت بکشم." از زمانی که دخترش گم شده بود پیاپی به او فکر می کرد. حرکت ناشیانه ی اندام ها و شیوه ی راه رفتن ناهماهنگ دخترش موجب شده بود که مدت ها او را دوست نداشته باشد. صداها در سرش می پیچید و کلافه اش می کرد: اسکی داوود، اسکی داوود. نمی توانست درست فکر کند... و ممکن بود دخترش دست به انتقام بزند. روزی به نحوی مایه ی سقوط او می شد. مگر این که او پیشدستی می کرد. اما قضیه را به چه کسی بگوید، چه کسی را مأمور پیدا کردن دختر کند؟ "دختر اینجانب (صاحب عکس) که بر اثر التهاب مغزی دیوانه شده، به صورت يك گیوتین انسانی در آمده است و سر مردان را از تن جدا می کند. هر کس او را زنده یا مُرده تحویل دهد پاداش مناسبی دریافت خواهد کرد." نه، این نشدنی است. غیر ممکن است.

امان از ناتوانی قدرت! پرزیدنت حیدر به خودش قوت قلب می داد و می گفت: این قدر احمق نباش. زنده نمی ماند. زنده نیست. مدت ها است که ازش خبری نشده. همین که خبری ازش نیست غنیمت است. اما باز چهره ی دخترش در ذهنش حاضر می شد و او را سرزنش می کرد... اسکی و داوود هم پیاپی در دو گوشش پیچ پیچ و بگو مگو می کردند.

پرزیدنت رضا حیدر هم، مثل دکتر شکیل، رفته رفته به خوردن مغز کاج عادت کرده بود و این کار مورد علاقه ی سوفیا زینوبیا بود که ساعت ها در گوشه ای می نشست و با پشکار و لذت خُل ماندگی مغز میوه ی کاج را درمی آورد. بیرون آوردن هسته ی کاج هم نوعی مایخولیا است، چون زحمت و زمان بسیاری صرف آن می شود بی آن که چندان چیزی برای خوردن به دست بیاید.

گزارشگر تلویزیون انگلیس به رضا می گوید: "تیمسار حیدر، به اعتقاد منابع موثق، به ادعای ناظران مطلع، به گفته ی بسیاری از بینندگان ما در غرب، عرض شود همانطور که جنابعالی ممکن است قبول نداشته باشید و جواب مناسبی درباره ی آن ارایه نفرمایید، بلکه عرض می شد، درباره ی این ادعا یا نظریه که بعضی از تدبیرهای سرکار مثل قصاص اسلامی و تازیانه و قطع دست در بعضی محافل و براساس برخی ضابطه ها ممکن است کاری به اصطلاح وحشیانه تلقی بشود، جنابعالی چه نظری دارید و چه می فرمایید؟"

رضا حیدر رو به دوربین لبخند می زند، بسیار مؤدبانه و برازنده، می گوید: "وحشیانه نیست. چرا؟ به سه دلیل. اول این که: همانطور که توجه دارید، هیچ قانونی خود به خود وحشیانه یا غیر وحشیانه نیست. مهم این است که چه کسی آن را به اجرا بگذارد. در این مورد خاص من، رضا حیدر، اجرا کننده ی قانونم و بدیهی است که نخواهم گذاشت این کار وحشیانه باشد."

"ثانیاً اجازه بدهید عرض کنم که ما يك مشت وحشی جنگلی نیستیم. اجازه نمی دهیم دست مجرم را قصاب وار با

چاقو ببرند. خیر، قربان. این کار در شرایط کاملاً بهداشتی، زیر نظر پزشک و با استفاده از داروی بیهوشی و غیره انجام خواهد شد."

"اما، دوست عزیز، دلیل سوم این است که این قوانین من در آوردی نیست، کلام خداوند است. و چون کلام خداوند است طبعاً نمی‌تواند صفتی شبیه آنچه شما گفتید داشته باشد، غیرممکن است."

نخواستہ بود به کاخ ریاست جمهوری در پایتخت تازه برود. در همان اقامتگاه فرماندهی ارتش راحت تر بود، هر چند که گله‌ی پُر سر و صدای بچه‌های بی‌مادر در راهروهای آن می‌لولیدند. در آغاز بدش نمی‌آمد بعضی شب‌ها را در کاخ ریاست جمهوری بگذرانند، مثل زمان تشکیل کنفرانس کشورهای اسلامی که همه‌ی سران کشورهای شرکت‌کننده‌ی مادرانشان را هم با خود آورده بودند و برای پسرانشان پیام‌های فوری می‌فرستادند و از توهین‌هایی که به آن‌ها می‌شد شکایت می‌کردند. این پیام‌ها جلسات کنفرانس را به هم می‌زد و کم مانده بود که باعث زد و خورد سران و حتی جنگ میان کشورها شود. رضا حیدر مادر نداشت و از این بابت خیالش راحت بود، اما نگرانی‌های دیگری داشت، چون در اولین شب کنفرانس در آن کاخ فرودگاه مانند صدای اسکندر هراپا در گوشش چنان بلند شده بود که نمی‌گذاشت چیز دیگری را بشنود. پُرگویی نخست وزیر بر دار کشیده در سرش می‌پیچید، و به نظر می‌رسید اسکی تصمیم گرفته است به جانشین خود خط بدهد، چون صدای بی‌پیکرش با آهنگی زنگ دار و آزار دهنده مطالبی را از کتابی می‌خواند که رضا حیدر بعد از زمان درازی فهمید نوشته‌ی نیکولو ماکیاوولی نویسنده‌ی معروف اجنبی و نامسلمان است. رضا سرتاسر شب را بیدار ماند و به صدای شبخ گوش داد. اسکندر می‌گفت: "کسی که به کشوری فاتح می‌شود، باید همه‌ی ستم‌ها را یکجا و با هم انجام دهد، چون همزمانی آن‌ها موجب می‌شود که کمتر به چشم بیایند و انزجار کمتری را برانگیزند." رضا حیدر بی‌اختیار گفت: "یا الله، خفه شو، خفه شو!" با شنیدن این گفته‌ی حیرت‌آمیز پاسداران کاخ به دو خودشان را به اتاق خواب او رساندند، خیال می‌کردند آنچه از همه بیشتر مایه‌ی ترسشان بود اتفاق افتاده است، یعنی مادران معترض سران کشورهای مهمان به خوابگاه ریاست جمهوری یورش برده‌اند. اما رضا شرمزده به آن‌ها گفت: "چیزی نیست. چیزی نیست. کابوس بود. نگران نباشید."

اسکندر به نجوا گفت: "می‌بخشی، رضا. فقط می‌خواستم به تو کمکی کرده باشم."

همین که کنفرانس به پایان رسید و مادرها را از هم جدا کردند، رضا به سرعت به اقامتگاه دیگرش برگشت، به جایی که در آن احساس راحتی می‌کرد چون صدای مولانا داوود در گوش راستش بلندتر از صدای اسکی در گوش چپش می‌شد. کم‌کم یاد گرفت همه‌ی حواسش را به گوش راستش متمرکز کند، در نتیجه تحمل اسکندر هراپا برایش آسان شد، هر چند که او همچنان می‌کوشید در او اعمال نفوذ کند.

در قرن پانزدهم ژنرال رضا حیدر رئیس جمهور کشورش شد، و همه چیز رو به تغییر رفت. بر اثر پُرگویی پایان‌ناپذیر اسکندر هراپا، رضا حیدر هر چه بیشتر به دامن شبخناک دوست قدیمیش مولانا داوود افتاد. یعنی همان کسی که زمانی گردن آویزی از کفش پاره به اشتباه به گردنش افتاده بود. یادتان نرفته است که رضا حیدر، با داغ‌مهر روی پیشانی‌ش، نمونه‌ی کاملی از مهاجرانی بود که خدا خدا گویان از سرزمین بت پرستان آمده بودند، و هر چه بیشتر اسکندر در گوشش پیچ‌پیچ می‌کرد بیشتر به این باور می‌رسید که تنها امیدگاهش خدا است. از این رو، هنگامی که مولانا داوود به سرزنش در گوشش گفت: "اینجا در مکه خیلی کارهای ناشایست انجام می‌شود. وظیفه‌ی بی‌چون و چرای تو این است که مکان مقدس را تطهیر کنی."، رضا حیدر گفته‌ی او را جدی گرفت، هر چند که روشن بود مرگ هم نتوانسته است پیرمرد را از اشتباه بیرون بیاورد و به او بفهماند که آن شهر مکه‌ی شریف و جایگاه حجرالاسود نیست.

کاری که رضا کرد این بود: الکل را ممنوع کرد. کارخانه ی قدیمی معروف آبجوسازی باگرا را بست. در برنامه های تلویزیون چنان تغییراتی اعمال کرد که مردم خیال می کردند دستگاه هایشان خراب شده است و تعمیرکار را خیر می کردند، چون باورشان نمی شد که برنامه های تلویزیون ناگهان تغییر کرده و به وعظ و خطابه محدود شده باشد، در روز ولادت پیامبر، رضا ترتیبی داد که مسجدهای سراسر کشور در ساعت نه صبح همزمان آژیر بکشند، و هر کس که با شنیدن این صدا درجا به نماز نمی ایستاد به زندان انداخته می شد.

گداهای پایتخت و دیگر شهرهای کشور، که می دانستند صدقه ثواب دارد، از مقدس مآبی رئیس جمهوری استفاده کردند و با برگزاری راهپیمایی های عظیمی خواستار شدند که قانون حداقل صدقه را پنج روپیه تعیین کند. اما مسأله را سرسری گرفته بودند، چون رضا حیدر در سال اول زمامداریش صد هزار گدا را به زندان انداخت و از آنجا که بگیر و ببند رونق داشت بیست و پنج هزار نفر دیگر از اعضای غیرقانونی جبهه ی مردمی را هم که چندان بهتر از گداها نبودند، زندانی کرد. همچنین اعلام داشت که خداپرستی با سوسیالیسم منافات دارد، و به این ترتیب نظریه ی سوسیالیسم اسلامی را که مبنای تبلیغات جبهه ی مردمی بود بدترین نوع کفرگویی خواند. در يك سخنرانی گفت: "اسکندر هرآیا هیچ گاه به خدا ایمان نداشت، در نتیجه در همان حالی که مدعی حفظ یکپارچگی کشور بود در نابودی آن می کوشید." نظریه ی حیدر درباره ی منافات مذهب و سوسیالیسم او را محبوب آمریکایی ها کرد، چون آن ها همین عقیده را داشتند هرچند که انگیزه و مذهبشان چیز دیگری بود.

صدای اسکندر در گوش چپش می گفت: "باید فصل هشتم کتاب شهریار ماکیاولی را بخوانی، خیلی کوتاه است. درباره ی کسانی است که با ستمگری به فرمانروایی می رسند." اما رضا رفته رفته یاد گرفته بود که گفته های ناراست شبخ شانه ی چپش را نشنیده بگیرد. به زخم زبان های اسکی توجهی نشان نمی داد و به جای پند گرفتن از نمونه های تاریخی شهریارانی که سرگذشتشان در کتاب شهریار آمده بود، به گفته های مولانا داوود گوش می سپرد. اما اسکندر دست بردار نبود، ادعا می کرد که گفته اش انگیزه های خیرخواهانه دارد، می کوشید رضا را متوجه تفاوت میان ستم های خوب و بد بکند، و این که لازم است ستمگری با گذشت زمان کاهش پیدا کند، و دیگر این که باید به مردم خُرده خُرده امتیاز داد تا به ارزش آن پی ببرند و شکرگزار باشند. اما شبخ داوود قدرت گرفته بود و به خاطر توجه خاصی که رئیس جمهوری به او داشت توانسته بود اعتمادش را جلب کند، از این رو به او دستور داد که سینماها را ببندد، یا دستکم برای شروع کار فیلم های خارجی را ممنوع کند. همچنین از بی حجابی زن ها اظهار ناخشنودی کرد و خواستار اقدامات قاطعی برای مقابله با این پدیده شد.

گفتنی است که در آن روزها دانشجویان مذهبی رفته رفته با خود سلاح حمل می کردند و گهگاه استادانی را که چندان مؤمن نبودند با تیر می زدند، در خیابان ها روی زنانی که نافشان پیدا بود تف انداخته می شد و کسی که در روز ماه رمضان در ملاء عام سیگار می کشید ممکن بود به دست افراد متعصب خفه شود. نظام قضایی کشور برچیده شد، چون قضاات با اعتراض به بسیاری از فعالیت های دولت نشان داده بودند که حرفه شان اساساً غیر شرعی است. در عوض، محاکمی شرعی ایجاد شد که رؤسای آن ها را خود ژنرال رضا تعیین می کرد و برای این انتخاب ضوابطی کاملاً شخصی و احساساتی داشت و کسانی را برمی گزید که به مولانای مرحوم شباهت داشتند. به ادعای دولت، همه ی کارها به دست کارگزاران خداوند افتاده بود و اگر کسی در این باره شك می کرد غیبش می زد. به گفته ی آنان، خواست خداوند این بود که ناپاوران ناپدید بشوند و مثل بخار به هوا بروند.

در آن سال ها رضا حیدر خیلی گرفتار بود و چندان وقتی برای پرداختن به آنچه از خانواده اش باقی مانده بود نداشت. بیست و هفت نوه اش را به دست دایه ها و پدرشان رها کرده بود؛ اما دلبستگی به اصل مقدس خانواده زبازد همه بود و در این باره بسیار تبلیغ می کرد، از همین رو به طور مرتب و هفته ای يك بار به دیدن بلقیس می رفت. برای سخنرانی های تلویزیونیش ترتیبی می داد که بلقیس به موقع در استودیو حاضر باشد.



این سخنرانی‌ها همیشه با صحنه‌ی نمازخوانی رضا شروع می‌شد، دوربین او را در حال سجده نشان می‌داد و تصویر سراپا پوشیده بلقیس هم به‌طور نیمه‌محو دیده می‌شد که پشت سر او نماز می‌خواند. هر بار پیش از فیلمبرداری رضا چند لحظه‌ای کنار همسرش می‌نشست و هر بار هم متوجه می‌شد که او در حال دوختن چیزی است. بلقیس رانی نبود، شال گلدوزی نمی‌کرد. دوخت و دوزش هم ساده‌تر و هم اسرارآمیزتر از کار رانی بود، تخته‌های بزرگی از پارچه‌ی سیاه را می‌دوخت که معلوم نبود به چه شکلی است. تا زمان درازی رضا جرأت نمی‌کرد از او بپرسد که چه می‌دوزد، اما سرانجام کنجاوی بر او چیره شد و هنگامی که مطمئن بود کسی به حرف هایشان گوش نمی‌دهد از بلقیس پرسید: "چه کار داری می‌کنی؟ این چیست که برای دوختنش آن قدر عجله داری که نمی‌توانی صبر کنی به خانه برگردی؟"

بلقیس با لحنی جدی گفت: "کفن است." و پشت حیدر لرزید.

دو سال پس از مرگ اسکندر هراپا، زنان کشور شروع به راهپیمایی علیه مقررات مذهبی کردند. رضا این تظاهرات را مسأله‌ی حساسی می‌دانست و معتقد بود که باید با ظرافت با آن مقابله کرد، اما مولانا داوود در گوشش جیغ می‌کشید که نباید سستی به خرج داد و باید همه‌ی آن زنان بدکاره را برهنه کرد و از درخت‌ها آویخت. رضا همچنان احتیاط کرد، به پلیس دستور داد که هنگام پراکندن تظاهرات خانم‌ها باتون را به سینه هایشان نزنند.

این رفتار شایسته سرانجام به نتیجه‌ای خدایسندانه رسید. از تحقیقات چنین معلوم شد که سازمان دهنده‌ی تظاهرات زنی به اسم نور بیگم است که به محله‌های فقیرنشین و روستاها می‌رود و به احساسات ضد مذهبی دامن می‌زند. هنوز هم رضا اکراه داشت از این که از خدا بخواهد نور بیگم را نابود کند، چون در هر حال نمی‌شد همه‌ی کارها را از خدا خواست. به همین دلیل، آنچه بعد درباره‌ی آن زن دانسته شد خیالش را کاملاً راحت کرد: از قرار معلوم نور بیگم چهره‌ای شناخته شده بود و در صدور زن و بچه به حرمسراهای امیرزادگان عرب سابقه داشت. آن وقت بود که رضا دستور داد زنک را بازداشت کنند، چون هیچ کس نمی‌توانست به دستگیری همچو کسی اعتراض داشته باشد، و حتی اسکندر هراپا هم از او قدردانی کرد و در گوشش گفت: "آدم با استعدادی هستی. رضا. فکر می‌کنم همه مان تو را دستکم گرفته بودیم."

شعار رضا این بود: "ثبات، در راه خدا." و بعد از قضیه‌ی نور بیگم شعار دومی را هم به آن اضافه کرد: "از ما حرکت، از خدا برکت." برای تضمین ثبات، افسرانی را به عضویت در هیأت مدیره همه‌ی مؤسسات بزرگ صنعتی کشور گماشت؛ ژنرال‌ها را در هر کاری دخالت داد به طوری که ارتش بیش از هر زمانی در همه‌ی امور کشور نفوذ پیدا کرد. موفقیت این تدبیرها زمانی بر رضا معلوم شد که سه تن از جوانترین و کارآمدترین ژنرال‌های ستاد مشترک، یعنی رادی و بکر و پهبسادی به دیدنش رفتند و با مدارکی انکارناپذیر به او اطلاع دادند که ژنرال سلمان توغلق قصد کودتا دارد و داماد و آجودان قدیمی ریاست جمهوری، یعنی تلوار الحق و سرهنگ شجاع هم با او همدستند. رضا حیدر با غصه گفت: "احمق‌های بی‌شعور... می‌بینید مشروب با آدم چکار می‌کند؟ برای این که ویسکیشان تأمین باشد حاضرند همه‌ی آنچه را که ما رشته ایم پنبه کنند." چهره‌ی اشک‌آلودش به غمگینی صورت سرهنگ شجاع شد؛ اما ته دلش خوشحال بود، چون همیشه از یادآوری دستپاچگی‌اش هنگام تلفن شبانه بعد از کودتا به ژنرال توغلق ناراحت می‌شد؛ از طرف دیگر، بعد از قضیه‌ی تیراندازی در سلول مرگ زندان مرکزی همواره دنبال انگیزه‌ای می‌گشت تا آجودانش را از سر باز کند؛ و سال‌ها بود که دیگر اعتمادی به دامادش تلوار الحق نداشت. به سه ژنرال جوان گفت: "آدمی که به رئیس اولش پشت کرده به دومی هم می‌کند." اما انگیزه‌ی واقعیش این بود که از تیزبینی تلوار وحشت داشت، وانگهی او خیلی چیزها درباره‌ی سوفیا زینوبیا می‌دانست و آدم خطرناکی بود... رضا دستی به پشت سه ژنرال کوبید و گفت: "خیلی خوب، خیلی خوب، حالا دیگر همه‌ی کارها در

دست خدا است." و فردای آن روز سه توطئه گر چنان ناپدید شدند که انگار هرگز وجود نداشتند. جیغ و داد بیست و هفت فرزند یتیم تلوار الحق، که به طرز عجیبی یکنواخت و هماهنگ بود، اقامتگاه ژنرال حیدر را پُر کرد، همه دقیقاً به يك نحو جیغ می زدند و با هم ساکت می شدند و نفس تازه می کردند، به طوری که در طول چله ی عزاداری آن ها همه مجبور بودند در گوش هایشان پنبه بگذارند. سپس بچه ها فهمیدند که پدرشان دیگر قصد برگشتن ندارد، یکبار همه شان ساکت شدند و پدر بزرگشان دیگر توجهی به آنان نداشت و از یاد بُرده بودشان تا این که آخرین شب دوره ی زمامداریش رسید.

وفاداری ژنرال های جوان به رضا حیدر نشان داد که ارتش از وضع خود راضی است و خیال ندارد اوضاع را به هم بزند. با خوشحالی به خودش گفت: "این هم از ثبات. همه چیز میزان است."

اینجا بود که دخترش سوفیا زینوبیا دوباره به سراغش آمد.

اجازه می خواهم یکی دو کلمه درباره ی مقدس مآبی سرزمین پاکان بگویم و بگذرم. این خشکه مقدسی ناشی از خود مرْدُم نیست. بلکه از بالا به آن ها تحمیل شده است. رژیم های خودکامه برای تحمیل خود از لفاظی مذهبی بهره می گیرند، چون مردم به زبان مذهبی احترام می گذارند و از مخالفت با آن اکره دارند. به این ترتیب، دیکتاتوری ها با دستاویز ظاهری مذهب پا می گیرند، چون در اعمال قدرت از زبانی استفاده می کنند که مردم نمی خواهند بی اعتبار شدن آن را ببینند.

اما در هر حال مسأله ی تحمیل به جای خود باقی است. در نهایت همه به تنگ می آیند و اگر هم ایمانشان به مذهب سست نشود، بدون شك به آنچه به صورت مبنای ایدئولوژی حکومت در آمده است سست می شود. آن گاه خودکامه سقوط می کند و روشن می شود که همراه با او آن چیزی هم که به عنوان مذهب تحمیل شده بود سقوط کرده است. یعنی اسطوره ای هم که موجودیت سرزمین پاکان را توجیه می کرد از میان رفته است. در این صورت، دو راه بیشتر باقی نمی ماند: یا فروپاشی، یا يك دیکتاتوری تازه... اما نه، راه سومی هم هست، و من آن قدر هم ناامید نیستم که امکان تحقق آن را رد کنم. راه حل سوم نشانیدن اسطوره ای تازه به جای اسطوره ی کهنه است. از این جمله است اسطوره های زیر که به مقدار قابل ملاحظه موجود است و در دسترس همگان قرار دارد: آزادی؛ برابری؛ برادری.

بعدها، رضا حیدر هنگام فرار وحشتزده اش از پایتخت، داستان پلنگ سفیدی را به یاد آورد که در زمان دستگیری اسکندر هراپا بر سر زبان ها بود، و پشتش از ترس لرزید. این شایعه خیلی زود فروکش کرد، چون هیچ کس به چشم خودش آن حیوان افسانه ای را ندید، و تنها کسی که مدعی دیدن آن بود پسرکی روستایی به اسم غفار بود که نمی شد به حرفش اعتماد کرد، توصیف این پسرک از پلنگ سفید آن چنان عجیب و غریب بود که همه مطمئن شدند ساخته و پرداخته ی ذهن بازیگوش خود او است. به ادعای او، حیوان عجیب "سراپا سفید نبود، بلکه سرسیاهی داشت و در بقیه بدنش مویی دیده نمی شد، انگار که موهایش ریخته باشد. بعد هم راه رفتنش خنده دار بود." روزنامه ها گفته های پسرک را با لحنی شوخی وار نوشتند، چون می دانستند که خوانندگانشان از این نوع قصه های شگرف تخیلی خوششان می آید. اما ژنرال حیدر، با یادآوری این ماجرا، وحشتزده با خود می گفت که پلنگ سفید باقر آقالی معجزه ای بود که از آینده خبر می داد، يك پیشگویی هشدارآمیز بود، شبخ زمان بود، آینده بود که در جنگل های گذشته پُرسه می زد. با غصه فکر می کرد: "پسرک سوفیا را دیده بود، اما هیچ کس حرفش را باور نکرد."

سوفیا زینوبیا به این صورت پیدایش شد:

يك روز صبح عمر خيام شكيل مثل هميشه در اتاق زير شيروانی نشسته بود و از پنجره بيرون را نگاه می کرد. اصغری، پيرزن خدمتكار، غرولندكنان زمين را جارو می کرد. پيرزن از دست شكيل به تنگ آمده بود، چون از طرفی مجبورش می کرد به زحمت خودش را به آن اتاق دورافتاده ی زير شيروانی برساند و آن را جارو كند، و از طرف ديگر در همان هنگامي هم كه او جارو می كشيد باز پوسته ی مغز كاج را روی زمين می ريخت. اصغری، كه دندان نداشت و دهنش بوی تند ماده ی ضد عفونی را می داد، غرغركنان گفت: "كاش آن حيوان بيايد و به جان آدم های بی ملاحظه ای بيفتد كه نمی گذارند آدم كارش را تمام كند." كلمه ی حيوان در ذهن خيالباغ عمر خيام رخنه كرد. و او با صدا بلندی كه مایه ی ترس پيرزن شد پرسيد: "منظورت از اين حرف چه بود؟" پيرزن هنگامي كه مطمئن شد شكيل بدهنی او را به دل نگرفته است و نمی خواهد او را هم مثل شهبانو بيرون كند، خيالش راحت شد و به شيوه ی معمول خدمتكاران قديمی او را سرزنش كرد از اين كه چرا قضيه را بيش از اندازه جدی گرفته است. گفت: "از اين قصه ها دوباره سرزبان ها افتاده. بالاخره زبان مردم نمی تواند بيكار باشد، اما آقايی مثل شما نبايد به خاطر اين جور چيزهای بی اهميت خودش را ببازد."

در بقيه ی آن روز، توفانی در درون عمر خيام بر پا بود كه انگيزه ی آن را حتی پيش خودش هم نمی توانست اعتراف كند، اما همان شب در جريان چرت کوتاه هميشگيش سوفيا زينو بيا را به خوابديد. سوفيا چهار دست و پا بود و هيچ چيز به تن نداشت، درست مثل مادرش كه در روزی از روزگار جوانی باد آتشيی جامه هایش را از تنش كنده بود؛ اما نه، بدتر از او، چون حتی همان تکه شال عفت و حيا هم به شانه اش نچسبيده بود. عمر خيام بيدار شد، اما اين خواب همچنان جلوی چشمانش بود و محو نمی شد، شب سرگردان همسرش را می ديد كه در جستجوی طعمه ای انسانی يا حيوانی بود.

در هفته های بعد، شكيل رخت پيرانه اش را كنار گذاشت. با آن كه بيش از شصت سال داشت و پاهایش ديگر نمی كشيد؛ مُدام به ايستگاه اتوبوس های سفری می رفت، مسافرانی را كه از نواحی مرزی آمده بودند به كناری می كشيد و در قبال پول اطلاعاتی را از آنان می خواست، به طوری كه ظاهر غريبش رفته رفته در آنجا برای همه شناخته شده بود.

همچنين عصا به دست پيرامون كشتارگاه می پلكيد و روستايیانی را تماشا می كرد كه با گاو و گوسفندشان از راه های دور می آمدند. در بازارها می گشت، با كت و شلوار خاكستری و عصا در كافه های فكنسی می نشست و سؤال می كرد و گوش می خواباند.

آهسته آهسته دستگيرش می شد كه داستان پلنگ سفيد دارد دوباره بر سرزبان ها می افتد، اما شكفت اين كه اين بار همه جای کشور حرف از او بود. هم كارگرانی كه با بُغچه و بسته از منطقه ی گازخيز سوزن دره می آمدند و هم عشایر تفنگ به دست شمالی از اين داستان خبر داشتند. کشور بزرگی بود، حتی بدون بخش شرقيش، سرزمين پُر از بيابان های خشك و دلتاهای باتلاقی و كوه ها و دره های عظيم بود. و از هر گوشه ی پرت افتاده ی اين سرزمين شايعه ای درباره ی پلنگ به پايخت آورده می شد. پلنگی با سر سياه، بدن سفيد بی مو، راه رفتنی ناشيانه، همان توصيفی را كه غفار كرده بود و همه به آن خنديده بودند، روستايیان بی سواد یکی پس از ديگری برای عمر خيام تكرر می كردند، روستايیانی كه همه شان هم می پنداشتند آن داستان فقط و فقط مال ولايت خودشان است. و شكيل در پی آن نبود كه آنان را از اشتباه در آورد.

كشتار چارپايان و آدم ها، يورش به دهكده ها در دل شب، قتل بچه ها، كشتار گله ها، زوزه های وحشت انگيز: همه به كارهای ديو آدمخوار می ماند كه از ديرباز در افسانه توصيف می شد و مو به تن راست می كرد، اما اين بار

جزئیات تازه ای همراه آن بود. يك جوان غول پیکر مرزنشین با ترسی کودکانه از عمر خیام پرسید: "آخر کدام حیوانی می تواند سرآمد را از تنش جدا کند و روده هایش را از گلویش بیرون بکشد؟"

گفته می شد در بعضی روستاها گروه هایی برای نگهبانی تعیین شده بودند، عشایر کوه نشین در سرتاسر شب کسانی را به پاسداری می گماشتند. کسانی ادعا می کردند که دیو را دیده اند و حتی بعضی ها از زخمی کردن او لاف می زدند، و از این هم پیشتر می رفتند که: باور نمی کنید، قربان، با تفنگ شکاری نشانه رفتم و درست زدم وسط دو چشمش، اما می دانید که، دیو است و قدرت جادو دارد، این است که دُور خودش چرخید و غیبش زد، بخار شد و به هوا رفت. همچو موجوداتی را نمی شود کشت، خدا خودش رحم کند...

از اینگونه داستان ها برمی آمد که پلنگ سفید به همان زودی افسانه شده است. کسانی بودند که می گفتند می تواند پرواز کند، یا ناپدید شود، یا آن قدر بزرگ شود که قدش از درخت ها هم بالاتر برود.

سوفیا در ذهن عمر خیام هم هر چه بزرگتر می شد. تا مدت ها شکل از نگرانی هایش با کسی چیزی نمی گفت، اما شبخ سوفیا شب های بیخوابی او را می انباشت و روزها دُور او و صندلی نیی اش می چرخید. شکل مجسم می کرد که دیو با زیرکی خودش را از شهرها دور نگه می دارد، چون شاید می داند که علی رغم نیروی غول آسایش در شهر آسیب پذیر است، چون در آنجا گلوله و گاز و تانک یافت می شود. و چه تیزتک شده بود، چه سرزمین پهناوری را زیر پا گذاشته بود، آن چنان به همه ی گوشه و کنارهای کشور سر زده بود که سال ها گذشت تا افسانه های اینجا و آنجا بر هم منطبق شد.

داستان ها با هم خواند و در فکر شکل به صورت مجموعه ای در آمد که به تصویر شبزده ی سوفیا شکل می داد. تا این که شبی شکل رو به پنجره باز گفت: "سوفیا زینوبیا، حالا دیگر تو را می بینم."

چهار دست و پا، با دست ها و پاهای کبره بسته، موهای سیاهش، که زمانی بلقیس از ته تراشیده، بلند شده و دُور چهره اش را گرفته است. پوست سفیدش، که میراث نیاکان مهاجر است، بر اثر تابش آفتاب سوخته و سخت شده است، اثر زخم و خراش شاخه ها و چنگال حیوانات و پنجول های خودش روی آن به جا مانده است. چشمانی آتشین دارد و تنش بوی تند سرگین و مرگ را می دهد. عمر خیام پیش خودش گفت: "برای اولین بار در زندگی خودش را آزاد می بیند." و خودش هم از دلسوزی ای که برای او حس می کرد یکه خورد. مجسم می کرد که سوفیا احساس غرور می کند، غرور از نیرویش، غرور از خشونتتی که کم کم او را به صورت افسانه درمی آورد، و به هیچ کس اجازه نمی داد به او امر و نهی کند، یا به او بگوید چگونه آدمی باشد، یا این که باید چگونه آدمی می بود و نشده بود؛ بله، به جایی رسیده بود که آنچه را که دوست نمی داشت نمی شنید. شکل با شگفتی می گفت آیا ممکن است آدمیزاد بتواند شرافت خودش را در توحشش بیابد؟ بعد از دست خودش خشمگین می شد، به یاد می آورد که آن دختر دیگر سوفیا زینوبیا نبود، دیگر هیچ چیز در او نمانده بود که بشود آن را نشانه ای از دختر بلقیس حیدر دانست، هیولای درونش او را برای همیشه تغییر داده بود. عمر پیش خودش گفت: "دیگر نباید او را سوفیا زینوبیا بخوانم." اما دید که نمی تواند. دختر حیدر. زن من. سوفیا زینوبیا شکل.

روزی که دید نمی تواند بیش از آن رازش را پیش خودش نگه دارد و رفت تا رضا حیدر را از کارهای دخترش باخبر کند، ژنرال رادی و ژنرال بکر و ژنرال پهبیادی را دید که از دفتر ریاست جمهوری بیرون می آمدند و حالتی از کیف و خلسه در چهره ی هر سه شان دیده می شد. مدت ها بود که این سه نفر عرش را سیر می کردند، و این از زمان بعد از توطئه ی کودتای ژنرال توغلق بود که رضا به نشانه ی قدردانی آنان را عضو هیأت مشاوران خودش کرد، اما سرمستی آن روزشان از چیز دیگری ناشی می شد.

به دیدن رضا رفته بودند، تا به اطلاعش برسانند که شوروی به کشور الف لشکرکشی کرده است. اما شگفتا که رئیس جمهوری با شنیدن این خبر از جا جست، چهار سجاده روی زمین پهن کرد و از سه ژنرال خواست که برای شکرگزاری از نعمتی که خداوند نصیبشان کرده بود درجا و بی درنگ به نماز بایستند، يك ساعت و نیم پیاپی نماز خواندند و پیشانی هایشان کم کم اثر مَهری را گرفت که رضا همیشه داشت و به آن افتخار می کرد، بعد رضا دست از نماز کشید و برایشان توضیح داد که حمله ی روس ها به الف مرحله ی نهایی استراتژی خداوند است، چون از آن به بعد خود کشورهای بزرگ مجبور خواهند بود ثبات دولت خود او را تضمین کنند. ژنرال رادی با لحن کمابیش زننده ای گفت که سیاست آمریکایی ها بر این متمرکز است که با تبلیغات گسترده ای بازیهای المپیک مسکو را تحریم کنند. اما پیش از آن که رضا از کوره در برود دو ژنرال دیگر دست به پشت هم کوبیدند و با سر و صدا به هم تیریک گفتند. ژنرال پهپسادی با اشاره به سفیر امریکا گفت: "حالا دیگر آن یانکی ماتحت گنده باید سرکیسه را شل کن." و ژنرال بکر به خیالپردازی درباره ی تسلیحات تازه ای به ارزش پنج میلیارد دلار پرداخت که پیشرفته ترین جنگ افزارها را شامل می شد، از جمله موشک هایی که موبل پرواز می کرد و ذخیره اکسیژن موتورشان ته نمی کشید، و دستگاه های ردیابی که می توانست پشه غریبه ای را در شعاع پانزده هزار کیلومتری تشخیص بدهد. آن چنان هیجان زده بودند که فراموش کردند بقیه خبر را به اطلاع رئیس جمهوری برسانند. اما رادی آن را به یاد آورد، و پیش از آن که دیگران بتوانند جلوی او را بگیرند بند را به آب داد. به رضا گفت که براساس گزارش های رسیده آقای هارون هراپا در يك مجتمع مسکونی ویژه ی شخصیت های برجسته، در قلب شهر کابل، پایتخت الف، جا گرفته است. دو همکار ژنرال رادی از این دومین حرکت نسنجیده او و از بی اعتنائیش به خلق و خوی رئیس جمهوری جا خوردند و کوشیدند قضیه را رفع و رجوع کنند؛ به رضا اطمینان دادند که آن گزارش هنوز تأیید نشده است و همزمان با لشکرکشی شوروی ها بسیاری خبرهای جعلی و گمراه کننده از کابل پخش می شود. کوشیدند توجه او را به مسأله ی آوارگان بکشاند. اما رئیس جمهوری همچنان شاد و خوشحال بود و به صدای بلند گفت: "ده میلیون آواره هم که برایمان بفرستند اشکالی ندارد، چون با پناه دادن به آن یارو همه ی برگ های برنده را داده اند به دست من."

با این گفته ی او، هر سه ژنرال گیج شدند؛ حال مجبور بودند به اطلاع او برسانند که براساس دقیق ترین گزارش ها، رژیم تازه ای که با پشتیبانی شورویها در کشور همسایه به قدرت رسیده بود از هارون هراپا فعالانه حمایت می کرد، و او در حال برپایی يك گروه چریکی بود که اسلحه روسی دریافت می کرد و به کمک فلسطینی ها آموزش می دید و به یاد اسکی هراپا گروه **الاسکندر** نامیده می شد. حیدر باز خندید و گفت: "عالی است. حالا دیگر می توانیم به مردم نشان بدهیم که جبهه ی مردمی چیزی بیش از يك گروه آدمکش و تبهکار نیست." و دوباره از سه ژنرال خواست که به نماز بایستند.

بعد در حالی که از ته دل خوشحال بود آنان را تا در دفترش بدرقه کرد، و همچنان که سه ژنرال سرمست دور می شدند چشمش به عمر خیام شکل افتاد و با مهربانی صمیمانه ای گفت: "به به، عجب شده، رفیق."

خوش خلقی حیرت انگیز رضا حیدر احساسات شگفتی را در عمر خیام برانگیخت، به طوری که با حالتی تقریباً لذت آمیز به او گفت: "مسأله ی بسیار خصوصی و حساسی را باید به عرضتان برسانم." و در پشت درهای بسته و قفل شده دفتر ریاست جمهوری، با رضایتی غم آلود آنچه را که از این و آن شنیده و درباره اش بررسی و گمانزنی کرده بود به اطلاع رضا رساند.

خوشحالی از چهره ی رئیس جمهوری محو شد و رنگ پریدگی ناشی از ترس جایش را گرفت. گفت: "پس اینطور، داشتم خودم را گول می زدم و خیال می کردم مُرده."

اسکندر هر ایا در گوشش گفت: "به نظر من باید او را به يك رود خروشان تشبیه کرد. رودی که، موقع طغیان، جلگه ها را زیر آب می گیرد، درخت ها را می اندازد، خانه ها را خراب می کند؛ آدم ها از دستش فرار می کنند و همه چیز بی مقاومت تسلیم او می شود. سرنوشت هم همینطور است، قدرتش را در جاهایی نشان می دهد که برای مقابله با آن هیچ تدارکی دیده نشده، و خشمش را به طرفی هدایت می کند که می داند سد و مانعی سرراش نساخته اند."

رضا حیدر به صدای بلند گفت: "چه سدی؟ چه مانعی می توانم جلوی بچه ام بسازم؟" با شنیدن این گفته اش، عمر خیام مطمئن شد که رئیس جمهور دارد از زور ناراحتی خودش را می بازد، مولانا داوود، فرشته ی شانه ی راست، ساکت بود و چیزی نمی گفت.

خودکامه چطور سقوط می کند؟ يك ضرب المثل قدیمی و بی اندازه خوشبینانه می گوید که سقوط در ذات خودکامگی نهفته است. اما از طرف دیگر، شاید این هم جزو ذات رژیم های خودکامه باشد که به وجود بیایند، رشد کنند، پا بگیرند و اغلب با کمک و خواست قدرت های بزرگتر از خودشان حفظ بشوند.

البته، من نباید فراموش کنم که دارم يك قصه ی خیالی می نویسم. پس، دیکتاتور قصه ام را هم به طریقی افسانه ای و به دست اجنه سرنگون می کنم.

بدون شك خُرده گیران خواهند گفت: "بِه، این که زیادی راحت است." درست است. حق با آن ها است. اما من بی آن که قصد بگومگو داشته باشم به آن ها می گویم: "اگر راست می گوئید، خودتان سرنگونش کنید."

در چهارمین سال ریاست جمهوری رضا حیدر، پلنگ سفید کم کم به پایتخت نزدیک می شد. یعنی که کشتار آدم ها و حیوانات در جاهایی هر چه نزدیکتر اتفاق می افتاد، هر چه بیشتر کسانی مدعی می شدند که هیولا را دیده اند و داستان هایی که تعریف می شد به هم ارتباط می یافت تا این که به صورت حلقه ای در آمد و پایتخت را در برگرفت. ژنرال رادی به رضا حیدر گفت که به نظر او آن کارهای تروریستی به دست گروه الاسکندر به رهبری هارون هر ایا صورت می گیرد. با شنیدن این گفته، رئیس جمهوری دستی دوستانه به پشتش کوبید و با فریاد گفت: "آفرین، رادی، آن قدرها هم که فکر می کردم احمق نیستی." سپس يك کنفرانس مطبوعاتی تشکیل داد و تقصیر آن سر بریدن ها را به گردن دسته ی اوباش و تبهکارانی انداخت که از شوروی ها کمک می گرفتند، سرکرده شان هارون هر ایا بود و می خواستند "بنیادهای اخلاقی ملت را متزلزل و اراده ی الهی آن را سست کنند." همچنین گفت: "هدف آن ها به هم زدن ثبات کشور است، اما بدانید که هرگز موفق نخواهند شد."

با این همه، در ته دل، پریشان بود از این که باز خودش را در برابر دخترش ناتوان و درمانده می دید. يك بار دیگر به نظرش می رسید که سال های عظمت و تلاشش در راه پی افکندن بنای سترگ ثبات ملی چیزی جز دروغ و خودفریبی نبوده است، می دید که دشمن همواره در پی او بوده و اجازه می داده است که او هر چه بیشتر اوج بگیرد تا سرنگونیش هر چه سخت تر و دردناکتر باشد. جگرگوشه اش به دشمنی با او برخاسته بود، و می دانیم که هیچ انسانی نمی تواند با چنین خیانتی مقابله کند. در نتیجه، تسلیم نوعی مالیخولیای قضا قدری شد، چون مطمئن بود که پایان کارش نزدیک است؛ کارهای روزمره دولت را به دست سه ژنرال سپرد که به خاطر وفاداری به او ترقی کرده بودند. گروه های بزرگی در روستاها به جستجوی خرابکاران پرداخته بودند و رضا حیدر می دانست که اگر سوفیا زینویا به دست آن ها کشته شود هویتش برملا خواهد شد و این بدنامی به سرنگونی پدرش خواهد انجامید؛ اما اگر هم از دست جستجوگران می گریخت باز مسال های حل نمی شد، چون داشت آهسته آهسته به طرف پایتخت می آمد، می گشت و می گشت و به مرکز ماجرا نزدیک می شد، درست به همان اتاقی که حیدر در آن قدم می زد و خواب به

چشمش نمی آمد، و در هر قدم هسته های کاجی را که سرتاسر کف اتاق را پوشانده بود له می کرد، در حالی که عمر خیام شکیل هم چشمان بیخوابش را از پنجره ی زیر شیروانی به دل شب پُر از تهدید می دوخت.

در گوش راست حیدر سکوت بود. مولانا داوود ناپدید شده بود و دیگر با او حرف نمی زد. بر اثر این سکوت، که به اندازه ی پُرگویی ریشخندآمیز اسکندر هراپا رنج آور بود، رضا حیدر هر چه بیشتر دچار درماندگی و نومیدی می شد و اطمینان می یافت که خداوند او را به دست سرنوشت رها کرده است.

نظر من درباره ی هارون هراپا برنگشته است: همچنان معتقدم که آدم بیخودی بود. اما زمانه بلاهای شگرفی به سر آدم می آورد، و هارون که زمانی سوار بر يك لاک پشت دریایی مسخره کنان از کوکتل مولوتف دم زده و به شوخی شعارهای انقلابی داده بود، حال تجسم چیزی شده بود که زمانی از آن نفرت داشت، یعنی سرکرده ی يك دسته چریک زیرزمینی.

هم به رانی و هم به ارجمند هراپا اجازه داده شد که در نکوهش فعالیت های تروریستی اعلامیه بدهند. اما هارون دچار یکدندگی نرمش ناپذیر آدم هایی شده بود که به راستی احمقند؛ از طرف دیگر، مرگ اسکی هراپا سرانجام او را از وسوسه ی خاطره ی نوید حیدر خلاص کرده بود. اغلب دیده ایم که عشق ناکام به صورت عکس خودش درمی آید و نفرت می شود، هارون هم به حالتی رسیده بود که با شنیدن اسم حیدر خون جلوی چشمانش را می گرفت. در نتیجه، این هم از بازی های زمانه بود که اقدام هارون به ربودن هواپیمایی در فرودگاه کاف تنها این نتیجه را در پی داشت که برای مدت کوتاهی توجه همگانی را از ماجرای قتل های پلنگ سفید و بحران رژیم حیدر منحرف کرد.

ژنرال رادی، با شنیدن خبر ربوده شدن هواپیما در کاف، طرح جالبی را به اجرا گذاشت. به مقامات پلیس محلی دستور داد تا آنجا که می توانند با افراد هراپا خوش رفتاری کنند. در حالی که خودش هم از نقشه اش تعجب زده بود به آن مقامات گفت: "به هواپیمارها بگویند که کودتایی در دست اجرا است، حیدر بازداشت شده و زن و دختر اسکندر به زودی آزاد می شوند." هارون احمق گول خورد، هواپیما و مسافرانش را روی زمین نگه داشت، و منتظر ماند تا حکومت را دو دستی تقدیمش کنند.

هوا گرم و گرمتر می شد. بخار هوا روی سقف هواپیما جمع می شد و چون باران روی مسافران می ریخت. ذخیره ی خوراک و نوشیدنی هواپیما ته کشید، و هارون با بی صبری ساده لوحانه اش به برج کنترل پیام داد که برایشان خوردنی بفرستند. درخواستش را با احترام بسیار پذیرفتند، گفتند که هیچ چیز را نباید از رهبر آینده ی کشور دریغ داشت و بی درنگ محموله ی بزرگی از بهترین غذاها را راهی هواپیما کردند. برج کنترل از هارون تقاضا کرد که با خیال راحت بخورد و بیاشامد و مطمئن باشد که در اولین لحظه ی مناسب به او اطلاع داده خواهد شد که بیرون بیاید. هواپیمارهایان سرگم لمباندن خوراکی های رؤیایی شدند، کوفته های امید و نوشابه های وهم را خوردند و يك ساعت بعد با شکم های پُر و شلوارهای کمر گشاده به خواب رفتند. مأموران پلیس وارد هواپیما شدند و بی هیچ درگیری به همه شان دستبند زدند.

ژنرال رادی به جستجوی حیدر به اقامتگاه فرماندهی رفت و او را درمانده در اتاق زیر شیروانی پیدا کرد. رضا و عمر خیام هر دو غرق در سکوت بودند. رادی گفت: "يك خبر عالی، قربان." اما بعد از دادن خبر ناگهان متوجه شد که باز هم خراب کرده است، چون رئیس جمهوری براق شد و سرش داد زد: "که اینطور، هراپا را گیر انداخته ای، هان؟ حالا به نظر تو تقصیر کشتارهای پلنگ را باید به گردن کی انداخت؟" ژنرال رادی مثل يك تازه عروس سرخ شد و شروع به عذرخواهی کرد، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با تعجب گفت: "اما قربان، با خنثی شدن گروه الاسکندر طبعاً آن کشتارها هم متوقف می شود، مگر نه؟"

رضا گفت: "برو، برو، ولم کن." و رادی دید که خشم رئیس جمهوری فروکش کرد، انگار به سرنوشتی که خودش می دانست تن داده بود. هنگامی که رادی بیرون می رفت، پوسته های کاج زیر پایش صدا می کرد.

مطمئن بود که دخترش دارد به طرف او می آید. اما بعید هم نبود که به سراغ شوهرش برود که او را به زنجیر کشیده بود و هر روز بیهوشش می کرد.

با به سراغ مادرش که او را مایه ی شرم خودش می خواند. شکیل به حیدر گفت: "باید فرار کنیم." اما رضا انگار نمی شنید. پذیرش تقدیر او را ناشنوا کرده بود. سکوت گوش راست و پُرگویی اسکی در گوش چپش، او را از شنیدن باز می داشت. کسی که خدایش رهایش کرده بود، شاید به مُردن تن بدهد.

بعد از آن که رازشان برملا شد، به نظرم عمر خيام معجزه‌ای می رسید که توانسته بودند حقیقت را آن همه مدت پنهان نگه دارند. اصغری، پیرزن جاروکش، بی‌خبر غیبش زده بود، شاید به این خاطر که توان جمع کردن آن همه پوست و هسته ی کاج را نداشت؛ یا شاید هم اولین خدمتکار خانه بود که فرار می کرد، چون حدس زده بود به سر کسانی که آنجا بمانند چه خواهد آمد... در هر حال بعید نبود که همین اصغری بند را به آب داده باشد. از جمله نشانه های به سستی گراییدن قدرت حیدر، یکی هم این بود که دو روزنامه به خودشان اجازه دادند در مقاله هایی پای دختر رئیس جمهوری را پیش بکشند. در این مقاله ها به کنایه گفته می شد که دختر رضا زنی دیوانه و خطرناک است و مدت ها پیش پدرش به او اجازه داد از خانه بگریزد، "بی آن که به مقامات مربوطه خبر بدهد." البته نه روزنامه ها و نه رادیو به خودشان اجازه ندادند میان فرار سوفیا زینوبیا و قتل هایی که جریان داشت رابطه ای برقرار کنند، اما خود به خود چنین نتیجه ای گرفته می شد و در بازارها و ایستگاه های اتوبوس و کافه های فکسنی مردم کم کم هیولا را به اسم واقعی می خواندند.

رضا سه ژنرال دستیارش را فرا خواند. ته مانده ی صلابتی را که برایش باقی مانده بود به کار گرفت و در حالی که روزنامه ها را جلوی چشمان رادی و بکر و پهیسادی تکان می داد به آنان گفت: "این خرابکارها را بازداشت کنید! می‌خواهم همه شان را بیندازید توی سیاهچال، سرشان را زیر آب کنید، تمام، خلاص!" هر سه منتظر ماندند تا حرفش را تمام کند، بعد ژنرال رادی با حالت لذت آمیز کسی که مدت ها منتظر چنان لحظه ای بوده است گفت: "جناب رئیس جمهوری، فکر نمی کنیم چنین اقدامی عاقلانه باشد."

حیدر به عمر خيام گفت: "بعد از یکی دو روز، در خانه بازداشتمان می کنند، بعد از آن که زمینه را آماده کردند. گفتم که: این پرده ی آخر است. آن یارو رادی- باید از اول می فهمیدم، کارها دارد از دستم در می رود. در این خراب شده وقتی يك ژنرال خواب کودتا را می بیند یعنی این که بدون شك روزی عملیش خواهد کرد، حتی اگر در اول کار قصدش شوخی یا بازی باشد."

خودکامه چگونه سقوط می کند؟ رادی و بکر و پهیسادی محدودیت های مطبوعات را لغو می کنند، در روزنامه ها به برخی رابطه های جنجال برانگیز اشاره می شود: کشتار بوقلمون های گلی اورنگ زیب، ماجرای روز عروسی نوید حیدر و گردن معیوب تلوار الحق، و گمانزنی درباره ی چگونگی قتل نوجوانان آلونک نشین سرانجام مطرح می شود. رضا حیدر می گوید: "مردم مثل هیزم خشکند، این جور چیزها مثل جرقه ای به آتششان می کشد."

و شب آخر فرا می رسد.



در سراسر روز جمعیتی در آن طرف دیوارها جمع شده است، هر چه تعدادشان بیشتر می شود خشمگینتر می شوند، حال شب شده است و هیاهویشان به گوش می رسد: آواز می خوانند، فریاد می زنند، هو می کنند. شکل پیش خودش می گوید: سوفیا کجا است، الآن می آید. در فکر این است که ماجرا چگونه به پایان خواهد رسید: آیا جمعیت به کاخ یورش خواهند آورد و به غارت و کشتار و آتشافروزی خواهند پرداخت، یا این که سیل جمعیت مانند دریایی اساطیری از هم باز خواهد شد و رو برخواهد گرداند و به سوفیا اجازه داد که پیش بیاید و به جای آنان کار را انجام دهد؟ سوفیا، قهرمان آن مردم، دیوی با چشمان آتشین. شکل فکر می کند: البته، البته که برای پاسداری از ما سرباز نفرستاده اند. کدام سربازی پا به این خانه می گذارد که مرگ درش کمین کرده است... و از راهروهای طبقه ی پایین صدای نرمی شبیه صدای پاهای موش به گوشش می رسد. خدمتکاران با بُغچه ی رختخوابشان در حال فرارند: پیشخدمت ها و پادوها و جاروکش ها و باغبان ها و کارگرها و دایه ها و کُلفت ها. بعضیشان بچه هایی را همراه دارند؛ بچه هایی که شاید در روشنای روز چاق و چلگیشان با لباس های ژنده شان بی تناسب جلوه کند، اما در تاریکی شب می شود آن ها را فقیرزاده پنداشت. بیست و هفت بچه: همراه با دور شدنشان، عمر خیام در ذهن خود قدم هایشان را می شمرد. و حس می کند که جمعیت، شب چیزی را انتظار می کشید، انتظاری که هوا از آن انباشته می شود.

با التماس به رضا می گوید: "شما را به خدا، سعی کنیم فرار کنیم." اما حیدر موجودی در هم شکسته است، برای اولین بار در زندگی نمی تواند اشک به چشم بیاورد. شانه ای بالا می اندازد و می گوید: "غیر ممکن است. این همه جمعیت. بعد از آن ها سربازها هم هستند."

صدای درمی آید، پاهای زنی پوسته های خالی کاج را له می کند. از زمین پوشیده از هسته های کاج می گذرد و پیش می آید... چهره ی فراموش شده بلقیس حیدر است. دسته ای پارچه ی بی شکل همراه دارد، گزیده ای از چیزهایی است که در سال های عزلت دوخته است. عمر خیام فکر می کند چادر است و ناگهان دلش پُر از امید می شود؛ چادرهایی که سر تا پا را می پوشاند و مخفی می کند. زنده ها هم چون مردگان کفن می پوشند.

بلقیس حیدر می گوید: "بگیرید، سرتان کنید." شکل بی درنگ چادر را به سر می اندازد و به صورت زنی درمی آید. بلقیس چادر سیاه دیگری را روی سر شوهرش می اندازد که هیچ مقاومتی نمی کند. به او می گوید: "پسرت دختر شد. حالا خودت هم باید عوض بشوی. می دانستم که این ها را بیخودی نمی دوزم." حیدر منفعلانه از دیگران پیروی می کند. فراریان چادرپوش در راهروهای تاریک کاخ با خدمتکاران در حال گریز می آمیزند و به چشم نمی آیند.

رضا حیدر چگونه سقوط کرد: ناباورانه؛ در میان آشوب و هیاهو؛ در لباس زنانه؛ سیاه.

هیچ کس از زنان چادری چیزی نمی پرسد. از میان جمعیت و حلقه ی سربازان و جیب ها و کامیون ها می گذرند. سرانجام رضا به زبان می آید: "خوب، حالا کجا برویم؟"

و عمر خیام، که حس می کند این همه در درون يك خواب اتفاق می افتد، بی اختیار در جواب رضا می گوید: "فکر می کنم يك جایی بشود رفت."

اما از سوفیا زینوبیا چه خبر؟

به کاخ خالی حمله نکرد. نه گیر افتاد، نه کسی را کشت و نه دوباره در آن بخش از کشور پیدایش شد. پنداری عطشش فرو نشسته بود؛ یا گویی هرگز چیزی بیش از يك شایعه نبود، یا يك افسانه، زاییده تخیل همگانی ملتی سرکوفته، رویایی پدید آمده از خشم؛ یا شاید تغییری را در نظم جهان حس کرده و پس نشسته بود، و در آن قرن پانزدهم آماده بود کمی بیشتر انتظار بکشد تا زمانش فرا برسد.

## روز جزا

دیگر چیزی به آخر کار نمانده است.

چادر به سر، اتوبوس به اتوبوس، به جنوب و غرب می روند، در ایستگاه های مسافری در گوشه ای سایه گرفته کز می کنند. فقط سوار اتوبوس های محلی می شوند که از جاده های فرعی می گذرند، سعی می کنند از بزرگراه ها و اتوبوس های دوررو استفاده نکنند. از فلات پوتوار به جلگه های کنار رودخانه ها می روند و هدفشان سرزمین مرزی آن طرف کاف است. فقط همان پولی را دارند که هنگام فرار در جیب هایشان یافت می شد، از این رو خوراک و نوشیدنی هر چه کمتری می خورند: شربت رقیق، چای کم رنگ در لیوان های آلومینیومی، آب گل آلود دریاچه هایی که گاو میش های گرما زده تا گردن در آن ها فرو رفته اند. چندین روز می گذرد و تقریباً با هم حرفی نمی زنند، و با دیدن پاسبان هایی که در ایستگاه های محلی اتوبوس صف مسافران را ورنانداز می کنند و باتون هایشان را به پایشان می کوبند سعی می کنند آرامش خودشان را حفظ کنند. شکیل و حیدر باید خفت استفاده از آبریزگاه های زنانه را هم تحمل کنند. هیچ کشوری بدتر از کشور فرار نیست.

گیر نمی افتند؛ هیچ کس انتظار ندارد رئیس جمهور فراری کشور در لباس زنانه سوار اتوبوس درجه ی سه باشد. اما نه شب ها و نه روزها خواب به چشمشان نمی آید؛ هم می ترسند و هم درمانده اند. فرار از سرزمینی در حال انفجار در گرمای کلافه کننده ی نواحی روستایی، گوینده ی رادیو پیاپی آهنگ های سوزناک را قطع می کند تا از شورش و تیراندازی خیر بدهد. دو بار اتوبوسشان به محاصره ی گروه های تظاهر کننده در می آید، و می ترسند که نکند در آن دیار غریب در اتوبوسی به آتش کشیده بمیرند. اما مردم به اتوبوس ها کاری ندارند، و مرز کم کم نزدیک می شود. و در آن سوی مرز، امید رهایی: بله، شاید در آن طرف مرز به آنان پناه داده شود. در آن کشور همسایه که سرورانش خداپرست و در خدمت خدا هستند، شاید از سر شفقت به رهبر سرنگون شده پناه دهند.

در آنجا از او، از دشمن لگام گسیخته، از فرزندی که به خونشان تشنه است هر چه دورتر می شوند. رضا حیدر، که در پس چادر زن دوخته اش است، با چنگ زدن به چنین حشیش هایی به خودش امیدواری می دهد.

پاسداری از مرز غیرممکن است. پاسگاه هایی سیمانی در دل بیابان افتاده است. عمر خیام داستان های مربوط به کسانی را به یاد می آورد که آزادانه میان دو کشور در رفت و آمدند، و زرتشت پیر که به همین خاطر به فلاکت افتاده بود، چون باز بودن مرز به او اجازه نمی داد درآمد اضافی داشته باشد. این چیزها فرح رودریگز را به یادش می آورد و او را به شگفتی می اندازد، خاطره ی فرح در ذهنش با ماجراهای شهبانوی دایه در هم می آمیزد؛ دوباره دچار سرگیجه می شود. ابری را به یاد می آورد که در طول مرز به زمین نزدیک شد و او را چنان ترساند که در آغوش فرح از هوش رفت، و حس می کند که سرگیجه ی قدیمی دوباره به سراغش می آید و آزارش می دهد. در اتوبوس تنگ و خفه، در حالی که جوجه هایی به گردنش نوك می زنند و دهقانی که در راهرو وسط صندلی ها نشسته است دلش آشوب می شود و روی پاهای او بالا می آورد، سرگیجه هم به او هجوم می آورد. او را به دوران بچگیش برمی گرداند و يك بار دیگر بدترین کابوس زندگیش را به او نشان می دهد، کابوس ایستادن در لبه ی پرتگاه عظیم خلاء؛ يك بار دیگر ژرفای وجود عمر خیام دچار آشوب می شود، سرگیجه آن را به هم می زند، به او هشدار می دهد که علی رغم همه ی آنچه ممکن است گفته شود باید به یاد داشته باشد که مرز پایان دنیای او است، لبه ی جهان است، و رؤیای واقعی همین است که آدم حس کند از آن مرز ماورای طبیعی می گذرد و به خلسه ی وحشیانه

سرزمینی موعود پا می گذارد. صدایی درونی به او می گوید: به نیشابور برگرد، چون در سراسر زندگی هدفت آنجا بوده است، از همان روزی که آنجا را ترک کردی به طرفش روان بوده ای.

ترس بر سرگیجه چیره می شود؛ نمی گذارد او از هوش برود.

بدترین واقعه تقریباً در آخر سفر پیش می آید. دارند سوار آخرین اتوبوسی می شوند که باید آنان را به کاف ببرد. متلك وحشت انگیزی به گوششان می خورد: راننده ی اتوبوس با پوزخندی می گوید: "ببین کار مملکت به کجا کشیده: حالا دیگر قرتی ها هم چادر سر می کنند." راننده هیکل عظیمی دارد، بازوهایش به تنه ی درخت می ماند و صورتش شبیه بالشی است که از موی اسب بافته شده باشد. مسافران اتوبوس، که بیشترشان کارگر چاه های گاز و معدن بوکسیت هستند، با شنیدن گفته ی او قهقهه می زنند و سوت می کشند و هلهله می کنند و حرف های رکیک می زنند و آوازهای مستهجن می خوانند. بعضیشان دست دراز می کنند و کپل مهاجران را نیشگون می گیرند.

عمر خیام پیش خودش می گوید: "دیگر تمام شد، گیر افتادیم. کارمان ساخته است." چون مطمئن است که چادر را از سرشان خواهند کشید، و بدیهی است که چهره ی حیدر را همه می شناسند- اما بلقیس به زبان می آید و مسافران همه ساکت می شوند. با صدایی که زنانه بودنش شك بر نمی دارد فریاد می زند: "خجالت بکشید. یعنی مردهای اینجا این قدر بی غیرتند که می گذارند با زن های نجیب مثل فاحشه ها رفتار بشود؟" سکوتی شرم آمیز اتوبوس را فرا می گیرد. راننده سرخ می شود و به سه دهاتی که در ردیف اول نشسته اند دستور می دهد بلند شوند و جایشان را به خانم ها بدهند. می گوید: "باید مطمئن بشوم که دیگر کسی مزاحم شما نمی شود. بله، پای شرف من در میان است، چون حیثیت اتوبوسم لکه دار شده."

به این ترتیب بعد از يك صحنه ی هراس آور، عمر خیام شکیل و دو همسفرش در اتوبوسی آکنده از سکوتی شرمسارانه به راه می افتد و کمی پس از نیمه شب به ایستگاه مسافری حومه کاف می رسند. شکیل، که نتوانسته است عصایش را با خود بیاورد، با پاهای پُردرد و خسته و لنگ لنگان، همراهانش را از خیابان های تاریک می گذراند و به پای ساختمان بزرگی میان محله ی پادگان و بازار می بُرد، در آنجا چادر را از سرش برمی دارد و به نشانه ی معینی سوت می زند، سوت را آن قدر تکرار می کند تا این که در پنجره ای از طبقه ی بالا حرکتی حس می شود، سپس دستگاه میستری یعقوب بلوچ پایین می آید، و آنان را مثل سطلی که از چاه کشیده باشد، به بالا و درون نیشابور می بُرد، به خانه، به سرزمین مادری شکیل.

هنگامی که سه مادر عمر خیام فهمیدند چه کسی وارد خانه شده است نفس راحتی کشیدند، انگار که پس از سال های سال لباس بسیار تنگی را از تنشان در آورده باشند؛ کنار یکدیگر روی صندلی های لُق و کهنه شان نشستند و لبخندی زدند. لبخندشان آسوده و بیگناها نه بود، اما از آنجا که به نحو کاملاً همانند روی سه چهره ی سالخورده تکرار می شد، تا اندازه ای تهدید آمیز جلوه می کرد. نیمه های شب بود، اما یکی از سه خانم پیر، که عمر خیام به خاطر خستگی سفر به زحمت فهمید همان چانی بزرگه است، به او دستور داد بی درنگ به آشپزخانه برود و چای تهیه کند، انگار که همان دو دقیقه پیش او دیده بود. رضا حیدر چادرش را باز کرد و با حالتی از پا در افتاده خودش را روی يك صندلی انداخت، حالتی که تنها بخشی از آن ناشی از خستگی بود. چانی شکیل مؤدبانه پوزش خواست که: "دیگر خدمتکاری نداریم، اما بجا است که يك فنجان چای تقدیم شما بکنیم، چون بعد از پنجاه سال اولین مهمان های ما هستید." عمر خیام رفت و با سینی ظرف چای برگشت، اما پیرزنی که مادر دوشم، یعنی مانی وسطی بود مهربانانه سرزنش کرد که: "واقعاً که. چرا این قوری را آوردی، پسر؟ برو از آن گنجه بهترین قوری مان را بیاور."

شکیل به سراغ گنجه ی چوبی بزرگی رفت که مانی نشان داده بود، و با شگفتی بسیار سرویس چینی هزار پارچه ی ساخت گاردنر روسیه تزاری را پیدا کرد که شاهکار هنر چینی سازی به شمار می آمد و از زمان کودکیش چیزی بیش از يك افسانه نبود. آن ظرف های بازیافته موجی از خون را به چهره اش دواند، ذهنش را پُر از ترسی آمیخته به حسرت کرد، این فکر گنگ اما هراس آور را در او به وجود آورد که به خانه ای پُر از شبح برگشته است. اما فنجان ها و نعلبکی ها و زیردستی های آبی و صورتی واقعی بود؛ در حالی که از ناباوری به خود می لرزید آن ها را در سینی چید.

بانی، مادر کوچکتر، گفت: "حالا برو شیرینی را هم بیاور." صدای هشتاد ساله اش به حالتی لذت آمیز می لرزید که معلوم نبود از چیست؛ عمر خیام شگفتزده زیر لب چیزی گفت و به جستجوی شیرینی شکلاتی کهنه ای رفت که باید آن مهمانی کابوسی، آن پذیرایی پُر تکلف چای و شیرینی را کامل می کرد. چانی همچنان که كيك خشك شده را می بُرید و پخش می کرد گفت: "حالا درست شد، از همچو مهمان های برجسته ای باید اینطوری پذیرایی کرد."

بعد از آن که عمر خیام رفت و شیرینی را آورد، دید که مادرهایش با نیروی مقاومت ناپذیر جاذبه ی اشرافیشان بلقیس حیدر را وا داشته اند چادرش را از سر بردارد. چهره ی بی ابرو و گچی رنگ و بیخوابی کشیده ی بلقیس به چهره ی مُرده می ماند. تنها سرخی نوک استخوان های برآمده بالای گونه اش نشان می داد که زنده است. با دیدن او، حس شوم و ناخوشایندی که عمر خیام داشت بدتر از پیش شد. از ترس دستش می لرزید و فنجان و نعلبکی را به صدا درمی آورد، وحشت فضای وهم انگیز خانه ی دُوران کودکیش دوباره بر او چیره می شد، فضایی که آدم های زنده را به صورت آینه ای در برابر شبح خودشان درمی آورد؛ بعد بلقیس به زبان آمد و چیز بسیار شگرفی گفت که عمر خیام را از ژرفای وهم و خیال بیرون کشید.

بلقیس حیدر با لحنی شمرده و آرام گفت: "زمانی غول هایی بودند."

مقررات تکلف حکم می کرد که چیزی بگوید. اما زمان بسیار درازی می شد که بلقیس با کسی گپ نزده بود، عادت خوش و بش کردن را از دست داده بود، ترس و هیجان و خستگی سفر درازشان را هم باید در نظر گرفت، بگذریم از این که در آن سال های آخر خُل هم شده بود. در نتیجه، همچنان که چایش را می نوشید و در جواب سه لبخند همانند میزبانانشان لبخند می زد، چیزی می گفت که به نظر خودش موضوعی جالب و با مزه می رسید یا این که نکته ی پیچیده ای درباره ی مسایل باب روز جلوه می کرد. همچنان می گفت: "زمانی غول ها روی زمین جولان می دادند، بله، غول، باور بفرمایید."

سه مادر، لبخند به لب و با دقت بسیار گوش می دادند و صندلی های لفتان را می جنباندند؛ اما رضا حیدر توجهی نشان نمی داد، چشمانش را بسته بود و گهگاه زیر لب می غرید. بلقیس گفت: "اما الان، کوتوله ها جایشان را گرفته اند. آدم های حقیر و کوچک، يك مشت مورچه."، با حرکت تند انگشتی شوهر خواب آلودش را نشان داد و گفت: "این هم زمانی غول بود، شاید الان باورتان نشود اما واقعاً غول بود. از ترس و هیبتش خیابان ها می لرزید، حتی در همین شهر شما. اما، همانطور که می بینید، حتی يك غول هم می تواند کوتوله بشود، کوتوله و حشره و مورچه- غول ها باید خجالت بکشند، مگر نه؟ خجالت از این که کوتوله شده اند. من که اینطور فکر می کنم." سه پیرزن به نشانه ی تأیید سرتکان می دادند، بعد به زبان آمدند. چانی مؤدبانه گفت: "حق با شما است." مانی گفت: "راست می گویند، غول بودند." و بانی شکیل اضافه کرد: "چون، فرشته هایی هم هستند، البته، هنوز اینجا و آنجا هستند، شك نداریم."

و بلقیس، همچنان که چایش را می خورد، چهره اش به نحوی غیرطبیعی رنگ گرفت و حالت چهره ی مُرده را از دست داد؛ روشن بود که قصد دارد در آن جو باور نکردنی به خودش قوت قلب بدهد، بی تابانه می کوشید هر چه زودتر با سه پیرزن خودمانی شود و از این راه به خودش بقبولاند که جایش امن است... اما عمر خیام دیگر به هیچ چیز توجه نداشت، چون از همان لحظه ای که مادر کوچکترش از فرشته ها حرف زد مفهوم خوش خلقی شگرف سه پیرزن را دریافته بود. سه مادرش در سرتاسر آن پذیرایی جنون آمیز در حال نقش بازی کردن بودند تا فرصتی برای پیش کشیدن موضوع مرگ يك پسر جوان پیش نیاید. در دل مهمان نوازی پُر از لبخندشان ورطه ای بود، خلایی که به دُور آن می گشتند، سوراخی به شکل حفره ای که از آدم فراری روی پنجره ی دیوار کشیده باقی می ماند، حفره ای میان تهی که یادآور هیکل بابر شکیل بود. بله، شادمان بودند چون سرانجام رضا حیدر به چنگشان افتاده بود، به نظرشان تنها به يك دلیل عمر خیام می توانست رضا را به آنجا آورده باشد؛ از این رو می کوشیدند کار را خراب نکنند، سعی می کردند قربانیشان را گول بزنند تا خیال کند جایش امن است، تا مبادا حیدر و همسرش نگران بشوند و به فکر فرار بیفتند. شادمان و هیجان زده بودند، شکی نداشتند که سرانجام می توانستند انتقامشان را در همانجا و به دست خودشان بگیرند. عمر خیام شکیل گیج شده بود چون می دانست سه مادرش او را به چه کاری مجبور خواهند کرد. به این که با بی رحمی و خونسردی رضا حیدر را در همان خانه به قتل برساند.

صبح روز بعد با صدای بسته شدن پنجره ها به دست بلقیس حیدر از خواب بیدار شد. به زحمت از بستر خیس از عرق پایین آمد. لنگ هایش سست بود و پاهایش بیش از هر زمانی درد می کرد، لنگ لنگان رفت تا ببیند چه خبر است. بلقیس دوان دوان به هر طرف می رفت و به تندى پنجره ها را می بست، انگار از چیزی خشمگین بود، و سه مادر عمر خیام تماشايش می کردند.

پنجره ها را می بست و چفتشان را می انداخت و کرکره ها را هم پایین می کشید. شاید برای اولین بار عمر خیام از بلندی قامت سه مادرش تعجب کرد، به بازوانی می ماندند که رو به آسمان افراشته شده باشند. با همان حالت همبستگی همیشگی ایستاده بودند، بازوهای همدیگر را گرفته بودند و هیچ کوششی نمی کردند تا در کار جنون آمیز بلقیس دخالت کنند. عمر خیام خواست جلوی او را بگیرد، چون با بسته شدن پنجره ها هوای خانه هر چه سنگینتر و خفته تر می شد، اما سه مادرش با اشاره به او گفتند کاری نداشته باشد، چانی زیر لب گفت: "مهمان ما است، اگر دلش بخواهد می تواند برای همیشه پیش ما بماند." چون فهمیده بود که بلقیس رفتار زنی را دارد که کار از کارش گذشته است، زنی که دیگر به مرزها و آنچه ممکن است در فراسوی آن ها باشد اعتقادی ندارد. بلقیس برای مقابله با دنیای بیرون در درون خودش سنگر گرفته بود، به این امید که دنیا از میان برود، و این کاری بود که خواهران شکیل به خوبی درك می کردند بی آن که نیاز به گفتن کلمه ای باشد. مانی شکیل با لبخندی اسرارآمیز گفت: "سختی کشیده، اما مهمان عزیز ما است."

عمر خیام حس می کرد که هوای خانه چون آش غلیظ می شود، و خفگی مانند يك بیماری او را از پا درمی آورد. اما بیماری دیگری هم در کار بود، و هنگامی که بلقیس با تن گداخته، از هوش رفت عمر خیام فهمید که چرا خودش هم هنگام بیداری گیج و گداخته بود و پاهایش حس نداشت. با خودش گفت: "مالاریا." و سرش گیج رفت و در حالت تب و لرز کنار بلقیس حیدر به زمین افتاد.

در همان لحظه رضا حیدر از کابوسی بیماروار پرید، خواب سنبداد منگال را می دید که تکه های بدنش به طور نامنظم به هم چسبیده بود، به نحوی که سرش در وسط شکمش قرار داشت و پاهایش مثل دو گوش خر از گردنش رو به هوا افراشته بود. منگال هیچ گله ای نداشت، اما رضا هشدار داد که اگر وضع به همان صورت پیش برود جناب تیمسار هم تا چند روز دیگر تکه تکه خواهد شد. رضا گریز، که هنوز خوابزده بود، فریادکنان از تخت بلند شد اما

بیماری بر او هم چیره شده بود، از این رو نفس نفس زنان و با تن لرزان روی تخت افتاد. خواهران شکیل آمدند و کنار تخت ایستادند، تا لرز او را تماشا کنند.

بانی شکیل با خیال راحت گفت: "چه خوب، مثل این که ژنرال عجله ای برای رفتن ندارد."

تب آتشی بود که تن آدم را سرد می‌کرد. مرز میان بیداری و خواب را می‌سوزاند و محو می‌کرد، به طوری که عمر خیام نمی‌فهمید آنچه اتفاق می‌افتد واقعی است یا نه. یک بار هنگامی که در اتاق تاریک خوابیده بود فکر می‌کرد صدای بلقیس را می‌شنود که فریاد می‌زند و چیزهایی درباره‌ی التهاب مغزی و مکافات می‌گوید، یعنی همان بیماری ای که دخترشان را ناقص کرده بود حال در شهر شرم او به سراغ پدر و مادرش می‌آمد. همچنین، فکر کرد صدای رضا را می‌شنود که با داد و فریاد هسته‌ی کاج می‌خواست.

یک بار دیگر با اطمینان فکر می‌کرد که چهره‌ی فراموش شده ادواردو رودریگز با حالتی سرزنش‌آمیز کنار تختش ایستاده است و نوزاد مُرده‌ی او را در بغل دارد. اما نه، این نمی‌توانست حقیقت داشته باشد، بدون شك هذیان بود. گاهی حس می‌کرد بیدار و بهوش است، مادرهایش را صدا می‌کرد و نام داروهای او را به آنان می‌گفت تا بنویسند، به یاد می‌آورد که داروهای او خورنده می‌شد، دست‌هایی سرش را از روی بالش بلند می‌کرد و قرص‌های سفیدی را به دهنش می‌گذاشت، اما یک بار که به اشتباه یکی از قرص‌ها را جوید مزه‌ی کلسیم را حس کرد. در نتیجه در همان حالت تیزدگی این شك در دلش پا گرفت که مادرانش داروهای او را که او گفته تهبه نکرده اند. بدگمانیش بالا گرفت و حتی به شکل این تصور بیماروار در آمد که شاید خواهران شکیل خوشحال بودند از این بگذارند مالاریا به جای آنان کار مهمانان‌شان را بسازد و حاضر بودند تنها پسرشان را فدا کنند به شرطی که حیدر و همسرش را هم با خودش به کام مرگ ببرد. پیش خودش می‌گفت: یا آن‌ها دیوانه‌اند، یا من. بعد دوباره دچار تب شد و دیگر نمی‌توانست به هیچ چیز فکر کند.

گاهی می‌پنداشت به هوش آمده است و از ورای پنجره‌های بسته صداهای بیرون خانه را می‌شنود، صدای خشمگینانه مردم و همچنین تیراندازی، انفجار، شکستن شیشه، صداهایی که اگر ناشی از هذیان او نبود نشان می‌داد آن شهر هم دستخوش آشوب است. بله، برخی فریادها را به وضوح به یاد می‌آورد، از جمله این که: هتل آتش گرفته! حقیقت داشت یا نه؟ خاطره‌ها از مرداب بیماری می‌گذشت و به او می‌رسید، تقریباً شکی نداشت که صدای آتش‌سوزی هتل را شنید، صدای فرو ریختن گنبد طلایی، آخرین صداهای خفه‌ی دسته‌ی ارکستری که زیر آوار ماند. یک روز صبح دسته‌ی او از خاکستر هتل سوخته به داخل نیشاپور رخنه کرد، علی‌رغم پنجره‌ها و آفتابگیرهای بسته وارد اتاق خواب او شد. غبار خاکستری هتل مُرده همه چیز را پوشاند و این حس را در او تقویت کرد که گذارش به خانه‌ی اشباح افتاده است. اما هنگامی که از یکی از مادرانش - کدام یک؟ - درباره‌ی آتش‌سوزی هتل پرسید، او - کدامین؟ - در جوابش گفت: "چشم‌هایت را ببند و نگران نباش. چطور ممکن است همه جا پوشیده از خاکستر باشد؟"

همچنان بر این باور بود که دنیای بیرون در حال تغییر است، که نظم‌های کهنه منسوخ می‌شود، ساختارهای عظیمی فرو می‌ریزد و چیزهای تازه‌ای به جایشان سر می‌افزاید. دنیا یکپارچه زلزله بود، ورطه‌هایی دهن باز می‌کرد، رؤیایکده‌هایی قد می‌افراشت و فرو می‌ریخت، منطق کوه‌های محال جلگه‌ها و دشت‌ها را هم دچار خود می‌کرد. اما در عالم هذیان، و در میان آتش تب و هوای گندآلود آن خانه‌ی بسته، تنها چیزی که به نظر عمر خیام ممکن جلوه می‌کرد پایان گرفتن چیزها بود. حس می‌کرد که در درونش آوارهایی فرو می‌ریزد، زمین شکاف برمی‌دارد و موج موج می‌شود. در قفسه‌ی سینه‌اش صدای شکستن طاقی‌هایی می‌پیچد، چرخ دنده‌ای می‌شکند و صدای موتور ناموزون می‌شود، صدای خودش را شنید که بلند بلند می‌گفت: "این موتور دیگر کار نمی‌کند."

سه مادرش کنار تخت او روی صندلی های لقشان نشسته بودند، آن ها را تکان تکان می دادند. نه، چطور حرکتش داده بودند، آنجا چه کار می کرد، شبح بود، سراب بود، دیگر باور نداشت، چشمانش را بست، پلک هایش را به هم فشرد، يك دقیقه یا يك هفته. دوباره چشمانش را باز کرد، هنوز آنجا روی صندلی نشسته بودند، پس معلوم بود که بیماریش بدتر می شد، هذیانش بالا می گرفت. سه خواهر با غصه می گفتند که خانه دیگر به بزرگی گذشته ها نیست. شبح بانی با لحنی غم آلود گفت: "اتاق ها یکی یکی از دستمان درمی رود. امروز اتاق کار پدر بزرگت را گم کردیم. می دانی که کجا بود، اما الآن اگر از درش تو بروی به اتاق ناهارخوری می رسی، در حالی که این غیرممکن است، چون ناهار خوری باید آن طرف راهرو باشد." چانی سری تکان داد و گفت: "خیلی غم انگیز است، پسر. ببین زندگی چه به روز پیرها می آورد، يك روز چشم باز می کنی و می بینی اتاق خوابی که بهش عادت کرده بودی غیبش زده، نیست شده، از راه پله خبری نیست، چه باید کرد؟" مانی وسطی گفت: "خانه دارد کوچک کوچک می شود، مثل يك پیرهن ارزان قیمت آب می رود، واقعاً که خیلی بد است، باید کاریش می کردیم که آب نرود. به زودی خانه مان از يك قوطی کبریت هم کوچکتر می شود و می مانیم وسط خیابان." و چانی حرف آخر را زد. شبح مادر بزرگتر گفت: "بله، زیر آفتاب نمی توانیم زنده بمانیم. غبار می شویم و باد می بردمان."

دوباره از هوش رفت. وقتی به هوش آمد نه از صندلی ها خبری بود و نه از مادر هایش، خودش بود و تخت چهار نفره ای که مارهایی از ستون هایش بالا می رفتند و پرده ی گلدوزی بالایش بهشت را نشان می داد. تختی که پدر بزرگش در آن مُرد. خودش را چون اسبی سرحال و نیرومند حس کرد. وقت آن بود که بلند بشود. از تخت پایین پرید و پیژامه به پا از اتاق بیرون رفت تا این که فهمید این هم توهم دیگری است، اما دیگر نمی توانست جلوی خودش را بگیرد؛ پاهایش که دیگر درد نمی کرد او را در راهروهایی پیش می بُرد که پُر از اثاثیه و کلاه آویز و ماهی های گاه انباشته در جعبه های شیشه ای و ساعت های دیواری شکسته بود، و دید که نه تنها کوچکتر نشده بلکه گسترش یافته است، آن چنان پهناور شده است که همه ی جاهایی را که در زندگی دیده در برمی گیرد. اوج تواناییش این بود: در کارئنگ گرفته ای را باز کرد و از آنچه دید یکه خورد، گروه کوچکی که همه دهن بندهای سفید به چهره داشتند و نورافکنی روشنشان می کرد روی بدنی خم شده بودند. اتاق جراحی بیمارستان کوه حرا بود. اعضای گروه برایش دوستانه دست تکان می دادند و از او می خواستند در جراحی کمکشان کند، اما او می ترسید چشمش به چهره ی بیمار بیفتد، به تندی برگشت و له شدن هسته های کاج را زیر پایش حس کرد، چون دو رو برش به شکل اقامتگاه رسمی فرمانده ی کل ارتش در آمد. بعد شروع به دویدن کرد، می کوشید خودش را به تختخوابش برساند، اما راهروها پیایی به چپ و راست می پیچید، نفس نفس زنان به سراپرده ای آینه کاری رسید که در آن يك جشن عروسی بر پا بود، چهره ی عروس را در يك تکه آینه دید که حلقه ی طنابی را به گردن داشت، فریاد زد: "باید مُرده می ماندی." و همه ی مهمان ها به او زُل زدن. از ترس خیابان های آشوبزده همه شان لباس های ژنده به تن داشتند و به يك صدا می خواندند: شرم، شرم، شرم. بعد دوباره به دویدن پرداخت، اما سرعتش کم و کمتر می شد، حس می کرد بدنش سنگینتر می شود، غبغب عرق کرده اش تکان تکان می خورد و به وسط سینه اش می رسید، چین های چربی شکم فربه اش تا روی زانوهایش آویزان بود، تا این که دیگر نمی توانست حرکت کند، هر چه کوشش می کرد نمی توانست، مثل يك خوک عرق می ریخت، تنش سرد و گرم می شد، فکر کرد که دیگر راه گریزی نیست، به پشت افتاد و کفنی آرام آرام رویش کشیده شد، کفنی سفید و خیس، و خودش را در بستر حس کرد.

صدایی به گوشش رسید که بعد از مدتی تقلاً فهمید صدای حشمت بی بی است. پیرزن از وسط ابری می گفت: "بچه است دیگر، کار بچه ها فقط خیالبافی است." اما او بچه نمانده بود.

در تب سرد می سوخت و می گداخت. التهاب مغزی. بلقیس حیدر در کنار تختش ظرف شیرینی را نشان می داد و خشمگینانه می گفت: "زهر، شیرینی زهر داشت. اما ما گرسنه بودیم، نتوانستیم جلوی خودمان را بگیریم و خوردیم."



عمر خیام که از این توهین به خانواده اش ناراحت شده بود کوشید از مادرانش دفاع کند و مهمان‌نوازشان را به رخ بکشد، از شیرینی نبود، شیرینی يك کمی کهنه بود اما نه این که زهر داشته باشد، این حرف ها یعنی چه، فکر کن چه مدت در سفر بودیم، چه آشغال هایی خوردیم، دفاع بدنمان ضعیف شده بود. بلقیس شانه ای بالا انداخت و به طرف گنجه رفت و چینی های گاردنر را یکی یکی بیرون کشید و به زمین انداخت و شکست. زمین پوشیده از خُرده چینی آبی و صورتی شد. عمر خیام چشمانش را بست، اما پلک هایش دیگر نمی توانست چیزی را پنهان کند، به درهایی می مانست که رو به جای دیگری باز می شد، و رضا حیدر اونیفورم به تن داشت و روی هر کدام از شانه هایش میمونی دیده می شد. میمونی شانه ی راستش قیافه داوود را داشت و با دو دست دهنش را پوشانده بود. روی شانه ی چپش، اسکندر هراپا میمونی وار نشسته بود و زیر بغلش را می خاراند. دو دست حیدر روی گوش هایش بود، و اسکی پس از خاراندن بدنش دست هایش را روی چشمانش گذاشت، اما از لای انگشت هایش دزدکی نگاه می کرد. اسکی میمونی گفت: "قصه ها به سر می رسد، دنیا به آخر می رسد، روز جزا می شود." آتش، و مرگ که بلند می شود و در میان شعله ها می رقصد.

هنگامی که تب فروکش می کرد، خواب هایی را به یاد آورد که دیده بود و نمی دانست که می تواند واقعیت داشته باشد. تصویرهایی از آینده را دیده بود و آنچه را که می توانست پس از پایان کار اتفاق بیفتد. اختلاف و درگیری سه ژنرال، ادامه ی آشوب ها. قدرت های بزرگ که موضعشان را تغییر می دادند و به این نتیجه می رسیدند که ارتش بی ثبات شده است و سرانجام ارجمند و هارون آزاد می شدند و به قدرت می رسیدند، باکره ی تنبان آهنی و تنها عشقش کارها را به دست می گرفتند. خدای حیدر کنار زده می شدند و به قدرت می رسیدند، باکره ی تنبان آهنی و تنها عشقش کارها را به دست می گرفتند. خدای حیدر کنار زده می شد و اسطوره ی اسکندر شهید به جایش می نشست. و سپس زمان دستگیری ها و انتقامجویی و محاکمه و اعدام و خونریزی فرا می رسید. دُور تازه ای از بی شرمی و شرم. و در موهنجو زمین ترك برمی داشت.

خوابی که رانی هراپا می بیند: رانی که تصمیم می گیرد در موهنجو بماند و روزی از روزها هجده شال بی نظیر را برای ارجمند هدیه می فرستد. و این شال ها تضمین می کند که او هرگز از ملك موهنجو بیرون نخواهد رفت: ارجمند مادر خودش را در خانه در بازداشت نگه می دارد. کسانی که سرگرم ساختن اسطوره های تازه اند وقت پرداختن به شال های انتقادی را ندارند. رانی در خانه ای می ماند که آب لوله هایش به سرخی خون است؛ سرش را به طرف عمر خیام شکل کج می کند و جمله ای را می گوید که می تواند نوشته ی روی گور خودش باشد: "گویا اگر رانی هراپا آزاد باشد، دنیا جای امنی نیست." قصه ها به سر می رسد، دنیا به آخر می رسد، روز جزا می شود.

مادرش چانی می گوید: "چیزی هست که باید بدانی."

عمر خیام، بیمار و ناتوان میان مارهای چوبی افتاده است، تنش می گدازد و یخ می زند، چشمان خون گرفته اش به هر طرف می چرخد. نفس نفس می زند، حالت گنگی دارد، انگار که خدا او را زیر کوهی از پشم دفن کرده باشد.

نفس نفس می زند، مثل نهنگی که به خشکی افتاده باشد و پرنده ها به او نوك بزنند. اما این بار سه مادرش به راستی کنار او هستند، خیال نمی کند، مطمئن است که هستند. روی تختش نشسته اند و می خواهند رازی را برملا کنند. سرش گیج می رود؛ چشمانش را می بندد.

و برای اولین بار در زندگیش، آخرین راز خانواده را می شنود، رازی که بدترین قصه ی تاریخ است، قصه ی پدر پدربزرگش و برادری که داشت، **حفیظ الله** و **رومی** شکل. هرکدام از دو برادر زنی را گرفتند که دیگری نامناسب

می دانست. حفیظ در شهر چُو انداخت که زن برادرش پالانش کج است و رومی او را از محله ی بدنم هیرامندی گیر آورده است، و در نتیجه دشمنی دو برادر به او رسیده. زن رومی به فکر انتقام افتاد. در گوش شوهرش خواند که دلیل کینه ی حفیظ این است که می خواسته با او همبستر بشود اما او دست رد به سینه اش زده است. رومی شکل اختیار از کف داد و درجا پشت میزش نشست و نامه ی بی امضایی برای حفیظ نوشت و همسر او را متهم کرد که با يك نوازنده ی معروف سینار رابطه دارد، اتهامی که بسیار خطرناك بود چون حقیقت داشت. حفیظ الله شکل اعتماد بی چون و چرایی به همسرش داشت، از این رو با خواندن نامه رنگ از رخس پرید، نامه ای که بی درنگ فهمید به دست برادرش نوشته شده است. قضیه را از زنش پرسید و او اعتراف کرد و گفت که همیشه عاشق نوازنده ی سینار بوده است و پدر و مادرش او را به زور شوهر داده بودند وگرنه با آن نوازنده فرار می کرد. بعد از این گفتگو پدر پدربزرگ عمر خیام بستری شد و روزی که زنش به دیدن او رفته بود و پسر نوزادشان را در بغل داشت حفیظ الله دست راستش را روی سینه اش گذاشت و این آخرین کلمات را خطاب به نوزاد گفت: "این موتور دیگر کار نمی کند."

و همان شب مُرد.

مانی شکل می گوید: "تو هم عین این جمله را گفتی، تب داشتی و نمی فهمیدی چه می گویی. درست عین این جمله. به همین دلیل این قصه را برایت تعریف کردیم."

چانی می گوید: "حالا دیگر همه چیز را می دانی. می دانی که در این خانواده برادرها بدترین بلاها را به سر همدیگر آورده اند، شاید حتی این را هم بدانی که خودت هم مثل بقیه ای."

بانی می گوید: "تو هم يك برادر داشتی، اما خاطره اش را لَجَمال کردی."

زمانی، پیش از آن که پا به دنیای بیرون بگذارد، مانع از آن می شدند که شرم را حس کند؛ حال این حس را به جانش می انداختند، با خنجر شرم زخمیش می کردند. چانی شکل بر بالینش زمزمه می کرد: "پدر برادرت فرشته بود، به همین دلیل آن طفلك برای این دنیا زیادی خوب بود. اما تو، پدريت يك دیو جهنمی بود." داشت دوباره در مرداب های تب غرق می شد، اما این گفته تکانش داد، چون پیش از آن هیچ کدام از مادرانش مسأله ی پدرها را پیش نکشیده بودند. برایش روشن شد که مادرهایش از او متنفرند، و با شگفتی دید که تاب تحمل این نفرت وحشتناك را ندارد.

بیماری داشت پلکهایش را می بست، فراموشی می آورد. اما او با آن مبارزه می کرد، پیرمرد شصت و پنج سال های بود که نفرت مادری آزارش می داد. این نفرت را به صورت چیزی زنده، عظیم و فربه می دید. سال های سال به او خوراك داده بودند، تکه هایی از وجود خودشان، تکه هایی از خاطره ی پسر مُرده شان بابر را به او خورانده بودند. و نفرت، این حیوان دست آموز، آن تکه ها را حریصانه از دست های استخوانی سه خواهر قاپیده و بلعیده بود.

پسر مُرده شان بابر، که در زندگی کوتاهش هرگز نتوانسته بود حقارتش نسبت به برادر بزرگتر را فراموش کند، برادری که مردی بزرگ و موفق بود، که به آنان امکان داد چالاک صاحب رباخوار را دست به سر کنند، مانع از آن شد که گذشته شان به صورت اثاثه ای گرویی در قفسه های دکان چالاک بماند. برادری که عمر خیام هرگز ندیده بود. مادرها از بچه هایشان به عنوان چماق استفاده می کنند. برادر را برای سرکوب برادر دیگر به کار می گیرند. بابر، که در خانه ی آکنده از جو پرستش عمر خیام احساس خفگی می کرد، به کوهستان گریخت؛ حال، مادرها جبهه عوض کرده بودند و پسر مُرده را چون حربه ای علیه فرزند زنده به کار می بُردند. با خانواده ی قاتلش وصلت

کردی. پابوس بزرگان شدی. از پس پلك های بسته می دید که سه مادر گردن آویزی از نفرت را به گردنش می اندازند. این بار اشتباهی در کار نبود؛ ریش خیس از عرقش به کفش های کهنه و پاره پوره می خورد.

دیو چهره های بسیاری دارد. به هر شکلی که بخواهد در می آید. و او حس کرد که دیو به اندرونش خزید و به خوردن پرداخت.

ژنرال رضا حیدر در يك سپیده دم از خواب بیدار شد و در گوشش جرینگ جرینگی را شنید که به صدای شکستن هزار پنجره می ماند، و فهمید که بیماریش رو به بهبود است. نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست. با خوشحالی گفت: "ای تب، دیدی شکستت دادم؟ رضا گریز هنوز نمرده."

صداهای گوشش پایان گرفت و حس کرد در دریاچه ای از سکوت شناور است، چون بعد از چهار سال آزرگار اسکندر هراپا برای اولین بار خاموش شده بود. صدای پرنده هایی از بیرون آمد، کلاغ بودند، اما سر و صدایشان به اندازه ی آواز بلبل دل انگیز بود. رضا حیدر پیش خودش گفت: "کارها دارد درست می شود." بعد متوجه وضع خودش شد. او را به حال خودش ول کرده بودند و روشن بود که از چند روز پیش کسی به او سر نزده است.

در پیشاب و مدفوع خودش غوطه می زد، ملافه هایش از عرق تن و شاش زرد شده بود.

رختخوابش داشت کم کم کپک می زد و روی تن خودش هم قارچ های سبزی دیده می شد. خطاب به اتاق خالی گفت: "پس اینطور، آن عجوزه ها با من اینطور رفتار می کنند، نشانشان می دهم." اما علی رغم کثافتی که در آن غرق بود، خوشبینی تازه اش خیال فرونشستن نداشت. روی پاهایش که فقط کمی می لرزید ایستاد، لباس ها را جمع کرد و از پنجره بیرون انداخت. با پوزخندی پیش خودش گفت: "بگذار خودشان بروند رخت های چرکشان را از خیابان جمع کنند، پتیاره ها." برهنه به حمام رفت و دوش را باز کرد. همچنانکه بوی گند بیماری را با صابون از تنش پاک می کرد خیال بازگشت به قدرت در سرش پا گرفت. به خودش گفت: "البته که می توانیم، چرا نه؟ تا کسی نفهمیده دست به کار می شویم." یکبارہ دلش پُر از مهر همسرش شد که او را از چنگ دشمنانش نجات داده بود، و خواست که به رابطه اش با او سامان بدهد. گنهکارانه خودش را سرزنش کرد که: "خیلی با او بد رفتاری کردم، اما او بهتر از آنی در آمد که فکر می کردم."

خاطره ی سوفیا زینوبیا دیگر چیزی بیش از يك کابوس نبود؛ حتی رضا شك داشت که از اول دارای واقعیتی بوده باشد، کمابیش آن را جزو هذیان هایی می دانست که در دوره ی بیماری دچارش شده بود. از دوش بیرون رفت، حوله ای را به دُور خودش پیچید و به جستجوی لباس پرداخت. پیش خودش گفت: "اگر بلقیس هنوز خوب نشده باشد، شب و روز ازش پرستاری می کنم. نمی گذارم در چنگ آن سه لاشخور دیوانه بماند."

لباس پیدا نمی شد. رضا گفت: "لعنت بر شیطان، نمی شد يك شلوار و يك پیرهن برایم بگذارند؟"

در اتاقش را باز کرد و داد زد: "کسی اینجا نیست؟" اما هیچ جوابی نیامد. خانه در دریاچه سکوت غرق بود. رضا پیش خودش گفت: "خیلی خوب. پس باید مرا همین طوری قبول داشته باشند." حوله را سفت به دُور کمرش پیچید و به جستجوی همسرش رفت.

سه اتاق را پشت سر گذاشت و به چهارمی رسید که از بویش فهمید همانی است که دنبالش می گردد. فریاد زد: "عجوزه ها، خجالت نمی کشید؟" و وارد اتاق شد.

بوی گند آن اتاق از بوی اتاق خودش هم بیشتر بود و بلقیس حیدر غرق در مدفوع خودش خوابیده بود. حیدر زیر لب گفت: "ناراحت نباش، بلقیس، من انجام. همه چیز را می شورم و تر و تمیز می کنم. آن پتیاره ها را وادار می کنم این کثافت ها را با مژه های خودشان جمع کنند."

بلقیس جوابی نداد. و مدتی طول کشید تا رضا به دلیل سکوت او پی بُرد. بعد از ورای بوی گند فضولات بوی دیگری هم به بینیش رسید، و چنان حالتی به او دست داد که انگار جلادی گردنش را شکست. روی زمین نشست و با انگشتانش روی سنگ کوبید. آنچه می گفت آنی نبود که خودش می خواست. نمی خواست حرف هایش تند و خمشگینانه باشد، اما این بود آنچه از دهنش بیرون آمد: "آخر، بلقیس، تو را به خدا داری چه کار می کنی؟ امیدوارم بازی در نیآوری. این کارها یعنی چه، بنا نبود بمیری." اما بلقیس از مرز گذشته بود.

رضا از لحن گفته ی خودش شرمزده شد، سرش را بلند کرد و سه خواهر شکیل را دید که روبرویش ایستاده بودند و دستمال هایی عطر زده به بینی داشتند. چانی تفنگ عتیقه ای را هم در دست داشت که زمانی مال پدر بزرگش حفیظ الله شکیل بود. سینه ی رضا را نشانه گرفته بود، اما دستش چنان می لرزید که ممکن نبود بتواند او را بزند، از طرف دیگر تفنگ آن چنان کهنه بود که اگر ماشه اش را می چکاند احتمالاً می ترکید و به خودش آسیب می زد.

اما از بخت بد رضا، دو خواهر دیگر هم مسلح بودند. دستمال در دست چپشان بود، مانی در دست دیگر شمشیری آخته با دسته ی جواهر نشان داشت و در دست بانی نیزه ای دیده می شد که نوکش زنگ زده اما همچنان تیز بود. خوشبینی از دل رضا پَر کشید و رفت، بی آن که حتی خداحافظی کند.

چانی شکیل گفت: "تو باید به جای او مُرده باشی."

خشم هم با خوشبینی رفته بود. رضا به سه خواهر گفت: "کار را تمام کنید. خدا خودش می داند با ما چه کار کند."

بانی گفت: "پسر ما کار خوبی کرد که تو را اینجا آورد، خوب کرد که منتظر سقوط تو ماند. دیگر کشتن تو هیچ خجالتی ندارد، چون همین الان هم مُرده ای مثل این است که آدم جنازه ای را دار بزند."

مانی گفت: "وانگهی، خدایی در کار..."

چانی با تفنگ به بلقیس اشاره کرد. گفت: "بلندش کن... همینطور که هست برش دار و بیاور."

رضا بلند شد، حوله افتاد؛ سعی کرد آن را بگیرد؛ نتوانست، برهنه ماند، سه پیرزن یکه خوردند... ژنرال رضا حیدر که تازه خودش را شسته و سراپا برهنه بود، جسد گند گرفته همسرش را به دوش گرفت و در راهروهای نیشابور به راه افتاد، سه پیرزن کرکس وار به دنبالش می رفتند. چانی نوک لوله ی تفنگ را به پشت رضا زد و گفت: "برو این تو." و او وارد آخرین اتاق زندگیش شد، و بدنه ی تیره رنگ بالابر را دید که بیرون پنجره پیدا بود و جلوی روشنایی را می گرفت. تصمیم گرفته بود در هیچ حالتی لب از لب باز نکند، اما تعجب وادارش کرد که به زبان بیاید و بپرسد: "چه کار می کنید؟ ما را می فرستید بیرون؟"

مانی گفت: "در شهر ما تیمسار چهره ی شناخته شده ای است. دوستان زیادی دارد که مشتاق دیدارش هستند، مگر نه؟ اگر بفهمند اینجا است چه استقبالی ازش می کنند!"

رضا حیدر در بالابری، برهنه کنار جسد بلقیس، سه خواهر به طرف صفحه ای در روی دیوار رفتند که چندین دکمه و کلید و اهرم رویش دیده می شد. چانی گفت: "این دستگاه کار یک صنعتگر قدیمی است. مال زمانی است که هیچ کاری نشدنی نبود. سازنده اش آدمی به اسم میستری بلوچ بود، و از طریق مرحوم حشمت بی بی از او خواستیم دستگاهی را هم به آن اضافه کند که امروز برای اولین و آخرین بار به کارش می اندازیم."

رضا حیدر سر در نمی آورد. گفت: "بگذارید بروم، چرا وقت را تلف می کنید؟"

این ها آخرین کلماتش بود در حالی که هر کدام از سه خواهر دستشان را روی اهرمی می گذاشتند. چانی گفت: "این دستگاه را برای این سفارش دادیم که فکر می کردیم دفاع از خود هیچ مانعی ندارد. اما این را هم باید اضافه کرد که انتقام چیز شیرینی است." در لحظه ای که اهرم ها پایین کشیده می شد تصویری از سندیاب منگال در ذهن رضا دوید، سه خواهر در یک زمان اهرم ها را کشیدند، به طوری که نمی شد گفت حرکت کدامشان زودتر یا تندتر بود و فنرهای قدیمی دستگاه استاد بلوچ به خوبی به کار افتاد، صفحه های مخفی از هم باز شد و تیغه های چهل و پنج سانتی در تن رضا فرو رفت و او را تکه تکه کرد، نوک خون آلود تیغه ها از جمله از کاسه چشمان، گردن، ناف، کمر و دهنش بیرون زد. زبانش یک تکه کنده شد و روی پایش افتاد. رضا صداها عجیبی کرد، لرزید، از حرکت افتاد.

چانی به خواهرانش گفت: "بگذارید همانجا باشند. دیگر احتیاجی به این دستگاه نداریم."

تکان ها پیگیر و منظم بود، به شقیقه هایش فشار می آورد، انگار چیزی در حال زاییده شدن بود. دسته های پشه مالاریا در سلول می گشتند اما به هر دلیلی که بود بازجو را نیش نمی زدند. بازجو کلاه خود سفید به سر داشت، یک شلاق سوارکاری در دستش بود و گردنش تکان نمی خورد. گفت: "این کاغذ و این هم قلم. باید به همه چیز اعتراف کنی تا بشود عفو را بررسی کرد."

عمر خیام با لحن ترحم آمیزی گفت: "مادرهایم کجا هستند؟" داشت کم کم گریه اش می گرفت.

صدایش بی اختیار زیر و بم می شد و او را شرمزده می کرد.

بازجو با ریشخندی گفت: "شصت و پنج ساعت است و مثل یک بچه رفتار می کنی. زودباش، وقت ندارم، در میدان چوگان منتظرم هستند."

عمر خیام پرسید: "عفو واقعاً ممکن است؟" بازجو با بی حوصلگی شانه ای بالا انداخت و گفت: "هر چیزی ممکن است. همانطور که حتماً می دانی، خدا بزرگ است."

عمر خیام قلم را به دست گرفت و درمانده گفت: "چه بنویسم، می توانم به خیلی چیزها اعتراف کنم. گریز از اصل و نسب، چاقی، بدمستی، هیپنوتیزم، این که هرزه بودم، با زخم رابطه نداشتم، زیادی هسته ی کاج می خوردم، هیز بودم، به دختری ناقص و عقب مانده کشش جنسی حس می کردم، در نتیجه نتوانستم انتقام مرگ برادرم را بگیرم. برادرم را نمی شناختم. مشکل می شود این جور کارها را برای بیگانگان کرد. اعتراف می کنم که خویشان خودم را بیگانه کرده ام."

بازجو حرفش را قطع کرد و گفت: "این ها فایده ندارد. آخر چه مردی هستی؟ چطور آدمی هستی که از زیر بار مسؤلیت شانه خالی می کنی و همه ی کاسه کوزه ها را سر مادرهایت می شکنی؟"

عمر خیام گفت: "برای این که من يك آدم حاشیه ایم. در زندگی من کسان دیگری نقش های اصلی را بازی کرده اند. بازیگران اصلی سرگذشت من حیدر و هراپا بودند. مهاجر و بومی، مؤمن و بی خدا، نظامی و شخصی، و چندین بازیگر زن. من از بیرون صحنه نگاهشان می کردم. نمی دانستم چطور باید بازی کرد. اعتراف می کنم که از نظر شغلی ترقی کردم، که فقط کار خودم را انجام می دادم، که بیرون گود می نشستم و نبرد دیگران را تماشا می کردم. اعتراف می کنم که از خواب می ترسم."

بازجو با خشم گفت: "این ها به درد نمی خورد. همه ی شواهد علیه تو است. شمشیری که اسکندر هراپا، بزرگترین دشمن مقتول، به تو هدیه کرده بود. انگیزه و مقدمه ی قتل هم که به اندازه ی کافی موجود است. چه مهملی می توانی بتراشی؟ سال ها منتظر فرصت بودی و نقش بازی می کردی، اعتمادشان را جلب کردی و بالاخره آن ها را به محل جنایت کشاندی. با وعده ی فرار از مرز گولشان زدی. بعد به جانشان افتادی و تکه تکه شان کردی. همه چیز کاملاً روشن است. دیگر حرف نزن و بنشین و بنویس."

عمر خیام گفت: "من بی گناهم. آن شمشیر را هم در خانه ی فرمانده ی کل گذاشتم و با خودم نبردم." اما ناگهان حس کرد که جیب هایش سنگین شد، و بازجو دست هایش را دراز کرد تا آنچه را که در جیب های او سنگینی می کرد بیرون بکشد. عمر خیام با دیدن آنچه تلوار الحق در دست داشت و به طرف او گرفته بود دوباره خودش را باخت و با لحنی سوزناک گفت: "حتماً مادرهایم این ها را گذاشته اند توی جیبم." اما نمی شد بیش از آن ادامه داد، چون آنچه در دست بازجو دیده می شد و مو به تن راست می کرد سیل و چشمان و دندان های رضا بود که ریز ریز شده بود.

تلوار الحق گفت: "لعنت به تو"، تپانچه اش را بلند کرد و گلوله ای به قلب عمر خیام شکیل زد. سلول آتش گرفته بود. عمر خیام دید که زیر پایش پرتگاهی باز شد، همچنان که جهان محو می شد فرا رسیدن سرگیجه را حس کرد. فریاد زد: "اعتراف می کنم." اما کار از کار گذشته بود. در آتش سیاه افتاد و سوخت.

از آنجا که عادت کرده بودند آن خانه را ندیده بگیرند، يك روز تمام گذشت و شب شد تا این که کسی به تغییر پی بُرد و فریاد زد که برای اولین بار درهای بزرگ خانه ی شکیل باز شده است؛ همه در جا متوجه شدند که چیز مهمی پیش آمده است و در نتیجه از دیدن برکه ی بزرگ خون خشکیده در زیر دستگاه میستری بلوچ چندان تعجبی نکردند. زمان درازی به درهای باز خیره شدند و علی رغم کنجاویشان یارای پا گذاشتن به خانه را نداشتند تا دستکم نگاهی بیندازند؛ بعد همه یکباره هجوم بُردند، انگار که صدایی از جایی به آن ها اجازه داده باشد. پینه دوزها، گداهها، کارگران چاه های گاز، پاسبان ها، شیرفروشان، کارمندان بانک، زنانی سوار بر الاغ، بچه هایی با حلقه ی فلزی و چوب، فروشندگان نخود برشته، بندبازها، آهنگران، زن ها و مادرها و همه و همه رفتند.

کاخ متروک سه خواهر از خود راضی بی هیچ دفاعی به دستشان افتاده بود، از خودشان و از نفرتی که به آن خانه داشتند تعجب می کردند، نفرتی که از پس شصت و پنج سال از درونشان بیرون می زد؛ در جستجوی سه پیرزن خانه را ویران می کردند. به انبوهی از ملخ می ماندند. پرده های عتیقه را از دیوارها می کندند و آن پرده ها در دستشان غبار می شد، صندوقچه هایی را به زور باز می کردند که پُر از اسکناس ها و سکه های منسوخ بود، درهایی را باز می کردند که از پاشنه در می آمد و می افتاد و خُرد می شد، تختخواب ها را زیر و رو می کردند و ظرف های گنجه های نقره ای را به غارت می بُردند، وان ها را از زمین می کندند که پایه های طلایشان را در

بیاورند و مبل ها را پاره پاره می کردند تا شاید گنجینه های پنهان آن ها را بیرون بکشند، صندلی های راحتی کهنه و بی فایده ی سه خواهر را از نزدیکترین پنجره بیرون انداختند. چنان بود که انگار طلسمی شکسته شده بود، پنداری افسونی قدیمی و جنون آمیز سرانجام خنثی شده بود. بعدها، با حالت ناباورانه ای که نیمی از سربلندی و نیمی از شرمندگی بود یکدیگر را نگاه می کردند و می پرسیدند راستی این کارها را ما کردیم؟ ما که آدم های معمولی ایم...

هوا تاریک شد. سه خواهر را پیدا نکردند.

دو جسد در بالابر پیدا شد، اما خواهران شکل ناپدید شده بودند، و دیگر هیچ کس آنان را ندید، نه در نیشابور و نه در هیچ جای دیگر دنیا. از خانه شان گریختند اما به پیمان عزلتشان وفادار ماندند، یعنی یا در روشنای آفتاب غبار شدند و فرو ریختند، یا این که پَر در آوردند و به طرف کوهستان های محال پَرکشیدند. زنان شگرفی چون سه خواهر شکل هرگز به کمتر از آنچه خواستشان بود قانع نمی شدند.

شب. در اتاقی در بالاهاى خانه، پیرمردی را در تختی چهار نفره پیدا کردند که روی ستون های چوبیش مارهایی کنده شده بود. پیرمرد از سر و صدا بیدار شده بود، اخمی به پیشانی داشت، راست روی تخت نشسته بود و زیر لب می گفت: "پس هنوز زنده ام." سر تا پا خاکستری بود و بیماری آن چنان نزارش کرده بود که نمی شد او را شناخت. و از آنجا که حالت مُرده ای از گور بیرون آمده را داشت همه با دیدنش پس نشستند. شگفتزده گفت: "گرسنه ام." و بعد نگاهی به چراغ قوه ها و نیمسوزهای دست جمعیت مهاجم انداخت و پرسید در خانه ی او چه می کنند؛ با شنیدن گفته ی او همه برگشتند و پا به فرار گذاشتند و با سر و صدا به مأموران پلیس گفتند کسی آن بالا است، کسی شاید مُرده یا شاید هم زنده، اما به هر حال کسی که در آن خانه ی مرگ روی تختی نشسته است و حرکت می کند. مأموران پلیس در حال بالا رفتن از پله ها بودند که سر و صداهای وحشتزده ای را از خیابان شنیدند، سوت کشان برگشتند تا ببینند چه خبر است، پیرمرد را به حال خودش گذاشتند تا از تختخواب بلند شود و پیرهنی از ابریشم خاکستری را بپوشد که مادرهایش به دقت تا کرده و برایش در پایین تخت گذاشته بودند، و جرعه ی بزرگی از شربت آلبیموی تازه بخورد که در تنگی آنجا گذاشته بودند و تازه یخش آب شده بود. بعد، صدای نعره ها به گوش او هم رسید.

نعره های عجیبی بود. بالا می گرفت و به اوج می رسید و یکباره فرو می نشست. با شنیدن آن ها فهمید چه چیزی در حال پا گذاشتن به خانه است، چیزی که می توانست نعره آدم را نیمه کاره خاموش کند، چیزی که آدم را سنگ می کرد. چیزی که، این بار، تا به او نمی رسید آرام نمی گرفت، چیزی که دیگر نمی شد گولش زد یا از دستش گریخت؛ چیزی که به خیابان های شب پا گذاشته بود و نمی شد پَسش زد. چیزی که از پله ها بالا می آمد: غررش را می شنید.

کنار تخت ایستاد و منتظرش ماند، چون دامادی در شب زفاف، و او غررش کنان به طرفش می آمد، چون آتشی که باد براندش. در به تندی باز شد، و او در تاریکی ایستاده بود و پیش آمدن روشنایی را تماشا می کرد، و سرانجام او از راه رسید، چهار دست و پا، برهنه، پوشیده از گل و لای و سرگین، به پشتش خس و خاشاک چسبیده بود و در میان موهایش حشراتی می لولیدند. مرد را دید و تنش لرزید؛ روی دو پای پشش بلند شد و دست هایش را دراز کرد و مرد پیش از آن که چشمش به چشمان او بیفتد فقط توانست بگوید: "خوب، خانم، بالاخره آمدی."

در برابر نیروی افسون کننده ی چشمان زن مقاومت می کرد، با همه ی توانش می کوشید تسلیم نیروی جاذبه آن ها نشود، اما نمی توانست، سرش را بلند کرد، در کانون آتش وجود او خیره شد، و برای فقط يك لحظه لرزشی را دید، انگار که شعله بر اثر دودلی فرو نشست، گویی که برای همان يك لحظه ی بسیار كوچك این خیال خام به سر زن زد

که به راستی عروسی است و به حجله ی معشوق می رود؛ اما آتش سهمگین آن لحظه شك را سوزاند و زدود، و همچنان که مرد جلوی او ایستاده بود و نمی جنبید دست هایش را دراز کرد، دست های همسرانه اش را دراز کرد و در گردن او چنگ زد.

بدن مرد به کناری افتاد، تن بی سری بود که تِلوتلو می خورد، و سپس يك بار دیگر دیو در درون زن محو شد، وسط اتاق ایستاده بود و ابلهانه پلک هایش را به هم می زد، روی پاهایش بند نبود، انگار نمی دانست که همه ی داستان ها باید با هم به پایان می رسید، که آتش داشت تازه بالا می گرفت، که در روز حساب، داوران هم باید حساب پس بدهند؛ و این که نیروی دیو شرم را نمی توان زمان درازی در کالبدی از گوشت و خون نگه داشت، چون رشد می کند، می خورد و بزرگ می شود تا این که پوسته را می ترکاند و بیرون می زند.

و انفجار فرا می رسد، موج انفجاری که خانه را ویران می کند، و سپس زن گلوله ی آتشی می شود و می گدازد. به بیرون می غلتد و رو به افق می رود، چون دریا، و در پایان ابر برمی خیزد، پخش می شود و در بالای خلاء صحنه آویخته می ماند، تا این که دیگر نمی توانم آنچه را که دیگر آنجا نیست ببینم؛ ابر خاموشی به شکل مردی غول آسا و خاکستری و بی سر، شکلی رؤیایی، شبی که يك دستش را به نشانه ی بدرود بلند کرده است.